بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ـ ط

اوّل دفتر بنام ایزد دانا — صانع[۱] پروردگار[۲] حیّ توانا

اکبر واعظم ، خدای عالم وآدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا

از در بخشندگی وبنده نوازی — مرغ هوارا نصیب وماهی[۳] دریا

قسمت خود میخورند منعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه وعنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — دربُن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور ازنطفه میکند، شکر ازنی — برگ تر ازچوب خشك وچشمه زخارا

شربت نوش آفرید ازمگس نحل — نخل تناور کند زدانهٔ[۴] خرما

ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق — ازهمه عالم نهان و برهمه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — ازعظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان دردهان عارف مدهوش — حمد وثنامیکند، که موی براعضا

هرکه نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد برنصیب رحمت فردا

بار خدایا ، مهیمنی و مدبّر[۵] — وز همه عیبی مقدّسی[۶] و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست، سخن گفت
ورنه کمال تو وهم[۷] کی رسد آنجا ؟

۱ـ صانع و ۲ـ پروردگار و ۳ـ نصیب ماهی ۴ـ ازاستهٔ (=هسته)
۵ـ مقدر ۶ـ منزهی ۷ـ فهم ـ ورنه کمالات وهم

۲ ـ طِ

ای نفس خرّم باد صبا / از بر یار آمده ای ، مرحبا
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ / مرغ سلیمان ! چه خبر از سبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا [1] ؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف ؟ / با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه[2] دلداری[3] و پیمان وعهد / نیك[4] نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[5] وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[6] / دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرّد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصّهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفس [7] آشنا ؟

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما / کآینه پاکیزه‌است وروی توزیبا
چون می‌روشن در آبگینهٔ صافی / خوی‌جمیل‌ازجمال روی توپیدا

---
۱ ـ صفا ۲ ـ باهمه ۳ ـ دلبندی ۴ ـ خوب ۵ ـ روز ۶ ـ نرود دست موت
۷ ـ سخن

هر که دمی باتو بودیاقدمی رفت ... ازتـو نباشد [1] بهیچ روی [2] شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد ... ماهمه پیچیده در کمند تو عمدا
طایرمسکین که مهر بست بجائی ... گر بکشندش، نمیرود بد گرجا
غیرتم آید شکایت ازتو بهـر کس ... درد احبّا نمیبرم بـه اطبّا
برخیِ جانت شوم، کهشمع افق را ... پیش بـمیرد چراغدان ثریا
گر توشکر خنده آستین نفشانی [3] ... هرمگسی طوطئی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند ... مدّعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای حسن تو، سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

٤ ـ ط

اگر توفارغی ازحال دوستان یارا ... فراغت ازتو میسّر نمیشود مارا
ترادر آینهدیدن جمال طلعت خویش ... بیان کند کهچه بود دست ناشکیبارا
بیا که وقت بهاراست، تامن وتوبهم ... بدیگران بگذاریم [4] باغ وصحرارا
بجای سرو بلندایستاده برلب جوی ... چرا نظر نکنی یـار سرو بالارا؟
شمایلی کهدراوصاف حسن[5] ترکیبش ... مجال نطق نماند [6] زبان گویا را
که گفت دررخ زیبا نظر خطا باشد؟ ... خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، کها گر زهر باشد، ازدستت ... چنان بذوق ارادت [7] خورم، کهحلوارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی ... ـحبیب [8] من- کهندیدست روی عذرارا

۱ـ نگردد ۲ـ حال ۳ـ بفشانی ۴ـ تذکار باینکه وقت بهار است «نگذاریم» مناسبتر مینماید، امااکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشتهاند وشعر بعد هم این نظررا تأییدمیکند ۵ـ حسن و ۶ـ نباشد ۷ـ بصدق وارادت ۸ـ عزیز

گرفتم آتش پنهان[1] خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدارا ؟
نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی چودل بعشق دهی دلبران یغمارا؟
هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخرشبان یلدارا

۵ ـ ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب درازبود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی ودست ازترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی، برقعی فروآویز وگرنه دل برود[2] پیرپای برجا را
توآن درخت گلی، کاعتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگربهرچه تو گوئی، مخالفت نکنم که بی‌تو عیش میسّر نمیشود مارا
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چوفرقدین و، نگه میکنم ثریّا را
شبی وشمعی وجمعی، چه‌خوش‌بود تاروز نظر بروی‌تو، کوریّ چشم اعدارا
من‌ازتو پیش که‌نالم؟که درشریعت‌عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه ای ببری که‌بندگان بنی‌سعد[3] خوان‌یغمارا
دراین روش که توئی، برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی ، ولی مکن یا را

۶ ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهدِ وفارا
الله الله توفراموش‌مکن صحبت ما را

۱ ـ دل را ۲ـ ببری ۳ـ دریك نسخه : ابوبکر.

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را

گرمُخیّر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ماراو ، همه[۱] نعمت فردوس شمارا[۲]

گرسرم میرود ، از عهد توسر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنك آن درد[۳] که یارم بعیادت بسرآید
درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا

باور ازمات نباشد ، تودرآئینه نگه[۴] کن
تا بدانی که چه بودست گـرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد[۵] باد صبا را

سر انگشت تحیّر بگزد عقل بدندان
چون‌تأمّل کنداین[۶] صورت انگشت نمارا

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سروپای بسوزند من بی‌سرو پارا

چشم کوته‌نظران بروَرق صورت خوبان[۷]
خط همی بیندو، عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
خود پرستان زحقیقت[۸] نشناسند هوا را

۱ـ دگر ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم :
گرمخیر بکنندم‌که دراین ملك چه‌خواهم دوست ماراوجهان جمله بیکبار شمارا
۳ـ رنج ۴ـ نظر ۵ـ بود ۶ـ آن ۷ـ بروَرق‌روی‌نگارین ۸ـ بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گرم[1] عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترك النّاس من الوجد سکاری

۷ ـ ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ‌ گر تو شکیب داری، طاقت نماند مارا
باری بچشم احسان درحال ما نظر کن ‌ کز خوان پادشاهان راحت بود[2] گدارا
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت ‌ حکمش رسد، ولیکن حدّی بود جفارا
من بی‌تو زندگانی خودرا[3] نمی‌پسندم ‌ کاسایشی نباشد بی دوستان بقارا[4]
چون تشنه جان سپردم، آنگه چسود دارد ‌ آب ازدو چشم دادن برخاك من گیارا؟
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید ‌ آنگه که باز گردی، گوئیم ماجرارا[5]
باز آ وجان شیرین ازمن ستان بخدمت ‌ دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا؟
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت ‌ چندانکه[6] باز بیند دیدار آشنا را
نه ملك پادشارا در چشم خوبرویان ‌ وقعیست[7]ـ ای برادرـ نه زهد پارسارا
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی ‌ تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را[8]
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۸ ـ ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ، ساقی بیار آن آب را
اوّل مرا سیراب کن، وانگه[9] بده اصحاب را
من نیز چشم از آب خوش برمی‌نکردم پیش ازاین
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

۱ـ آموز گرم ۲ـ رسد ۳ـ برخود ۴ـ دربیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست ۵ـ این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۶ـ تا بو که
۷ـ قدریست ۸ـ بینوارا ۹ـ آنکه

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد[۱] بگذرد
چشمش برا برو[۲] افکند، باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گروی بتیرم میزند ، استاده‌ام نشّاب را[۳]

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشك اوفتد، قیمت نداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی[۴] غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[۵] غرقاب را

گر بیوفائی کردمی ، یرغو بقا آن بردمی
کان کافر اعدا میکُشد، وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را

سعدی چو جورش میبری، نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلّاب را

۹ ــ ب

گر ماه من برافکند ازرخ نقاب را　　برقُع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابدفریب او　　برچشم من بسحر ببستند[۶] خواب را

اوّل نظر زدست برفتم[۷] عنان عقل　　و آنرا که عقل رفت چه داند صوابرا؟

۱ـ از پیش خاطر- در پیش خاطر　۲ـ با برو　۳ـ پرتاب را　۴ـ حالا
۵ـ میکنم گر زنده‌ام ـ وانکه حکایت میکنم تا زنده‌ام　۶ـ ببسته‌است ۷ـ ببرد زدستم
ــ برفت زدستم

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق　　بیحاصلست خوردن مستسقی آبرا
دعوی درست نیست، گر از دست نازنین　　چون شربت شکر نخوری زهر نابرا
عشق آدمیتست. گر این ذوق در تو نیست　　همشرکتی بخوردن و خفتن دوابرا
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز　　تا پادشه خراج نخواهد[1] خراب را
قوم از شراب مست وزمنظور بی نصیب[2]　　من مست ازو، چنانکه نخواهم شرابرا

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰- ب، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

منکه با موئی بقوّت برنیایم، ای عجب
با یکی[3] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیررا

چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیمتن
آرزویم می کند[4] کآماج باشم تیررا

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیررا

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر، کآفت بود تأخیر را

۱- نگیرد　۲- خبر　۳- کسی　۴- میکشد

ایکه گفتی دیده از دیدار بت[۱] رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد ، جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن[۲] همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را
ساقی بیار آن جام می ، مطرب بزن[۳] آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته ، تا نبود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسر می خورده‌ای، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو، که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذّتی
بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان، جان را بناوک میزنند[۴]
یارب که دادست این کمان آن ترک تیر انداز را؟
شورغم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو، تا بر کشد آواز را[۵]

---

۱ ـ مه ۲ ـ این ۳ ـ بساز ۴ ـ میزند ۵ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شیراز پرغوغا شدست ازفتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیرازرا[۱]

من مرغکی پربسته‌ام، زان درقفس بنشسته‌ام
گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی تومرغزیرکی ، خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ ـ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهرنوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای او[۲]
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن ازسنگ ملامت روی برپیچم،[۳] زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جزمجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیّتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۲دوست ۳ـ روبگردانم

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست[۱] دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳-خ،ق

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار[۲] خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم ، که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد[۳] امیدوار خویش را

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در[۴] سر کشیدیم اختیار خویش را[۵]

هر که را در خاك غربت پای در گل ماند، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی[۶] دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در[۷] دین خویش
قبله‌ای دارند و ، ما زیبا نگار خویش را

۱- ریسمان در پاچه حاجت مرغ ۲- روزگار ۳- نهند - نهی ۴- بر
۵- این بیت در غالب نسخ نیست و مصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶ - بیند ۷-بر

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان ازرقیب
درمیان یاوران میگفت یار خویش را:

گر مراد خویش خواهی، ترك وصل ما بگوی
ورمرا خواهی ، رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی[1] تا جگر پرخون شود
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
-ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرادادی بعشق
تا[2] میان خلق کم کردی وقار خویش را؟

ما صلاح خویشتن دربینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

۱٤- ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟
یك لحظه بوداین یاشبی کزعمرما تاراج شد؟
ما همچنان لب برلبی نا بر گرفته کام را

۱- دردلت پوشیده ماند ۲- در

هم تازه‌رویم هم‌خجل، هم شادمان هم‌تنگدل
کزعهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را[۱]
گرپای برفرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهادن[۲] عذر این اقدام را
چون‌بخت نیك انجام را با مابکلّی‌صلح شد
بگذار تاجان می‌دهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علَم شد درجهان ، صوفیّ وعامی گوبدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

بر خیز تا یکسونهیم این دلق ازرق فام را
برباد قلّاشی دهیم[۳] این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنوقبله‌ای با[۴] بت پرستی میرود
توحید برما عرضه کن،تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنّا می کند
تا کودکان درپی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطربصحرا می کشد
کزبوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را

۱ ـ پیغام‌را ۲ـ نهاداز ۳ـ دریك نسخه : درویشی نهیم ۴ـ در

جائی که سرو بوستان باپای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم، آرام دل
نی نی دلارامش مخوان[1]، کزدل ببرد آرام را
دنیا ودین وصبروعقل ازمن برفت اندرغمش
جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود، وزابـرم آتش می‌جهد[2]
باپختگان گوی این سخن، سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود،[3] ورجان درین سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر،[4] ساقی بیاور جام را

۱۶- ب، خ

تابود بار غمت بردل بیهوش مرا
سوزعشقت ننشاند زجگر[5] جوش مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف وبنا گوش مرا
شربتی تلخ تراززهرفراقت باید
تا کند لذّت وصل توفراموش مرا
هرشبم باغم هجران[6] توسر بربالین
روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا
بیدهان تو اگر[7] صدقدح نوش دهند
بدهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلّادغمت میگوید
بنده‌ام، بنده بکشتن ده ومفروش مرا

۱۷- ط، ب

چکند بنده که گـردن ننهد فرمان را؟
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را ؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست کـه بردیده نهد[8] پیکان را

۱- مگو ۲- ازآبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگراز
۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- توگرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حدبگذشت
سر مـن دار ، کـه در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
تـا همه خلـق ببینند نگارستان را

همه رادیده در او صاف[۱] تو حیران ماندی
تا دگـر عیب نگویند[۲] مـن حیران را

لیکن آن نقش که درروی تو من می‌بینم
همه را دیـده نباشد کـه ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که دراین درد بخواهم مردن ؟[۳]
که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات
غرقه در نیل[۴] چه اندیشه کند باران[۵] را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان[۶] را

۱۸ــب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را یاقوت چه ارزد، [۷]بده آن قوت روان را

۱ ـ باوصاف ۲ـ نگیرند ۳ـ گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
۴ـ بحر ۵ـ طوفان ۶ـ چوگان ۷ــ باشد

اوّل پدر پیرخورد رطل دمادم — تامدّعیان هیچ نگویند جوان‌را
تامست نباشی ، نبری بارغم‌یار — آری شترمست کشد[1] بار گران‌را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی‌روی‌توشاید که نبینند جهان را
درصورت ومعنی که توداری‌چتوا نگفت؟ — حسن توزتحسین‌تو بستست‌زبان‌را
آنك‌عسل‌اندوخته[2] داردمگس‌نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زینِدست که‌دیدارتودل‌میبرد،زدست — ترسم نبرم‌عاقبت ازدست‌توجان را
یاتیرهلاکم بزنی بردل‌مجروح — یا[3] جان‌بدهم تا[4] بدهی تیرامان را
وانگه که‌بتیرم زنی،اوّل‌خبرم‌ده[5] — تاپیشترت بوسه‌دهم‌دست[6] و کمان‌را
سعدی‌زفراق‌تو نه‌آن رنج کشیدست — کزشادی‌وصل‌تو فرامش کند آن‌را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
ازجای‌جراحت‌نتوان بردنشان را

۱۹- ب

کمان‌سخت که‌داد آن‌لطیف‌بازورا؟ — که تیره‌غمزه‌تمامست صیدآهورا
هزارصید دلت‌پیش تیر باز آید[7] — بدینصفت که‌توداری کمان‌ابرورا
توخودبجوشن و برگستوان نه[8] محتاجی — که روزمعر که‌برخودزره کنی‌مورا
دیار[9] هند و اقالیم ترك بسپارند — چوچشم‌ترك‌تو بینند وزلف‌هندورا
مغان که‌خدمت‌بت‌میکنند‌درفرخار — ندیده‌اند مگردلبران[10] بت‌رورا؟
حصار قلعهٔ باغی[11] بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسورا

۱- برد ۲- عسلی دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ۶- تیر ۷- بیش درکمندآید ۸- چه ۹- در یك نسخهٔ متأخر : خراج ۱۰- کودکان
۱۱- یاغی

مرا که‌عزلت‌عنقا گرفتمی‌همه‌عمر چنان اسیر گرفتی، که باز تیهورا
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی وقیمت‌برفت لولورا
بهاء[۱] روی‌توبازارماه‌وخوربشکست چنانکه معجزموسی طلسم‌جادورا
برنج بردن‌بیهوده[۲] گنج‌نتوان‌برد که‌بخت‌راست‌فضیلت،نه‌زوربازورا
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت[۳] نیکو را

۲۰- ب ، خ ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول توباآتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق وشکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند، [۴] چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه غم‌ازسرزنش‌دشمن ودوست؟
یا غم دوست خورد[۵] یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
من همــان روز دل وصبر[۶] بیغما دادم
که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدّی وقیامی[۷] دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

۱- شعاع ۲- برنج بیهده اید وست ۳- زشت و ۴- ورنبینی
۵- خورم ۶- زدل صبر ۷- قوامی

گر برانی ، نرود . ور برود ، باز آید
ناگزیر است مگس دکّهٔ حلوائی را
برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همینست [۱] سخندانی وزیبائی را
سعدیا ! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

۲۱ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
که [۲] التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که دربروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
زخیل خانه برانند [۳] بینوائی را
وگر تو جور کنی ، رأی ما دگر نشود
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را [۴]
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من، که بجان می‌خرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که درهمه‌عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که ازحضور توخوشتر ندید جائی را

۱ـ همین بود ۲ـ گر ۳ـ نوازند ۴ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشترازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگرتو روی نپوشی بدین لطافت وحسن
دگر نبینی در پارس[1] پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بردل ریش[2]
که پشه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چومن[3] وفاداری
که ترك می ندهم[4] عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ ـ ب

من بدین خوبی وزیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن[5]
مشك غماز است، نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی، که تاچشم منست
ازتو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
گر بسر می گردم از بیچارگی، عیبم مکن
چون توچوگان میزنی، جرمی نباشد گوی را

۱ـ شهر ۲ـ تنگ ۳ـ چنین ۴ـ ندهد ۵ـ روی اگر پوشد مر آن سنگین دل نامهربان.

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست[۱]
دوست دارد نالهٔ مستان وهایا[۲] هوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خلـوت پارسایان سلامت جـوی را
بوستان را هیچ دیگر[۳] در نمی باید بحسن
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم ، اگـر ملول شدی از نشست مـا
فرمای خدمتی، کـه برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تودرنفس ما ، چنانك[۴]
هرجا که هست ، بی‌تو نباشد نشست ما
باچون خودی درافکن‌اگر پنجه میکنی
ماخود شکسته‌ایم ، چه‌باشد[۵] شکست ما؟
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[۶] ، ولیك
مردم بشرع می‌نکشد[۷] ترك مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱ ـ خواستست ـ روزی خدمتش ۲ـ های و ۳ـ رنگی ۴ ـ پیش ما نشست
۵ـ حاجت ۶ـ برم ۷ـ می کشد این .

سعدی نگفتمت که بسرو بلنداو[1]
مشکل‌توان رسید ببالای پست‌ما؟

۲٤ ـ ط ، ق

وقتی دل سودائی[2] می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[3] کردی بوی گل و[4] ریحانها
گه نعره زدی‌بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم ، از یاد برفت آنها
ای مِهرتو در دلها ، وی مُهر تو برلبها
وی شور تو درسر ها ، وی سرّ[5] تو درجانها
تا عهد تو در بستم ، عهد همه بشکستم
بعدازتو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد ، شاید
چون عشق حرم باشد ، سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است، گر[6] بردل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

---

۱ ـ دوست ۲ـ شیدائی ۳ـ بی‌خویشتنش ۴ـ عیش (ذوق) و طرب آوردی برلاله و ۵ـ سوز ۶ـ گو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین‌صفت که تو دل‌میبری‌ورای‌حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که‌شهر گرفتی، روامدارخراب
بموی تافته پای دلم فـرو بستی — چوموی‌تافتی-ای نیکبخت-روی متاب
تراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی[1] ایگل سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟ — وگر بریزد کتّان چه غم‌خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی‌سهلست — که باشکردهنان‌خوش‌بودسؤال‌وجواب
کجائی ایکه تعنّت کنی وطعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشست؟ — گرت معاونتی دست میدهد ، دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم‌بضرورت، چوصبرماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کُلُّ مُدَّعٍ کَذّاب

۲٦- ط

ما را همه شب نمیبرد خـواب — ای خفتهٔ روزگار ، دریاب
در بادیه تشنگان بمردنـد — وزحلّه بکوفه می‌رود[2] آب
ای سخت‌کمان[3] سست پیمان — این بود وفای عهداصحاب ؟
خار است بزیر پهلُـوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان بـرویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سرآمدم بکُتّاب
زهر ازکف دست نازنینان — درحلق چنان رود ، که‌جُلّاب

۱- ندانی تو ۲ میبرند ۳- کمان و

دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بـوّاب
سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراق روی احباب

۲۷- ط

ماهرویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن‌چه می بینی‌صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر نیمه‌ای درآتشم ، نیمـی در آب
هر که بازآید زدر، پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان‌خضاب
اوسخن می گوید ودل می‌بـرد واو[1] نمك میریزد و مردم[2] کباب
حیف باشد برچنان تـن پیرهن ظلم باشد بـرچنان صورت نقاب
خوی بدامان‌ازبنا گوشش بگیر تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست سر گران ازخواب‌وسرمست‌ازشراب
بامدادی[3] تابشب رویت میوش تا بپوشانی[4] جمال آفتاب
سعدیا! گردر برش خواهی چوچنگ
گوشمالت خورد باید ، چـون رباب

حرف ت

۲۸- ق

سرمست در آمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
برخاك فکنده خرقهٔ زهد و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمـع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[5]
جان درره[6] او بعجـز می گفت کای مالك عرصهٔ کرامات

۱- او ۲- دلها - جانها ۳- بامدادان ۴- رویت بپوش ، تانپوشانی
۵- دل بردهٔ شمع مجلس اوست - پروانهٔ دولت سعادات ۶- دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد ؟ ای بررخ تو هـزار شه مات
حقّا وبجانت ار توان کـرد با تو بهزار جان ملاقات
گرچشم[1] دلم بصیر[2] بودی جزعشق ندیدمی مهمّات (؟)
تا باقی عمـر بـر چه آیـد بر باد شد آنچه رفت ، هیهات
صافی چو بشد بدرد سعدی
زین‌پس‌من‌ودردی‌خرابات[3]

۲۹ ـ ط

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجّهست باما سخنان بی[4] حسیبت
چونمیتوان صبوری، ستمت کشم ضروری
مگرآدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی، نروم زپیش تیرت
وگرم توسیل باشی ، نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف درنیائی
متحیّرم دراوصاف جمـال وروی[5] وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه‌چنانکه بنده باشم همه عمردرر کیبت[6]
عجب ازکسی دراین شهر که پارسابماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
توبرون‌خبر نداری که چه میرودزعشقت
بدرآی، اگر[7] نه‌آتش بزنیم در حجیبت

۱ـ چشم و ۲ـ درنسخهٔ اصل « بصبر » نوشته شده ولی ظاهرا « بصیر » درست است ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم و دربسیاری ازنسخ دیگر نیست.
۴ـ نا ۵ـ حسن ۶ـکتیبت ۷ـ بدرآوگر

تودرخت خوبِ منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
چکنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت ؟
توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت
توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هر که‌خصم[۱] اندراو کمندانداخت بمراد ویش [۲] بباید ساخت
هر که عاشق نبود،[۳] مرد نشد نقره فایق [۴] نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت[۵] که نه دنیا وآخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق‌می‌گویم که گرم‌دل‌بسوخت،جان‌بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار[۶] اهل شناخت
آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شوردرجهان‌انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه‌بود که حسن تودرجهان انداخت؟
که یکدم از تونظر برنمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت
چه خون که دردل‌یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز بر کران ماندم[۷]
که روزگارحدیث تودر میان انداخت

۱ـ عشق ۲ـ دلش ۳ـ نگشت ۴ـ صافی ۵ـ هیچ مصلح‌نگشت وادی عشق ۶ـ روزگار و ۷ـ بودم

نه باغ ماند و[1] نه بستان، که سرو قامت تو
برست و، ولوله درباغ وبوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای‌تو، کان چشم کزتو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[2]
که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

۳۲ ـ ط، ب

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاك و چشم[3] فتّانم
که کیدسحر[4] بضحّاك و سامری آموخت
تو بُت چرا بمعلّم روی، که بتگر چین
بچین زلف تو آید ببتگری آموخت[5]
هزار بلبل دستانسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دَری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

۱ـ بود و ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی: بداستان ماند ۳ـ وحش
۴ـ کیدوسحر ـ سحروفتنه ۵ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است:

مگربنفشه نسیمی‌که میدمد درباغ — از آن‌کلالهٔ مشکین عنبری آموخت
معلم اینهمه دلبندی ازکجا داند؟ — مگربجای دگررفت وساحری‌آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم‌مست‌تودیدم که‌ساحری‌آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد[1] و بیخ ورع
چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که برسر کویت مجاوری‌آموخت

من‌آدمی بچنین شکل‌وقدّوخوی وروش
ندیده‌ام، مگراین‌شیوه از پری آموخت؟

بخون‌خلق فرو برده پنجه کاین حنّاست[2]
ندانمش که بقتل که شاطری[3] آموخت

چنین بگریم ازین‌پس، که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

۳۳ ـ ط

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگرمرا، که‌همان عشق اوّلست وزیادت

---

۱ ـ صبر ۲ ـ فروبرده بودپنجهٔ کین ۳ ـ دریك نسخه : ازکه خود سری، وشاید «ازکه شاطری» بوده است . دربیشترنسخه ها این بیت نیست .
۴ ـ برآب دیدهٔ سعدی گرت گذرافتد ترا نخست بباید شناوری آموخت

گرم جواز نباشد بپیشگاه[۱] قبولت
کجا روم که نمیرم[۲] بر آستان‌عبادت ؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که[۳] هجر ووصل‌تو دیدم، چه‌جای‌موت‌واعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم ؟ کدام زهره و یارا ؟
روم که بی‌تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟

مرا هر آینه روزی تمام کشته[۴] ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی[۵] بشهادت

۳٤ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست[۶] چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

۱ــ ببارگاه ۲ــ بمیرم ۳ــ چو ۴ــ قتیل‌عشق ۵ــ مردنی-مردن
۶ــ شکوفه بسته است

گرت آرزوی[1] آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟

تو امیر ملك حسنی بحقیقت ، ای دریغا
اگر التفات بـودی بفقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای‌دل که سر وفا ندارد ؟
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

تو نه‌مرد عشق بودی خود از ین حساب سعدی
که نه‌قوّت گریز است و نه طاقت گزندت

ط ـ ۳۵

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی ، برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[2] ـ چو بخندی ـ برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند[3] خـواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشّاطه نیاراید از ین خوبترت

بارها گفته‌ام: این روی بهر کس[4] منمای
تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

---

۱ ـ اگرت توقع ۲ ـ حیوان ۳ ـ بشولاند ۴ ـ بمردم

بازگویم نه، که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید ـ سر من گر برود
نازنینا ـ که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

۳۶ ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت
متّفق می‌شوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف | می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی | که مُخَلَّص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت، گفتم | حذر از چشم مست[۱] خونخوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند | تا نبیند[۲] فراق دیدارت
تو ملولی و، دوستان مشتاق | تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحّارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود | چه غم از چشمهای بیدارت؟

۱ ــ مست و ۲ــ برنکنم، تا نه‌بینم

۳۷ ـ ط

مپندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی‌مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی‌را چون ببینی کشتهٔ دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که بادل باشد، الّا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن می کند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان [1] را | که پیراهن نمی‌سوزد [2] حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیداست از حقارت

۳۸ ـ ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق [3] فتنه [4] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر [5] زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
فغان از قهر لطف اندود وزهر شکّر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملك پرویزت

---

۱ ـ صوفیان ۲ ـ نسوزاند ۳ ـ بچشم ۴ ـ شهوت ۵ ـ بوسهٔ‌ای چند از

جهان ازفتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجاماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت؟
دمادم در کش ای سعدی شراب صرف[1] ودم در کش
کـه بامستان مجلس[2] درنگیرد زهد وپـرهیزت

۳۹ ـ ط

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی ، باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؛ — وین چه نمك بود که ریشم بخست ؛
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست — وانکه درآمد بکمندت، نجست
ما بتو یکباره مقیّد شدیم — مرغ بدام آمد و،ماهی بشست
صبر قفا خورد وبراهی[3] گریخت — عقل بـلادید و[4] بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست ازوجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگزاگر راه بمعنی بـرد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

---

۱ ــ وصل ۲ ــ مفلس ۳ ــ بغاری ـ صبر در این کار براهی ۴ـ عقل در اینروز

۴۰ ـ ط

چنان بموی [۱] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمی باشد [۲]
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست
درقفس طلبد [۳] هرکجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت [۴] آنم که پای بند یکیست [۵]
بجانبی متعلّق شد، از هزار برست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می زبامداد [۶] الست
نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و،عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی [۷]
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران وبزرگان [۸] نصیحتم مکنید
که اختیار من ازدست رفت وتیر ازشست

۱ـ بروی ۲ـ بازمی‌نشود ۳ـ خلاص میطلبد ۴ـ همت ۵ـ کسیست
۶ـ ببامداد ۷ـ بنشینی ۸ـ عزیزان

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعـدی
که قطره‌سیل‌شودچون بیکدگر[۱] پیوست
خوشست نام تو بردن ، ولی دریغ بود[۲]
دراین سخن که بخواهند بـرد دست بدست

۴۱ ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن ازدست
بر آتش عشقت[۳] آب تدبیر / چندانکه زدیم ، باز ننشست
ازرأی توسر نمیتوان تافت / وزروی تـو درنمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست / چون ماهی اوفتاده درشست[۴]
سودای لب شکر دهانان / بس‌توبهٔ صالحان که‌بشکست[۴]
ای سرو بلند بـوستانی / درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی کـه ازتو ببرید / آسوده تنی که باتو پیوست[۵]
چشمت‌بکرشمه خون‌من‌ریخت / وز[۶] قتل خطا چه غم‌خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان / تاجان داری، نمیتوان جست[۷]
ور سرنهی در[۸] آستانش
دیگر چکنی،دری‌دگرهست؟

۴۲ ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که‌ندهدبرچنین‌صورت‌دل‌ازدست
نه منظوری که بااو میتوان گفت / نه‌خصمی کز کمندش‌میتوان‌رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که‌هشیاران نیامیزند[۹] با مست

---

۱ ـ بهمدگر ۲ـ مراحدیث‌توگفتن دریغ میآید ۳ـ عشق ۴ـ این‌دوبیت فقط دریك نسخه است ۵ـ این بیت فقط دریك نسخه است ۶ـ از ۷ـ رست ۸ـ بنهی بر ۹ ـ نیاویزند

سرانگشتان مخضوبش نبینی — کەدستصبر برپیچیدوبشکست ؟
نه‌آزادازسرش[۱] برمیتوان خاست — نه بااو میتوان آسوده بنشست
اگردودی رود ، بی‌آتشی‌نیست — وگرخونی بیاید،[۲] کشته‌ای‌هست
خیالش‌درنظر،چون‌آیدم‌خواب؟ — نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان‌سوخت — نمیباید دل درمندگان[۳] خست
بـآخر دوستی نتوان بـریدن — بـاوّل خود نمیبایست پیوست

دلی[۴] ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگرمراد توایدوست بی[۵] مرادی مـاست
مراد خویش دگرباره من[۶] نخواهم‌خواست[۷]
اگر[۸] قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کـردن خلاف مذهب ماست
میان عیش وهنرپیش دوستان کـریم[۹]
تفاوتی نکند چـون نظر[۱۰] بعین رضاست
عنایتی که تورا بود اگـر مبدّل شد
خلل پذیرنباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچـه کنی، دل‌نخواهی[۱۱] آزردن
که هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست، رواست

۱ـ رهش ۲ـ بودهم ــ رودهم ۳ـ درماندگان ۴ـ دلــ دلت ۵ـ نا
۶ـ می ۷ـ دگرمراد دلخویشتن... ، مراد خویش حرامست بی‌رضای توخواست
۸ـ گرم ۹ـ قدیم ۱۰ـ هیچ چون ۱۱ـ نخواهد

اگـر عداوت وجنگست درمیان عرب
میان لیلی ومجنون محبّتست وصفـاست
هزار دشمنی افتد بقول[۱] بدگـویان
میان عاشق ومعشوق دوستی بـرجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در[۲] محبّت رویش هزارجامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یـك ساعت
چرا که ازسرجان برنمی‌تـوانم خاست
جمال در نظرو، شوق همچنان بـاقی[۳]
گدا اگرهمه عالم بدودهند، گداست
مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت، نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی[۴] نظر خطا باشد
خطا نباشد، دیگرمگوچنین،[۵] که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج[۶] بجان میرسد، امیدواست
بلا و زحمت[۷] امروز بر دل درویش
از آن خوشست، که امّید رحمت فرداست

۱ـ میان ۲ـ از ۳ـ باقیست ۴ـ خوب بگفتی ۵ـ پندارم این نظر ـ دیگرچنین مگو ۶ـ درد ۷ـ محنت

٤٤ ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام[1] نشاط وروز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشانـد نقّاش صبا چمـن بیاراست
مارا سر بـاغ و بوستان نیست هرجا که توئی ، تفرج آنجاست
گویند نظـر بروی خـوبان نهی است، نه این نظر که ماراست
درروی توسرّ صنع بیچون چـون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم تا چشم نبیندت[2] بجز راست
هر آدمئی که مُهر مِهرت در وی نگرفت،سنگ خاراست
روزی ترو خشك من[3] بسوزد آتش[4] که بزیر دیگ سوداست
نـالیدن بیحساب سعدی گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

٤٥ ـ ط

خوش‌میرود این[5] پسر که برخاست سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عـاشق گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست ، زیـروبالاست
ای آتش خـرمن عزیزان بنشین کـه هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش، که بنده مملوك بی شرع ببر، که خانه[6] یغماست
دردت بکشم، که درد داروست خارت بخورم ، که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن زشتست ، ولیك با تو زیباست

۱ـ ایام ۲ـ تاروی نبینمت ۳ـ ما ۴ـ زاتش ۵ـ آن ۶ـ خوان

باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعـدی وین منزلت ازخدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

٤٦ ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه[1] که برخاست
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین
دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل و دین میرود[2] وطاقت و آرام
اززخم پدید است که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش از زن وازمـرد
تاصنع خدا مینگرند از چپ واز راست
چشمی که ترا بیند و درقدرت بیچـون
مدهوش نماند ، نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کارآید و فردوس چه باشد ؟
ازبار خدا به زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من ازدست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم ازآنِ من تنهاست

۱ ـ این فتنه کدامست دگرباره ۲ـ می‌پرد ـ می‌برد

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟
چون زهره ویارا نبود ، چاره مداراست
ازروی‌شماصبر نه صبراست، که زهراست[۱]
وزدست شمازهر نه‌زهراست، که حلواست
آن‌کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ، ولی تاز برای که مهیّاست
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
گرسر بنهد ورننهد، دست‌تو بالاست

۴۷ - ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین‌حلقه‌نیست،فارغ[۲]ازاین‌ماجراست
گر بزنندم بتیغ درنظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر[۳]صدچومنش‌خونبهاست
گر برود جان مادر طلب وصل دوست
حیف نباشد، که‌دوست دوستر ازجان‌ماست
دعوی عشّاق[۴] را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوّت صبراست و عقل
عقل گرفتار عشق ، صبر[۵] زبون هواست

۱ـ موتست ۲ـ غافل ۳ـ یکزمان ۴ـ مشتاق ۵ـ صبر گرفتار نفس عقل

دلشدهٔ پای بند ، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه، کاین[1] چه‌سبب‌وان‌چراست؟
مالك ملك وجود ، حاکم ردّ وقبول
هرچه کندجور نیست،ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام ، زهربر[2] افکن بجام
کزقبل ما قبول ، وزطرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ، وربگدازی بقهر
حکم توبرمن روان،زجرتوبرمن‌رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند ،[3] مدّعی بیوفاست
سعدی! ازاخلاق دوست هرچه بر آید ، نکوست
گوهمه دشنام گو[4] ، کز لب شیرین دعاست

۴۸ ـ ب

صبر کن‌ایدل، که صبرسیرت‌اهل‌صفاست
چارهٔ عشق احتمال ، شرط محبّت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند ، پادشاست
گربزند حاکمست ، وربنوازد رواست
گرچه بخواند،هنوزدست جزع بردعاست
ورچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمهٔلیلی کجاست؟

۱ـ گفتار نیست این ۲ـ در ۳ـ فراموش کرد ۴ـ ده

غفلت ازایّام[1] عشق پیش محقّق خطاست
اول صبحست ، خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردوجهانش بهاست
درد دل دوستان گر توپسندی ، رواست
هرچه مراد شماست، غایت مقصودماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گرتو قدم مینهی ، تابنهم چشم راست
از درخویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری[2] غریب، درهمه ملکی[3] گداست
باهمه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گردرم ما مسست ، لطف شما کیمیاست
سعدی اگرعاشقی ، میل وصالت چراست ؟
هر که دل دوست جست، مصلحت خودنخواست

۴۹ ـ ط ـ ب

خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراینجای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیّار آنجاست
تنم اینجاست سقیم ودلم آنجاست مقیم
فلك اینجاست،ولی کوکب سیّار آنجاست[4]

۱ـ غفلت ایام ۲ـ ملکی ۳ـ شهری ۴ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست

آخرای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی‌شیراز گذر کن، که‌مرایار آنجاست[۱]
درد دل[۲] پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست[۳]
سعدی این منزل ویران چکنی ، جای تو نیست
رخت بربند، کـه منزلگـه احـرار آنجـاست

۵۰ ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه‌عاشق‌شد، ازو[۴] حکم‌سلامت‌برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلـوت بنشست
نتواند ز سرراه[۵] مـلامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندرعقبش گردندامت برخاست ؟
عشق غالب شد و،از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری وناموس[۶] کرامت برخاست

۱ ـ دربعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
وربپرسید زمن ، گودل وجانش برتست
باقی ازکل وجودش تن‌افکار آنجاست

۲ـ سر ۳ـ دربعضی ازنسخ این بیت هم هست:
درقفس بلبل ازاین شوق همی نالد زار
که هوای‌دلش آنجاست که گلزار آنجاست

۴ـ هرکه‌عاشق نشد از ۵ـ کوی ۶ـ ناموس و

در گلستانی‌کان گلبن خندان بنشست
سروآزاد بیك پای غرامت برخاست
گل‌صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت ؟
یاصنوبر بکدامین قد و[1]قامت برخاست؟
دی زمانی بتکلّف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست[2]، چوبرخاست، قیامت برخاست

۵۱ ـ ط

آن‌نه‌زلفست وبنا گوش، که روزاست وشبست
وان نه بالای صنوبر ، که درخت رطبست
نه دهانیست [3] که در وهم سخندان آید
مگراندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی توزینگونه که درخلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست، که‌خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد، حطبست
جنبش سروتو پنداری کزباد صباست؟
نه، که [4] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی [5] را بتو این میل نباشد که مرا [6]
کافتابی تووکوتاه نظرمرغ شبست
خواهم اندرطلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

۱ ـ بچه قد وبچه ۲ـ بنشست و ۳ـ آن دهان نیست ۴ـ جنبش سرو مپندار که از باد صباست بلکه ۵ـ همه‌کس ۶ـ مراست

هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
اجلم میکشد ودرد فراقش[1] سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت[2]
گله ازدوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این‌حال محالست[3] که پنهان ماند
تو زره میدری وپردهٔ سعدی قصبست

۵۲ ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست یاحوری دست درخضابست؟
وان وسمه برابروان دلبند یا قوس قزح بر آفتابست ؟

***

سیلاب زسر گذشت یارا ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی، که ازغم تو مارا چشمی و هزارچشمه آبست

***

تندی وجفا و زشتخوئی هرچند که میکنی[4]، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی جان‌برلب‌وچشم[5] برخطابست

***

ای روی تو ازبهشت بابی دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی وین[6] آتش‌دل‌نه‌جای[7] آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم زغمت نمی بردخواب
شك نیست که برممر سیلاب چندانکه بنا کنی، خرابست[8]

***

۱ ـ فراقم ۲ ـ نیارم گفتن ۳ ـ نه حالیست ۴ ـ چندانکه همی کنی
۵ ـ گوش ۶ ـ این ۷ ـ نه‌کار ۸ ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فی مَنظَرِكَ النَّهارُ واللَّیل
هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیـر دردم — اقرار ببندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم — چندانکه خطا کنی، صوابست

***

گرچه توامیر وما اسیریم — گرچه توبزرگ وماحقیریم
گرچه توغنی وما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گلبن نو — مه پیکر[1] آفتاب پرتو
بستان وبده ، بگوی وبشنو — شبهای چنین نه وقت‌خوابست

***

امشب شب خلوتست تاروز — ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز — یا شمع مکن[2] که ماهتابست[3]

***

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه ازشرابست

***

باد است غرور زندگانی — برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که میتوانی — بشتاب ، که عمر درشتابست[4]

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم — خود سیر نمیشود زمردم

۱ـ درنسخه‌های‌متأخر: مه طلعت ـ مه طلعت و ۲ـ منه ۳ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ‌دیده نشد ۴ـ این دو بیت دربعضی‌ازنسخ وجودندارد.

ابنای زمان مثال گندم — وین دور[1] فلک[2] چو آسیا بست

***

سعدی تو نه[3] مرد وصل اوئی — تالاف زنی وقرب جوئی
ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟ — کاین ره که تو میروی سرابست

۵۳ ـ ط

دیدار تو حلّ مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت[4] — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت[5] — بردار[6] که کوزهٔ نباتست
ترسم تو[7] بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو[8] — فحش ازدهن تو طیّباتست
چون روی[9] تو صورتی ندیدم[10] — درشهر ـ که مبطل صلوٰتست
عهد تو وتوبهٔ من ازعشق — می بینم و، هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

۵٤ ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست — روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلك با هزار مشعل انجم[11] — پیش وجودت چراغ باز نشستست

---

۱ ـ چرخ ۲ـ زمان ۳ـ چه ۴ـ لطیفت ۵ـ دهانرا ۶ـ بازآر ۷ـ که
۸ـ است ۹ـ ماخود چو ۱۰ـ ندیدیم ۱۱ـ مشعل ازنور ـ باچراغدان ثریا

توبه کند مردم از گناه بشعبان   در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[۱] زورآوری و مردی و شیری   مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ توکشتست   واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[۲]   دیده ندارد[۳] که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق   پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر   هر که ندارد، دواب[۴] نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ ـ ط ، ب ، ق

مجنون عشق را دگر امروزحالتست   کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را ازآن چه‌که شیرین ترش کند ؟ ۵   این‌راشکیب نیست گرآنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواندحدیث عشق   داندکه آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گونگاه‌دار   کاین‌ره که برگرفت، بجائی‌دلالتست
ای مدعی که میگذری برکنارآب   مارا که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین درکجا رویم؟ که مارا بخاك او   واورا بخون ما ـ که بریزد ـ حوالتست
گر سرقدم نمیکنمش پیش اهل دل   سر بر نمیکنم ، که مقام خجالتست
جزیاددوست هرچه کنی،عمرضایعست   جزسرعشق هرچه بگوئی، بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند   بیعی که بی‌حضورتو کردم[۶]، اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد[۷]   در هر تعنتیت هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[۸]
علمی که ره بحق ننماید ، جهالتست[۹]

۵۶ ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست   تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرونگذاری بدین[۱۰] جمال   درشهرهر که کشته شوددرضمان‌تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب   کاین مدح آفتاب، نه‌تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی   باماکنی‌و گرنکنی، حکم ازآن‌تست

۱ ـ باهمه ۲ـ شکایت منظور ۳ـ وه‌که ندانند ۴ دد است و
۵ـبرد ۶ـ کردیم ۷ـ دمد ۸ دوست ۹ـ ضلالتست ۱۰ـ براین

هرروزخلق را سریاری و صاحبیست — مارا همین سراست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار — زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گردست دوستان نرسد، باغ‌راچه‌جرم — منعی که میرود ، گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت — نقشی که آن نمیرود ازدل، نشان‌تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی — ایدوست همچنان دل‌من مهربان‌تست
سعدی بقدر خویش تمنّای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست؟

۵۷ ـ ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان[2] تست
چون‌خضر دید آن‌لب‌جانبخش‌دلفریب — گفتا که آب[3] چشمهٔ حیوان دهان‌تست
یوسف ببندگیت کمر بسته بـر میان — بودش یقین که ملك ملاحت‌از آن‌تست
هرشاهدی که در نظر آمد بدلبری — دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست
هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای؟ — کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت برآسمان — هرماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح‌پرور ازانفـاس صبحدم — گوئی مگر ز طرّهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی، اگـر — بینم که دست من‌چو کمردرمیان تست
گفتند میهمانی عشّاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان‌تست

۵۸ ـ ط

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست — که‌در آن کوی‌چومن کشته[4] بسی‌افتادست
خبرما برسانید بمرغان چمن — که هم‌آوازشما درقفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحـر — کارما همچوسحر بانفسی افتادست
بندبر پای تحمّل چکند گر نکند[6]؟ — انگبینست که‌دروی‌مگسی‌افتادست

۱ـ نه درخور ۲ـ دلستان ۳ـ که دید ؟ ۴ـ خروبار ـ که خروبار در آنکوی ۵ـ پای بند تو ۶ـ روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس[1] عیب‌هوس باختن‌ما نکند مگر آنکس که بدام‌هوسی‌افتادست
سعدیا حال پرا کندهٔ گوی آن داند
که همه‌عمر بچوگان کسی‌افتادست

۵۹ ـ ط

این توئی، یاسروبستانی برفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟
آن پری کزخلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که درعالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد دربوستان
ـ دوستان‌ـ یا کاروان مشک تاتار آمدست؟
تامرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه[2] می‌بینم، بچشمم نقش‌دیوار آمدست
ساربانا ! یك نظردر روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد[3]، اینك خرایدار آمدست
من دگردرخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل‌ببازار آمدست
گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی
من‌همی گویم که‌چشم‌ازبهر اینکار آمدست
وه که گرمن بازبینم روی یار خویش را
مرده‌ای بینی که بادنیا[4] دگربار آمدست

۱ـ همه‌کس ۲ـ هرکه ۳ـ میدهند ۴ـ که درعالم

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم، که‌دربندی گرفتار آمدست
نی که می نـالد همی درمجلس آزادگان
زان همی نالد، که‌بروی‌زخم‌بسیار آمدست
تانپنداری که بعدازچشم خواب آلـودتو
تابرفتی خوابم[1] اندر چشم‌بیدار[2] آمدست
سعدیا گرهمتی داری، منال ازجوریار
تاجهان بودست، جوریاربریار آمدست

۶۰ ـ ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[3] ازغم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟
که برشکستی ومارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[4] طریق عزت نیست
بخاکپای‌تو، وآن هم[5] عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بـدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افکندست

۱ـ خواب ۲ـ پندار ۳ـ بگفتم ۴ـ خوردن ۵ـ کانهم

خیال روی تـو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بـر کندست
عجب در آنکه‌تو مجموع و، گر[۱] قیاس کنی
بزیرهر خم مویت[۲] دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند کـه پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نـه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی[۳] نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که‌سعدی‌زدوست خرسندست

۶۱ ـ ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یادیده وبعد از تو بـروئی نگریدست
گر مدّعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش
از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست؟
ایعاقل اگر پای بسنگیت بـرآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

---

۱ ـ عجبتر آنکه تومجموع اگر ۲ـ هربن موئی ۳ـ برگ کاهی

رحمت نکند بردل بیچارهٔ[1] فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو درشهر
دل‌نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست

دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که‌هر گز کس‌ازین‌میوه‌نچیدست

سرّ[1] قلم قدرت بی چون الهی
درروی توچون روی درآئینه پدیدست

ما از تو بغیر ازتو نداریم تمنّا
حلوا بکسی ده که محبّت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش‌خانهٔ چشم‌آب چکیدست

۶۲ ـ ط

ای لعبت خندان!لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست[2]؟

زیبا تر ازین صید همه عمرنکردست
شیرین ترازین خربزه هرگزنبریدست[3]

---

۱ ـ دیوانهٔ ۲ـ متن مطابق قدیمترین نسخه هاست ودرنسخ معتبردیگر :
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست ؟
وزباغ لطافت گل روی تو که چیدست ؟
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعدازمطلع الحاق شده :
هرکس که‌گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصه کشیدست
۳ـ نیکوترازین میوه همه عمرکه خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن [۱] خون کسی ریخته‌ای ، یا می سرخست؟
یا توت [۲] سیاهست که برجامه چکیدست؟
باجمله بر [۳] آمیزی واز ما بگریزی
جـرم ازتو نباشد ، گنه ازبخت رمیدست
نیکست [۴] که دیوار بیکبار بیفتاد [۵]
تا هیچکس این باغ نگوئی که [۶] ندیدست
بسیار توقّف نکند میوهٔ بر [۷] بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز درآن هفته دهن باز نمی کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تتر [۸] جسر بریدست
رفت آنکه فقاع ازتو گشایند [۹] دگر بار
مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته [۱۰] رها کن، که دراو گلّه چریدست [۱۱]

۱- این ۲- توث ، تود ۳- در ۴- شکراست ۵- برافتاد
۶- نگویدکه، تابیش (باز) نگوئی که کس این باغ ۷- پر ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم و این کلمه راکاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده و نوشته‌اند
۹- گشائیم ۱۰- کشت ۱۱- بجای مقطع غزل دریك نسخه این بیت است :
سعدی اگر آن میوه بتاراج ببردند صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
ودر نسخهٔ دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶۳ ـ ط

ازهرچه میرود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضرِ[1] غائب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع و، دلم جای دیگرست

شاهد که درمیان نبود، شمع گوبمیر[2]
چون[3] هست، اگرچراغ نباشد منوّرست

ابنای روزگار بصحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست

جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده‌ام هنوز، که نزلی[4] محقّرست[5]

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
بازآمدی، که دیدهٔ مشتاق بر درست

جانا دلم چوعود برآتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت،دود مجمرست

شبهای[6] بیتوام شب گور است در خیال
ور بیتو بامداد کنم، روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوّرست

۱ـ حاضر و ۲ـ شاهد که درمیانه بود شمع گومباش ۳ـ ور ـ خور
۴ـ برگی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۶ـ شبها که

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

۶۴ - ط

این بوی روحپرور ازان خوی[1] دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر[2]ست؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح؟ که گیتی منوراست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی؟
وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطّرست؟
برراه باد عود در آتش نهاده‌اند
یاخود در آن‌زمین که‌توئی خاك‌عنبرست؟
بازآ وحلقه بر در رندان شوق زن
کاصحابرا[3] دودیده چومسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟
روزی که بیتومیگذرد، روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱- در بعضی از نسخ متأخر: کوی ۲- برسم خط قدیم «بر» نوشته شده وآن نیز درست است. ۳- کاحباب را

صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر
دیدار درحجاب و معانی برابرست
درنامه نیزچند بگنجد [1] حدیث عشق؟
کوته کنم، که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق [2] شوق
سوزان و، میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

٦۵ - خ

عیب یاران و دوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مِهر از درون ما نرود — ای برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت درلطافت دوست؟ — هرچه گویم [3]، از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست
هرکسی گو بحال خود باشید — ای برادر، که حال ما دگرست
توکه درخواب بوده‌ای همه‌شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی راکه جان معنی نیست — در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم — یار ما غایبست ودر نظرست
برگ ترخشك میشود بزمان — برگ چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار — شرم دارم که نیك مختصرست
اینقدر دون قدر اوست، ولیك — حدّ امکان ما همین قدرست

۱ - درنامه می‌نگنجد مارا (یارا) ۲- زبرق ۳- گوئیم

پرده برخود نمیتوان پوشید ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی ازبارگاه قربت[۱] دوست تا خبر یافتست، بی خبرست

ماسر اینك نهاده‌ایم بطوع
تاخداوندگار راچه‌سرست

۶۶ـ ط

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست عشقبازی دگرو، نفس‌پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید یا سپیدی زسیاهی[۲] بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت‌سوز گو بنزدیك مرو، کآفت‌پروانه پرست
گرمن ازدوست بنالم نفسم‌صادق نیست خبر ازدوست ندارد که زخود باخبرست
آدمی‌صورت اگردفع کندشهوت نفس آدمی‌خوی شود، ورنه همان‌جانورست
شربت‌ازدست‌دلارام‌چه‌شیرین وچه‌تلخ بده‌ای دوست، که مستسقی ازآن تشنه ترست
من‌خودازعشق لبت‌فهم سخن‌می‌نکنم هرچ از آن تلختـرم گـر تو بگوئی، شکرست
وربتیغم بزنی، باتومرا خصمی نیست خصم آنم که میان من وتیغت سپرست
من ازین بندنخواهم بدرآمدهمه‌عمر بندپائی که بدست‌تو بود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

۶۷ـ ط

فریاد من از فراق یـارست وافغان من ازغم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در[۳] کنارست
درد دل من زحد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس رازغم من آگهی نیست آوخ که جهان نـه پایدارست
از دست زمانه در عـذابم زان، جان ودلم همی فگارست

۱ـ حضرت ـ صحبت ۲ـ وسیاهی ۳ـ بر

سعدی چکنی شکایت[1] از دوست؟
چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ ـ ط

چشمت خوشست و بر[2] اثر خواب خوشترست
طعم دهانت ازشکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسّم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو ازخواب خوشترست
درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست
کیمخت خار پشت زسنجاب خوشترست
زانسوی[3] بحر آتش اگرخوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم ازخواب خوشترست[4]
زآب روان وسبزه و صحرا ولالـه‌زار
بامن مگو، که چشم در[5] احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند[6] خوی
ازدست خود بده، که زجلّاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست وصحبت اصحاب خوشترست

۱ـ حکایت ۲ـ در ۳ـ آنسوی ۴ـ دربعضی نسخ این بیت نیست.
۵ـ بر ۶ـ تنگ ـ زشت

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ ـ ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح[1]؟
نی ، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از[2] خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن، که روی
در روی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و[3] مطرب خوشگوی گو مباش
مارا حدیث همدم[4] خوشخوی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر[5]
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۱ ـ خوش ۲ ـ خواب و ۳ ـ چنگ ۴ ـ دلبر ۵ ـ است

۷۰ - ب

ایکه ازسرو روان قدّ توچالاکترست | دل بروی توزروی توطر بناکترست

دگر ازحربهٔ خونخوار اجل نندیشم | که[۱] نه‌ازغمزهٔ خونریزتو ناباکترست[۲]

چست بودست مرا کسوت‌معنی همه‌وقت | باز برقامت زیبای تـو چالاکترست

نظر پـاك مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن‌دوست بحمدالله ازآن پاکترست

تاگل روی تودرباغ لطافت بشکفت | پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ - ط

دلی که‌عاشق و[۳]صابر بودمگر سنگست؟ | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

بـرادران طریقت نصیحتم مکنید | که‌تو به‌دررهٔ‌عشق آبگینه بر[۴]سنگست

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی وگوش بـر[۵] چنگست؟

بیادگـار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و، دریغا[۶] که باد درچنگست

بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ | بیاکه ما سپرانداختیم اگر جنگست

بکش‌چنانکه‌توانی[۷]، که بیمشاهده‌ات | فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چون‌رود؟ که خودرنگست

۷۲ - ط

پای سرو بوستانی در گلست | سرو مارا پای معنی دردلست

هرکه چشمش برچنان[۸] روی‌اوفتاد | طالعش میمون وفالش[۹] مقبلست

نیك خواهانم نصیحت میکنند | خشت بردریازدن بی‌حاصلست

ای برادر مابگرداب انـدریم | وآنکه‌شنعت‌میزند[۱۰] برساحلست

شوق را برصبرقوت غـالبست | عقل را باعشق دعوی باطلست

۱- کو ۲- دربعضی‌ازنسخ جدید: «بی باك» ۳- عاشق ۴- آبگینه‌و
۵- در ۶- چه حاصل ۷- تودانی ۸- چنین ۹- بختش ۱۰- میکند

نسبت عاشق بغفلت میکنند وانکه‌معشوقی ندارد، غافلست

دیده باشی‌تشنه مستعجل بآب؟ جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست

بذل جاه ومال وترك نام وننگ در طریق عشق اوّل منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست سهل باشد، زندگانی‌مشکلشت

عاشقی‌میگفت وخوش‌خوش‌میگریست جان‌بیاساید، که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان

خلق‌مجنونند ومجنون‌عاقلست

۷۳ ـ ط

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکلست

هر که‌ماراازین نصیحت‌میکند، بیحاصلست

یارزیبا گرهزارت وحشت ازوی‌دردلست [۱]

بامدادان روی او دیدن صباح [۲] مقبلست

آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان

چون ملك محبوس‌درزندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی

بازمیگویم که هر دعوی که کردم، باطلست

زهر نزدیك خردمندان اگــر چه قاتلست

چون زدست دوست میگیری،شفای‌عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست

دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

---

۱ ـ دربعضی نسخ : گرهزارش وحشت ازما بردلست ۲ـ صباحی

باش تادیوانه گویندم[۱] همه فـرزانگان
ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
آنکه میگویدنظردرصورتخوبان خطاست[۲]
اوهمین[۳] صورت همی بیند ، زمعنی غافلست
ساربان آهسته ران ،کارام جان در محملست
چارپایان بار بربستند[۴] ومارا بردلست
گربصد منزل فراق افتد میان ماو دوست
همچنانش درمیان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست[۵] با هر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوندشد خو[۶]، باز کردن مشکلست

۷۴ - ط

شراب ازدستخوبان سلسبیلست — وگرخودخونمیخواران[۷] سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست — همیبینم که خـرما برنخیلست
نهوسمست آن، بدلبندیخضیبست — نهسرمست آن، بجادوئی[۸] کحیلست
سرانگشتان صاحبدل[۹] فـریبش — نهدرحنّا ، که درخـون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیلست
هرآنشب درفراق روی لیلی — که برمجنونرود،لیلی طویلست
کمندش میدوانـد پای مشتاق — بیابانرا نپرسد چند میلست
چومور افتان وخیزانرفتباید — وگر خود ره بزیر[۱۰] پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند — محب ارسر نیفشاند بخیلست

۱- خوانندم ۲- نظربرمنظرخوبان مکن ۳- اوخود این ۴- اشتران را بار برپشتست ۵- سعدیا سهلست ۶- خود ۷- وگرخون میخورندآن خود ۸- بجادوی ۹- نغزودل ۱۰- خود جای زیر

زما گرطاعت آید[۱] ، شرمساریم وزایشان[۲] گرقبیح آید، جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یـاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

۷۵- ط

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست پشتم بسان ابروی دلدار پر[۳] خمست
غم شربتی زخون‌دلم نوش کرد و گفت این‌شادی کسی که درین‌دور[۴] خرّمست
تنها دل منست گـرفتار در غمان یا خوددرین‌زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی انصاف، ملك عالم عشقش مسلّمست
دانی‌خیال روی تودرچشم من‌چگفت؟ آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست[۵] ؟
خواهی‌چو روزروشن دانی‌توحال‌من ازتیره‌شب بپرس، که او نیزمحرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی‌این‌چنینکه میان‌من وغمست

۷۶- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست دیدار یـار نـا متناسب جهنّمست
هردم که درحضورعزیزی برآوری[۶] دریاب، کزحیات‌جهان‌حاصل آندمست
نه هرکه چشم وگوش ودهان دارد آدمیست بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، کـه در او حسن سیرتی یالطف‌صورتیست،دیگرحشو[۷] عالمست
هرگزحسدنبرده وحسرت نخورده‌ام جز بردوروی یارموافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند بوی[۸] خوش ربیع برایشان محرّمست
و آن سنگدل کـه دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده ، که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتّفاق ور هست، درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود ازریش‌اهل‌دل دیدار دوستـان کـه ببینند ، مرهمست
دنیاخوشست ومال‌عزیزست وتن‌شریف لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست

۱- اگرچه ما بطاعت ۲ ازایشان ۳- در ۴- درد ۵- دربیشتر نسخه‌ها : یارب کجاست آنکه همه روزبامنست ، و بعضی : «همدمست» ۶- بسر بری ۷- نقش- یاصورتی‌ودگرحشو ۸- عیش

ممسك برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

۷۷_ ط

برمن که صبوحی زده‌ام، خرقه حرامست ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرّمئی پیش گرفتند ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم کانجا که تو بنشینی، برسرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست وآن خال بنا گوش مگردانهٔ دامست
باچون توحریفی، بچنین جای، در اینوقت [۱] گر باده‌خورم، خمر بهشتی، نه‌حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار درمجلس‌ماسنگ مینداز، که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که‌مرا کشت تاخلق ندانند که معشوقه[۲] چه نامست
دردا که بپختیم در این سوز نهانی وانرا خبراز آتش‌ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

۷۸_ ط

امشب براستی شب ما روز روشنست عید وصال دوست علیرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[۳] یا نسیم باغ[۴]؟ یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر چشمم که درسراست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول تاخاطرم معلّق آن گوش و گردنست
ای پادشاه، سایه ز درویش وامگیر ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تودرجهان فراخم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند، که دست شوق هرجا که [۵] میرود، متعلّق بدامنست
شیرین بدر نمیرود[۶] ازخانه بی رقیب داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جوررقیب و سرزنش اهل روزگار بامن همان حکایت گاو[۷] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی، مبیّنست

۱ـ چنین وقت ۲ـ معشوق ۳ـ بوی بهشت می‌شنوم ۴ـ صبح
۵ـ چندانکه ۶ـ نمی‌شود ۷ـ گاو و

۷۹ ـ ط

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست ؟
دل‌می‌برد‌این‌خط‌نگارین | گوئی‌خط‌روی دلستانست
ای مرغ‌بدام‌دل[1] گرفتار | باز آی ، که‌وقت آشیانست
شبها من‌و‌شمع میگدازیم | اینست که سوز‌من‌نهانست
گوشم‌همه‌روز‌از‌انتظارت | برراه و، نظر بر آستانست
وربانگ مؤذّنی میاید[2] | گویم که درای کاروانست
با آن‌همه دشمنی که کردی | باز آی، که دوستی‌همانست
باقوّت بازوان عشقت | سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان‌جسم وجانست
نالیدن دردناك سعدی | بر دعوی دوستی بیانست[3]

آتش بنی قلم در انداخت
وین‌حبر[4] که میرود، دُخانست

۸۰ ـ ط

این خطّ شریف ازان بنانست | وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی | از ساحت یار مهربانست
مُهر‌از سرنامه نامه‌بر‌گرفتم | گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشك در میانست؟
این خود چه عبارت لطیفست؟ | وین خود چه کفایت[5] بیانست ؟
معلوم شد این حدیث شیرین | کز[6] منطق آن شکر فشانست
این‌خط برمین[7] نشاید انداخت | کز جانب[8] ماه آسمانست

۱ـ گل ۲ـ برآید ۳ـ نشانست ۴ـ دود ۵ـ کنایت و ۶ـ از
۷ـ ببرم ۸ـ خدمت

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش[1] جاودانست

خرّم تن او، [2] که چون روانش

از تن برود ، سخن روانست

۸۱ ـ ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگـر شمعی بدست ساروانست[3]

سلیمانست گوئی در عَماری که برباد صبا تختش[4] روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی[5] درجوف محمل چوبرجی کافتابش درمیانست

خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست

چونیلوفر درآب ومهر درمیغ پریرخ در نقاب[6] پرنیانست

زروی کار من برقع برانداخت بیکبار، آنکه در برقع نهانست

شترپیشی[7] گرفت ازمن برفتار که برمن بیش ازو[8] بار گرانست

زهی اندك وفای سست پیمان که آن سنگین‌دل نا مهربانست

ترا گر دوستی با ماهمین بود وفای ما وعهد ما[9] همانست

بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل راآخر زمانست

وفا کردیم وبا ما غدر کردند بروسعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری

نه وقت پنجه کردن‌باجوانست؟

۸۲ـ ب،خ

هزار سختی اگر برمن آید، آسانست که دوستی وارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست که خاردشت محبّت گلست وریحانست

---

۱ ـ عمرنه‌عمر ۲ـ آن ۳ـ ساربانست ۴ـ تخت ۵ـ طلعتی ۶ـمیان
۷ـ «بیشی» هم میتوان خواند ۸ ـ آن ۹ـ وفای عهد ماوتو

اگر توجور کنی جور نیست، تربیتست / وگر توداغ نهی داغ نیست، درمانست

نه آبروی، که گر خون دل بخواهی ریخت / مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صوابگویانرا / که دل بدست تودادم خلاف درجانست[۱]

من از کنار تودور اوفتاده‌ام نه[۲] عجب / گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتو / که در کنار توخسبد چرا پریشانست؟

جماعتی که ندانند حظّ روحانی / تفاوتی که[۳] میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق[۴] سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نارپستانست

مرا هر آینه خاموش بودن[۵] اولیتر / که جهل پیش خردمند، عذر نادانست

وَ ما ابری نفسی ولا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ - ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یارمنست؟ / که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب‌در[۶] نرود چشم بخت‌من همه‌عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر[۷] معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه بادوستان، نه کارمنست

حقیقت آنکه نه‌درخورداوست‌جان عزیز / ولیك درخور امکان واقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت، لیکن / رضای دوست مقدّم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل / هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمیگنجد / برو، که هر که نه یارمنست، بارمنست

بلاله زار وگلستان نمیرود دل من / که یاددوست گلستان ولاله‌زارمنست

ستمگرا، دل سعدی بسوخت درطلبت / دلت‌نسوخت که‌مسکین‌امیدوار[۸]منست

وگر مراد تواینست، بی مرادی من[۹]
تفاوتی نکند، چون مراد یار منست[۱۰]

۸٤ - ط

زمن مپرس که در[۱۱] دست اودلت چونست
ازو بپرس که انگشتهاش درخونست

۱- که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲- چه ۳- چه ۴- حسن ۵- خاطرنبودن ۶- خوش ۷- وگر ۸- درانتظار ۹- توای دوست نامرادی ملست ۱۰- این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۱۱- از

و گر حدیث کنم ، تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟
بحسن[۱] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده درپی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سراست هر کس را
مرا خیال کسی ، کز خیال بیرونست
خجسته روز[۲] کسی کزدرش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون وقدّخوش که‌تراست
بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق[۳] بر گردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست می[۴] مخورید ؟
بیا که چشم ودهان[۵] تو مست ومیگونست
کنار سعدی از آنروز کز تو دورافتاد
ازآب دیده تو[۶] گوئی کنارجیحونست

۸۵ - ب

با همه مهرو، با منش کینست — چکنم؟ حظّ[۷] بخت من‌اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست

۱- بحسن و ۲- روی ۳- یار ۴- در نسخ قدیم : زدست که می
۵- لبان ۶- که ۷- دریك نسخهٔ قدیم : خط وبخت ودر نسخهٔدیگر : خط بخت

مثل زیرکان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد — مگر آنشب که گور بالینست
گریه گو بر هلاك من مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت، مسکینست
سعدیا ! تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

۸۶ ـ ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست — پیر نگردد [۱] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که‌قبله چنینست
آینه‌ای پیش [۲] آفتاب نهادست — بر در آن خیمه ، یا شعاع‌جبینست ؟
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن، که‌عشق نگینست
گوشه گرفتم‌ز خلق‌و [۳] فایده‌ای‌نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبوریم — گر نفسی میزنیم [۴] باز پسینست
حسن[۵] تو هرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم‌وزرم گومباش‌ودنیی [۶] و اسباب — روی‌تو بینم [۷] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی‌ازین پس که راه پیش [۸] تو دانست
گر ره دیگر رود ، ضلال مبینست

۸۷ ـ ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست ، اینست
یاصنوبر که بناگوش وبرش سیمینست

---

۱ ـ نباشد ۲ـ آینه درپیش ۳ـ گوشه گرفتن زخلق ۴ـ صبورم گر نفسی میزنم ز ۵ـ مهر ۶ـ دولت ـ ملکت ـ نعمت ۷ـ دارم ۸ـ کوی

نه بلندیست [1] بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب درعهد تودرچشم من آید ؟ هیهات
عاشقی کاسری نیست که بربالینست

همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه درخواب نشد، چشم من وپروینست

خود گرفتم که نظر بررخ خوبان کفراست
من ازین بازنگردم ، که مرا این دینست

وقت [2] آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد وفروردینست

چمن امروزبهشتست وتو در می بائی [3]
تاخلایق همه گویند که حورالعینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او [4]
همچنان هیچ نگفتیم ، که صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ سیمین توبا سعدی کرد
باکبوتر نکند پنجه که باشاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم ، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ ـ ط

باخردمندی وخوبی ، پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست

---

۱ ـ بلند است ۲ ـ روز ۳ ـ نائی ۴ ـ تو ـ دوست

گر خیال یاری اندیشند ، باری چون تو یار
یا[1] هوای دوستی ورزند، باری چون تو دوست
خاك پایش بوسه خواهم داد ، آبم گو ببر[2]
آبروی[3] مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدارو گفتن، فتنه‌اش ابروو چشم[4]
نادرش بالا ورفتن[5]، دلپذیرش طبع وخوست
تا بخود بازآیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین میدان که سر گردان چو گوست[6]؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم، که پیراهن همی درّم، نه پوست
خاك سبز آرنگ[7] وباد گل‌فشان وآب خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست
تیرباران برسر وصوفی گرفتار خطر
مدّعی در گفتگوی وعاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد، تودست ازوی بدار[8]
کانچنان شوریده سر[9] پایش بگنجی درفروست
چشم اگر بادوست داری ، گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۸۹ ـ ط

بتا هلاك شود دوست درمحبّت دوست
که زندگانی او درهلاك بودن اوست

۱ـ ور ۲ـ بریز ۳ـ کابروی ۴ـ بالا وزلف ۵ـ آن راه رفتن
۶ ـ اوست ۷ـ اورنگ ۸ـ بشوی ۹ ـدل

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که‌هر چه دوست‌پسندد بجای دوست، نکوست
مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست
دوروح دربدنی چون دومغز دریك پوست
هر آنچه برسر آزادگان رود، زیباست
علی‌الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت‌آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی درهمه عالم بجان[1] بگردیدم
زدست عشقش‌و،چوگان‌هنوزدرپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند ونداننند کاتشم در توست
زدوست هر که توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ـ خ

سرمست درآمد از درم دوست
لب‌خنده[2] زنان‌چوغنچه‌درپوست
چون دیدمش‌آن خط نگارین
درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان درخلد باز کردند[3]
کزعطر مشام روح خوشبوست

۱ـ بسر ۲ـ ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی‌ازنسخ قدیم‌ومعتبرمتابعت‌شد
۳ـ کردست

پیش قدمش بسر دویدم — درپای فتادمش کــه : ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی — زنهار نگوئی[1] این نه نیکوست؟
برمن که دلم چوشمع یکتاست — پیراهن غم چو شمع ده[2] توست
چشمش بکرشمه گفت با من — درنرگس مست من‌چه‌آهوست؟
گفتم همه نیکوئیست، لیکن — اینست که بیوفا وبد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه‌همه‌عالمت‌دعاگوست

۹۱ ـ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چودر سماع آید
چه جای‌جامه، که برخویشتن‌بدرّدپوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك‌خویش‌بگوید، که‌خصم‌عربده‌جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که‌قطره قطرهٔ باران‌چوباهم‌آمد، جوست
نمیرود، که کمندش همی برد مشتاق
چه‌جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
ازآن‌بپرس که‌چوگان، ازومپرس[3] که گوست

۱ـ برسم خط قدیم درنسخه ها «بگوئی» وآن نیز درست است ــ مکن‌که
۲ـ نه ۳ـ دربیشترنسخه‌ها : ازومپرس که چوگان ازو بپرس

چرا وچون نرسد بندگان مخلص را
روا است گر همه بد میکنی، بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجود تو قدر ؟
کدام غالیه را پیش خاك پای‌تو بوست ؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که‌دل بغمزهٔ خوبان‌مده که‌سنگ‌وسبوست
هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
بدوستی ، که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق [۱]
نظر بصفحهٔ اوّل مکن، که تو بر توست

۹۲ ـ ط

کس بچشمم در نمیآید که گویم‌مثل‌اوست
خودبچشم عاشقان صورت‌نبندد‌مثل‌دوست
هر که بامستان‌نشیند، ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات [۲] آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند [۳] سماع
اوّلت [۴] مغزی بباید تا برون آئی [۵] زپوست
بنده‌ام ، گو [۶] تاج خواهی برسرم نه یاتبر
هرچه پیش‌عاشقان آیدزمعشوقان، نکوست

۱ ـ صورت حال ۲ ـ پیش معشوق ۳ ـ نگرداند ـ نمی‌شاید ۴ ـ اوّلش
۵ ـ آید ۶ ـ گر

عقل باری[1] خسروی میکرد بر[2] ملك وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ - ب

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست، پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الاّ که عاشق گل ومجروح خار اوست
دانی کدام خاك بر او رشك میبرم ؟ — آن خاك نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت اوعقل من ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس، که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی وهلاك — آنرا که صبر نیست، محبّت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن، نه حظّ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

۹۴ - ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست ؟ نی ، بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم[3] یا نسیم صبح ؟ — باد بهشت[4] میگذرد ، یا پیام اوست؟

۱- وقتی ۲- در ۳- می دمد این - می‌دهد آیا ۴- شمال

دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ زیرکم   اینك فتاده درسر زلف‌چودام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او   وینك[1] فتاده‌ام بغریبی، که کام‌اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه‌خون‌شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام‌اوست؟

۹۵ ـ ب

آنکه‌دل‌من‌چو گوی‌درخم چوگان‌اوست
موقف آزادگان برسرمیدان اوست
ره بدراز کوی دوست‌نیست که‌بیرون‌برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ورنکند حاکمست، بنده[2] بفرمان‌اوست
گربزند[3] بیگناه، عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف، غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ، انس نگیرم بسرو
سروی اگرلایقست، قدّ خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
یابتواند گریخت آنکه بزندان اوست ؟
حیرت عشّاق را عیب کند بی بصر
بهره نداردزعیش[4] هر که نه حیران‌اوست[5]

۱ـ وینجا ۲ـ چشم ۳ـ بکشد ۴ـ عشق ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار
خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶ - ب

زهرچه هست گزیراست‌و، ناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان، مهر برمگیر ازدوست
ببندگی وصغیری گرت قبول کند[۱]
سپاس دار ، که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرت هرچه‌درجهان بخشند
رضا مده ، که متاعی بود[۲] حقیرازدوست
جهان وهرچه دراو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس
که گرهلاك شوی ، منّتی پذیراز دوست
مرا[۳] که دیده بدیدار دوست بر کردم[۴]
حلال نیست که برهم‌نهم[۵] بتیر ازدوست
وگرچنانکه مصوّر[۶] شود گزیر[۷] ازعشق
کجا روم؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست

۱ ـ کنند ۲ـ بجان دوست که‌آنهم بود ۳ـ هرآن ۴ـ بر کردست
۵ـ زنند ۶ـ میسر ۷ـ گریز

بهر طریق که باشد، اسیر دشمن[۱] را
توان خرید و، نشاید خرید اسیرازدوست
که درضمیر من آید زهر که در عالم ؟
که من هنوز نپرداختم ضمیراز دوست
توخود نظیر نداری، وگر بود بمثل
من آن نیم که‌بدل گیرم[۲] ونظیر ازدوست
رضای دوست نگه دار[۳] وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و[۴] نفیر ازدوست

۹۷ - ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یاخانه جای خواب[۵] بود، یا مجال دوست
خواهم که[۶] بیخ صحبت اغیار بر کنم
درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت، ندانم ز بیخودی
کاین دوست بود درنظرم، یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن[۷] ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

۱- عاشق ۲- آرم ۳- بدست آر ۴- گر کنی ۵- رخت ۶- من بعد ۷- زبان

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید[1] جمال دوست؟

۹۸ ـ ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی الصباح نظر برجمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و،پیش ما
عیدست و آنك[2] ابروی همچون هلال دوست

مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی[3] قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ ـ ط

صبح می‌خندومن گریه کنان‌ازغم دوست
ای دم صبح‌چه داری خبرازمقدم دوست ؟

بر خودم گریه همی‌آید و برخندهٔ تو
تاتبسّم چه کنی بیخبر ازمبسم دوست ؟

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی‌جزتو ندانم که بودمحرم دوست

گوکم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن‌این‌نیك‌پسندد که‌تو گیری کم‌دوست

۱ـ خود ننماید ۲ـ ازدو ۳ـ راستی

تو که باجانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت،توخود دانی نیك
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی‌ای باد مرو،حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرّم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست [1]

۱۰۰ - ب

این‌مطرب‌از کجاست که بر گفت‌نام دوست؟
تاجان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام‌دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتادمست محبّت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام [2] دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست ، جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

۱ـ این غزل دربعضی ازنسخ دیده نشد ۲ـ پیام

گر دوست را بدیگری ازمن فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی[۱] زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه ؟
هیهات ازافتقار من واحتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست ، باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیك‌پی‌خجسته که‌داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان[۲] دوست
حال‌ازدهان دوست شنیدن چه خوش بود
یااز دهان آنکه شنید ازدهان دوست
ای یارآشنا علم کاروان کجاست؟
تا سر نهیم بر[۳] قدم ساربان دوست
گرزر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجورعشق دوست چنانم، که هر که دید
رحمت کند ، مگر دل نا مهربان دوست

۱- بنهم ۲- دلستان ۳- در

گر دوست بنده را بکشدیا بپرورد
تسلیم ازآن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام ، سرمن وآستان دوست
بی‌حسرت ازجهان نرود هیچکس بدر
الاّ شهید [1]عشق ، بتیر از [2] کمان دوست
بعداز تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد [3]
وآن کیست‌درجهان که‌بگیردمکان‌دوست؟

۱۰۲ ـ ط ، ب
تا دستها کمر نکنی بر [4]میان دوست
بوسی بکام دل ندهی [5] بردهان دوست
دانی‌حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست ؟
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست ومیان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزانکشت
خونش‌بریخت‌ابروی همچون کمان‌دوست
دل رفت‌ودیده خون‌شد وجان ضعیف‌ماند
وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر وناز باز نپیچد عنان دوست

۱ـ قتیل ۲ـ بتیر و ۳ـ اثرنکرد ۴ـ در ۵ـ نزنی

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس[1] که نام من برود برزبان دوست
چون جان سپرد نیست بهرصورتی که هست
در کوی عشق خوشترو، برآستان دوست
باخویشتن همی برم این‌شوق تا[2] بخاك
وزخاك سربرآرم وپرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نـا مهربان دوست

۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان‌ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام ، بیا ای دوست
اگرجهان همه دشمن‌شود ، زدامن‌تو — بتیغ‌مرگ‌شوددست‌من‌رها ایدوست[3]
سرم فدای قفای ملامتست ، چه باك — گرم بودسخن دشمن ازقفا ایدوست
بناز اگر بخرامی ، جهان خراب کنی — بخون‌خسته اگرتشنه‌ای هلا ایدوست
چنان بداغ تو باشم[4]، که گراجل برسد — بشرعم ازتوستانند خونبها ایدوست
وفای عهد نگه‌دار و ازجفا بگذر — بحق آنکه نیم یار بیوفا[5] ایدوست
هزارسال پس‌ازمرگ منچو بازآئی — زخاك‌نعره برآرم که مرحبا ایدوست
غم‌تودست برآوردوخون‌چشمم ریخت — مکن ، که‌دست برآرم بربَّنا ایدوست
اگربخوردن‌خون آمدی ، هلا برخیز — وگر ببردن دل آمدی،بیا ایدوست[6]
بساز با من رنجور ناتوان ای یـار — ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰٤ - ب

مراتوغایت‌مقصودی‌ازجهان‌ای‌دوست — هزار جان عزیزت فدای‌جان‌ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این‌بیت دریك نسخهٔ معتبراست وبیت‌بعدنیز چنین است :
سری فدای ملامت چه التفات‌کند — گرش بود سخن دشمن‌ازقفا ایدوست
۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- دربعضی‌ازنسخه‌ها این بیت نیست.

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم — که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت ؟ — براستان که بمیرم بر[۱] آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر[۲] کف دست — بگو بیار، که گویم بگیرهان ایدوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[۳] شود — هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
جفا مکن، که بزرگان بخردهٔ زرهی — چنین سبك ننشینندو سر گران ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من، روا باشد — بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی — جواب تلخ بدیعست[۴] از آن دهان ایدوست
مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش — اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟ — بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

۱۰۵ – ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گردوجهان خرّمیست، ماوغم روی دوست

ولوله درشهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جزخم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست ؟ زهر زدست نگار
مرهم عشّاق چیست؟ زخم زبازوی دوست

دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من وتا بحشر حلقهٔ هندوی دوست[۵]

گر متفرّق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

---

۱ و ۲ در ۳- داده ۴- بعیدست ۵-
گر بکند زلف (لطف) او هندوی خویشم لقب گوش من وتا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر شب هجران[1] مرا تاختن آرد اجل[2]
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو[3]
نامه‌نوشتن‌چسود‌چون نرسد[4] سوی‌دوست؟
لاف مزن سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰٦ - ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست   برخاك ره نشسته بامّید روی دوست
گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم   ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسّر نمی شود   دانی طریق چیست؟ تحمّل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد   کارش بهم بر آمده باشد[5] چو موی دوست
خاطر بباغ می‌رودم[6] روز نو بهار   تا با[7] درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند   ای باد، خاك من مطلب جز بکوی[8] دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق[9]
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

۱۰۷ - ب

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم
ور نسازد ، می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم می کند ، مملوك خود می پرورد
ور براند، پنجه[10] نتوان کرد با بازوی دوست

۱- هجرش ، عمر   ۲- اجل تاختن آرد مرا   ۳- شرح غم عشق یار قصهٔ عشق اندراو   ۴- نرود   ۵- بینی   ۶- می کشدم   ۷- می کشدم تا مگردمی پیش   ۸ - زکوی   ۹- در یك نسخه : سعدی چراغ می‌نفروزد شب فراق- و درنسخهٔ دیگر: سعدی چراغ می نکند وزفراق دوست   ۱۰- زور

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
پس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگرانرا عید گر فرداست ، مارا این دمست
روزه داران ماه نو بینند[۱] وما ابروی دوست

هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
این عقوبت بس، که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود
هر کس از سوئی بدر رفتند و، عاشق[۲] سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ - ب

مرا خود با تو چیزی[۳] درمیان هست
وگرنه روی زیبا درجهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و، مهرت همچنان هست

مبرظن کز سرم سودای عشقت
رود ، تا برزمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی ، دل نشانی
وگر غایب شوی، دردل نشان هست

بگفتن راست ناید[۴] شرح حسنت[۵]
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو[۶] روان هست؟

توان گفتن بمه مانی، ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد ، آستان هست

۱ـ ماه میجویند ۲ـ عارف ۳ـ سرّی ۴ـ برنیاید ۵ـ عشقت ۶ـ سروی

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ ـ ب ، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست — بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ — مکن، که مظلمهٔ خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — زدوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید [۱] — کسی نگفت که بیرون ازین [۲] دوائی هست
هزار نوبت اگـر خاطرم بشورانی — ازاینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید — وگر بکام رسد ، همچنان رجائی هست

بجان دوست که دراعتقاد سعدی نیست
که درجهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ ـ ب

هرچه درروی [۳] تو گویند بزیبائی، هست — وآنچه درچشم تو از شوخی و رعنائی، هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین، نه گل خندان را — خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی [۴] هست
هرگز ازدوست شنیدی که کسی بشکیبد؟ — دوستی نیست درآندل که شکیبائی هست
خبر ازعشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که اورا [۵] خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد [۶] — تانگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیك — همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

۱ ـ ببخشاید ۲ ـ ازو ۳ ـ دروصف ۴ ـ شکیبائی ۵ ـ آنکه ویرا
۶ ـ دارد انسی

گفته بودی همه زرقند وفریبند و فسوس [1]
سعدی آن نیست، ولیکن چوتوفرمائی، هست

۱۱۱ـ ط

مشنو ایدوست که غیر [2] ازتو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس
که بهرحلقهٔ موئیت [3] گرفتاری هست
گر بگویم [4] که مرا باتو سروکاری نیست
در ودیوار گواهی بدهد کآری، هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیدست ترا، برمنش انکاری هست
صبر برجور [5] رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوختهدرخیل تو بسیاریهست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر [6] طیب که درکلبهٔ [7] عطّاری هست
من چه درپای توریزم که پسند تو بود [8]؟
جان وسررانتوان گفت که مقداریهست
من ازین دلق مرقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

۱ـ هوس ۲ـ بعد ۳ـ موی تو ـ زلف تو ۴ـ هرکه گوید ۵ـ خوی
۶ـ از ۷ـ طبلهٔ ۸ـ پسندیده بود ـ خورای توبود

همه راهست همین‌داغ محبّت که مراست
که نه من مستم ودردور[1] توهشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ - ب

زهی‌رفیق که‌باچون‌تو سرو بالائیست
که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتودمی یافتست درهمه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمنّائیست
هر آنکه‌رأی‌تومعلوم کردو دیگر بار
برأی خود نفسی‌میزند،نه‌بس‌رائیست
نه عاشقست که‌هر ساعتش نظر بکسی[2]
نه‌عارفست که‌هرروز خاطرش‌جائیست
مرا و یاد[3] تو بگذارو کنج تنهائی
که‌هر که باتو بخلوت بود،نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[4]
باضطرارتوان‌بود[4] اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست
شب‌فراق‌تو هرشب که‌هست،یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا
مگر کسی که اسیرکمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیمرا که‌دل‌ازدست‌رفت[5] شیدائیست
و لیك عذر توان گفت پای سعدیرا
درین‌لجم[6] چو فروشد، نه اوّلین پائیست

۱۱۳ ـ ب

مرااز آن چه که‌بیرون شهرصحرائیست؟
قرین‌دوست‌بهرجا که‌هست، خوش‌جائیست
کسی که روی‌تودیدست ، ازوعجب دارم
که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت‌بخویشتن ازذکر دوست پروائیست

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- دربعضی ازنسخه‌ها: کرد- برد ۵- رفته ۶- وحل

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هرخم موئی [۱] کمند دانائیست ؟
زدست عشق توهر جا که میروم ، دستی
نهاده برسر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی قامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت [۲] که حلوادهم بدست رقیب؟
بدست خویشتنم زهر ده، که حلوائیست
نه خاص در سرمن عشق در جهان آمد
که هرسری که‌تو بینی، رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد ؟
که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱٤ - ب

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست
گردردمند عشق بنالد ، غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح وپند ادیب نیست
هر کوشراب عشق نخوردست و دردِ درد
آنست ، کزحیات جهانش نصیب نیست

۱ـ مویت ـ زلفت ۲ـ مرا مگوی

درمشك وعود وعنبر وامثال طیّبات
خوشترزروی دوست دگرهیچ طیب نیست
صید ازکمند اگربجهد ، بوالعجب بود[۱]
ورنه چو درکمند بمیرد عجیب نیست
گردوست واقفست که برمن چه میرود
باك ازجفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل ازغریب هست و وفا درقریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی زدست دوست شکایت کجا بری ؟[۲]
همصبربرحبیب ، که صبر ازحبیب نیست

۱۱۵ ـ ط

کیست آن، کش سرپیوند تودرخاطر نیست؟
یا نظربا تو ندارد ، مگرش ناظر نیست ؟
نه‌حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که‌حرامست‌بر آن، کش‌نظری‌طاهر نیست
همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا[۳]
کانچه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست
هرشبی روزی وهر روز زوالی دارد
شب وصل من ومعشوق مرا آخر نیست

۱ ـ بدرآید عجب بود ۲ـ برد ۳ـ هیچکس را بتو این عشق نباشد که مراست

هر که باغمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهراست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر[1] پنجهٔ مخضوب توبیند ، گوید
گر براین[2] دست کسی کشته‌شود، نادر نیست
سرموئیم‌نظر کن[3]، که من‌اندر تن‌خویش
یکسر موی ندانم[4] که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبراست، ولیکن‌چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[5]
بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
گرمن از[6] چشم همه خلق بیفتم، سهلست
تومینداز ، که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی‌کان‌بتومصروف‌بود، قاصر نیست

۱۱۶ - خ

گرصبردل‌ازتوهست و گر نیست — هم صبر ، که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان — زنهار مرو ، که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی[7] دگر رو — وز[8] جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم — برهیچ درخت از ین[9] ثمر نیست

۱- آن ۲- بدین ۳- سرمویم نظری کن ۴- ندارم ۵- روزی
۶- اگراز ۷- بجانب ۸- از ۹- این

من درخور توچه تحفه آرم؟ — جانست و[1] بهای یك نظر نیست

دانی که خبر زعشق دارد؟ — آن، کزهمه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق[2] برخطر بود
اکنون که بسوختش[3]، خطر نیست

۱۱۷ ـ ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب[4] چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست

نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد، حاجت گفتار نیست

بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت[5]
آفرین گوئی[6] بر آن حضرت، که ما را بار نیست

بارها[7] روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق وروی
گر حدیثی هست، با یار است و با[8] اغیار نیست

---

۱ ـ جانست ۲ ـ زشمع ۳ ـ بسوختی ۴ ـ زآب ۵ ـ اوفتد
۶ ـ خوانی ۷ ـ وقتها ۸ ـ یارست با

قادری بر هر چه میخواهی، مگر[1] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر[2] یادشیرین بار نیست[3]

سرو را مانی، ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی، ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدر بی نقصان وزر بی عیب و گل بیخار نیست

لوحش الله ازقد وبالای آن سروسهی
زانکه همتایش[4] بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر[5] گلزار زن
من گلیرادوست میدارم که در گلزار نیست

۱۱۸ ـ ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد، ولی جانیش نیست
گر دلی داری، بدلبندی بده[6] — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی‌بیند، که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند گر[7] نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست وفرمانیش نیست

۱ـ مکن، ودرنسخ چاپی: بجز ۲ـ با ۳ـ سه بیت بعد درنسخ بسیار قدیم نیست ۴ـ مانندش ۵ـ در ۶ـ سپار ۷ـ اگر

دردعشق از تندرستی خوشتراست گرچه بیش‌ازصبردرمانیش نیست
هر که راباماهروئی سرخوشست دولتی دارد کــه پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[1]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ ـ ط

هرچه‌خواهی کن، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
پنجه با زور آوران[2] انداختن[3] فرهنگ نیست
در[4] که خواهم بستن‌آن دل کزوصالت بر کنم ؟
چون تو درعالم نباشد ، ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش برچنگست ودل‌درچنگ‌نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعدازآن نامت برسوائی برآید ، ننگ نیست
سست پیمانا ! چرا کردی خلاف عقل ورأی؟
صلح بادشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد ، گو مباش
دوستانرا[5] جزبدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ از صحبت خویشم برانی ، عاقبت
خود دلت برمن ببخشاید که‌آخر[6] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی؟ دگربعد ازسیاهی رنگ‌نیست

۱ ـ ملال ۲ ـ آزما ۳ ـ افکندن‌از ۴ ـ بر ۵ ـ بندگان‌را ۶ ـ اگرخود ـ و گرخود

۱۲۰ ـ ط

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست؟
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ / سرموئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که نبینم، طمع شامم نیست
چشم از آن روز که بر کردم ورویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
ناز نینا مکن آن جور که کافر نکند / ورجهوری بکنم، بهره دراسلامم نیست[1]
گو[2] همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف / منکه در خلوت خاصم، خبر ازعامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم / بندگی لازم اگر عزّت واکرامم نیست
بخدا و بسرا پای تو، کز[3] دوستیت / خبر ازدشمن واندیشه زدشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی / بدو چشم تو، که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست ودلارامم نیست

۱۲۱ - ق

بافراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست / دستگاه صبر وپایاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد / ترس تنهائیست، ورنه بیم[4] رسوائیم نیست
مرد گستاخی نیم تاجان[5] درآغوشت کشم / بوسه برپایت دهم[6] چون دست بالائیم نیست
بر گلت آشفته‌ام ، بگذار تا درباغ وصل / زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
تامصوّر گشت در[7] چشمم خیال روی دوست / چشم خود بینی ندارم، روی خودرائیم نیست

---

۱ ــ متن مطابقست با نسخ قدیم ، دریك نسخه ــ ورجهودی کند این بهره زاسلامم نیست ۲ــ گر ۳ــ بسراپای توایدوست که از ۴ــ ترس تنهائیم هست و بیم ۵ــ خوش ۶ــ زنم ۷ــ بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمداز من،جای دیگردل[1] نهاد
من کراجویم؟ که‌چون‌توطبع‌هرجائیم‌نیست
سعدی آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ - ط

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست[2]
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گر ترا قوت این هست ، مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
چکند بنده؟ که بر نفس‌خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که گلی همچورخ تو بهمه[3] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو انسش نبود، انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل باتو همان به که نگوید درویش
ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

۱- سر سرویست که در ۲- این غزل در بعضی‌از نسخ دیده نشد. ۳- که عزیز ما

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در اوحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳-خ

درمن این هست که صبرم ز نکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب[1] مراجویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور ، که مرا
خبراز دشمن واندیشهٔ[2] بد گویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمئی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲٤ ـ ط

روز وصلم قرار دیدن نیست   شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد   وزجیبم[3] سر بریدن نیست
مطرب ازدست من بجان آمد   که مرا طاقت شنیدن نیست

۱ ـ محبوب ۲ـ اندیشه ز ۳ـ نگارم

دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم — کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین[۱] برای چیدن نیست

۱۲۵ ـ ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که[۲] بازار تو نیست
سرو زیبا و ، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و ، بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند وعاشق نشود ؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمردعا گوی وهوادار[۳] تو نیست
آدمی نیست ، مگر کالبدی بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای
صلح کردیم، که ما را سرپیکار تو نیست[۴]

۱ـ بستان ۲ـ چو ۳ـ طلبکار ۴ـ در بیشتر نسخه ها این بیت نیست.

جور تلخست، ولیکن چکنم گر نبرم؟[1]
چون گریز[2] از لب شیرین شکر بار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از ننگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو، که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که حاجبنظری کار تو نیست

۱۲۶ ـ ط

نه‌خود اندر زمین[3] نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقدّ وقامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
درهمه شهرـ ای کمان ابروـ — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من، چکنم؟ — که مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چوحدید — درخور صدرچون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ ـ ط، ب

دل نماندست که گوی خم‌چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

۱ـ صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم ۲ـ گزیر ۳ـ جهان

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد[1]
هیچ مجموع ندانم[2] که پریشان تو نیست

درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر[3] آن کس که بصر داردوحیران تو نیست

آن چه‌عیبست که درصورت زیبای‌تو هست؟
وان چه‌سحراست که‌درغمزهٔ فتّان‌تو نیست؟

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گرچنانست[4] که درچاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت برخلق
وان کدام آیت لطفست که درشان‌تو نیست؟

گرترا هست شکیب ازمن و امکان فراغ
بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست ؟
یاچه‌غم داری‌ازین‌درد که برجان تو نیست؟

دردی ازحسرت دیدار تودارم[5]، که طبیب
عاجز آمد، که مـرا چارهٔ درمان تو نیست

آخرای کعبهٔ مقصود، کجا افتادی؟
که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تو نیست

گربرانی، چکند بنده که فرمان نبرد ؟
وربخوانی، عجب ازغایت احسان تو نیست

۱ـ آید ۲ـ ندیدم ۳ـ داند ۴ـ دریك نسخهٔ معتبر: گرحیاتست
۵ـ بردم

سعدی ازبند تو هرگز بدر آید ؟ هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك درنگری، چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن، که با تو دراو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ [1] که دولت بتیزچنگی نیست
دوم [2] بلطف ندارد، عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که درصحبت او شیرینیست — در بهشتست که همخوابهٔ [3] حورالعینیست [4]
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم ماست که در هر سر زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش — همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گرمنش دوست ندارم، همه کس دارد دوست [5] — تا چه ویسیست که در [6] هر طرفش رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن — ایکه در هر بن [7] موئیت دل [8] مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز — گوئی از مهر تو باهر که جهانم کینیست

۱ - چسود ۲- ورم ۳- درصحبت ۴- دربعضی از نسخ «یاء وحده» در قوافی نیامده است، شیرینست ، حورالعینست ۵- دریك نسخهٔ معتبر: همه خلقش دارند ودریك نسخه : همه دارندش دوست ۶- از - بر ۷- سر ۸- دلی

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید او هنوز از قدو بالای تو صورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی را که تو پروازدهی، شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی وین نه عیبست، که درملّت ما تحسینیست
کافرو کفرو، مسلمان و نمازو، من وعشق
هر کسی[1] را که تو بینی، بسرخود دینیست

۱۳۰ ـ ط ـ ب

دوش دورازرویت[2] ای جان، جانم ازغم تاب داشت
ابر چشمم بررخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[3] درطبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و ، گفتندم نبینی روی دوست
خود دُرافشان بود چشمم کاندرو[4] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلوده زهرناب داشت[5]؟
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری[6] انـدکی پایاب داشت

۱۳۱ ـ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت یار دل‌برده[7] دست برجان داشت

۱ـ یکی ۲ـ جانت ۳ـ عمر ۴ـ عاقبت معلوم کردم کاندرون ۵ـ روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود بازدانستم که شهد آلوده زهرناب داشت
۶ـ آخر واول صبوری ۷ـ برد و ـ دل زما برد و

دیــده در میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد [۱] ورننالیدمی چه درمان داشت [۲]؟
می نپنداشتم که روز شود تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند بادگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم کــه از نسیم صبا همچو من‌دست در گریبان داشت
که نه [۳] تنها منم ربودهٔ عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت؟

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل‌دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چوابرزلف توپیرامن‌قمرمیگشت زابر [۴] دیده کنارم‌باشك ترمیگشت
زشور [۵] عشق‌تودرکام جان‌خستهٔ‌من جواب‌تلخ‌توشیرینتر ازشکرمیگشت
خوی عذارتوبرخاك تیره‌میافتاد [۶] وجودمرده‌ازآن‌آب‌جانورمیگشت
اگرمرا بزروسیم دسترس بودی زسیم‌سینهٔ‌توکار من چوزرمیگشت
دل‌ازدریچهٔ‌فکرت‌بنفس [۷] ناطق‌داد نشان‌حالت زارم که‌زارترمیگشت
زشوق [۸] روی تواندر سرقلم سودا فتادوچون‌من‌سودازده‌بسرمیگشت

زخاطرم [۹] غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ‌فراغ [۱۰] من اینقدر میگشت

۱- می‌نالید ــ درد هجران بناله به‌نشود ۲- ورنه نالید می‌چون درمان داشت ۳- نه‌که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸-رشك
۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ ـ ب

خیال روی توام دوش‌در نظرمیگشت | وجود خسته‌ام ازعشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان‌شادی‌دور | چومرغ‌حلق بریده بخاك بر[1] میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود | که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم ازغم‌عشق | که‌برموافقتم زهره نوحه‌گرمیگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاك تر میشد | ز بانگ نالهٔ‌من گوش‌چرخ کرمیگشت
قیاس کن که دلم راچه‌تیر عشق‌رسید | که‌پیش ناوك‌هجر توجان‌سپر[2]میگشت

صبور باش و بدین روزدل بنه سعدی
که روز اوّلم این روزدر نظرمیگشت

۱۳٤ ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطرمیگشت؟ | چوشمع‌زاروچوپروانه‌در بدرمیگشت
هزار گونه‌غم‌از[3] چپ‌وراست[4] دامنگیر | هنوز درتك وپوی غمی‌دگرمیگشت
سرش‌مدام[5] زشورشراب عشق‌خراب | چومست‌دایم‌ازآن‌گردشوروشرمیگشت
چو بیدلان همه درکار عشق میآویخت | چوابلهان همه ازراه‌عقل برمیگشت
ز بخت، بی‌ره و آیین‌وپا وسرمیز یست | زعشق ، بی‌دل وآرام وخواب وخورمیگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم | که‌گردبیهده کم گرد و، بیشترمیگشت

بهرطریق که باشد ، نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بترمیگشت

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسّر نشود صبر وقناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون‌دوست گرفتی،چه‌غم‌ازدشمن‌خونخوار؟ | گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گرخودهمه بیداد کند ، هیچ‌مگوئید | تعذیب دلارام به از ذلّ شفاعت
ازهرچه توگوئی ، بقناعت بشکیبم | امکان شکیب ازتو محالست وقناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند | نقّاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف‌دست آمده تاروی‌تو بیند | خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت[6]
دریاب دمی‌صحبت‌یاری[7]، که دگر بار | چون رفت، نیاید بکمند آن دم‌وساعت

۱ـ در ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم: توچارپر ۳ـ غمش ۴ـ هرسوئیست
۵ـ سرش زشرو ۶ـ این‌بیت درنسخ قدیم نیست. ۷ـ یاران

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور   پروانهٔ او باشم و، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که[1] قوّت نتوانکرد   با گردش ایّام ببازوی شجاعت
دل درهوست خون شد وجان درطلبت سوخت
با اینهمه، سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶ - ط

ایدیدنت آسایش وخندیدنت آفت   گوی ازهمه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای[2] خطائی بنکوئی   وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هرملك وجودی که بشوخی بگرفتی   سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[3]
ایسروخرامان گذری ازدر رحمت   وی ماه درافشان[4] نظری ازسر رأفت
گویند برو، تا برود صحبتت ازدل   ترسم هوسم بیش کند بعدمسافت[5]
ایعقل نگفتم که تودرعشق نگنجی؟   دردولت خاقان نتوان کرد خلافت[6]
با قدّ تو زیبا نبود سرو بنسبت   باروی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن   باید که زمرگش نبود هیچ مخافت[7]
صدسفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود   باشد[8] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود ازدست عزیزان   درویش نباید که برنجد بظرافت[9]
سعدی چو گرفتارشدی، تن بقضاده
دریادرومرجان بودوهول ومخافت[10]

۱ - چو ۲ - زیبای ۳ - این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۴ - درخشان
۵ - دربعضی نسخ این بیت چنین وظاهراً هردوازشیخ است:
گویند بدوری بکن ازیار صبوری   درمهـر تفاوت نکند بعد مسافت
۶ - دریك نسخه:
ای عقل نگویم توکه باعشق برآئی   درعهد هولا (کو) نتوانکرد خلافت
ـ دربعضی ازنسخ نیست ۷ - در بعضی ازنسخ نیست ۸ - تا بو ۹ - در بعضی از نسخ نیست ۱۰ - در بعضی ازنسخ این بیت نیست ومقطع چنین است:
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان   بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ - ط

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت؟ — که قرار ازدل[۱] دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد — آب گلزار بشد، رونق عطّار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم — چون بدیدیم[۲]، زبان سخن‌ازکار برفت
بعدازین عیب وملامت نکنم‌مستانرا[۳] — که‌مرا درحق این طایفه انکار برفت
درسرم‌بود که که‌هرگز ندهم‌دل بخیال — بسرت ، کزسرمن آنهمه پندار برفت
آخراین مور میان بستهٔ افتان خیزان — چه خطاداشت که‌سرکوفته‌چون مار برفت؟
بخراباتچه‌حاجت که‌یکی‌مست‌شود[۴]؟ — که بدیدار توعقل ازسرهشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابـری تودید — دلش ازدست ببردند و[۵] بزنّار برفت
پیش‌تومردن‌از آن به‌که‌پس‌از من گویند — نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی[۶] سعدی
که بپهلو نتوانی بسرخـار بـرفت

۱۳۸ - ب

عشق دردل‌ماند ویارازدست رفت — دوستان دستی، که‌کارازدست رفت
ای عجب گرمن رسم درکام دل[۷] — کی‌رسم؟چون‌روزگارازدست‌رفت[۸]
بخت ورأی وزوروزر بودم، دریغ — کاندرین غم[۹] هرچهار ازدست‌رفت
عشق وسوداوهوس درسر بماند[۱۰] — صبر وآرام و قرار ازدست رفت[۱۱]
گر من‌ازپای‌اندرآیم، گودرآی — بهتر ازمن صد هزارازدست رفت[۱۲]
بیم‌جان کاین بار خونم میخورد — ورنه ایندل چندبار ازدست رفت[۱۲]
مرکب سودا جهانیدن چسود ؟ — چون زمام اختیار ازدست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بـود
عشق‌باز[۱۳] اکنون که‌یارازدست‌رفت

۱- قرار دل ۲- میکردند چون بدیدند ۳- رندان را ۴- بود
۵- ببردی و ۶- وصالی ۷- برکار عشق ۸- این بیت دربعضی نسخه‌ها نیست.
۹- ولیك، تاغم آمد ۱۰-نماند ۱۱- این بیت‌دربعضی‌ازنسخ نیست. ۱۲- این
بیت دربیشتر نسخه ها نیست. ۱۳- پای‌دار

۱۳۹ - ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد ؟
مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟

دوش چون مشعلۀ شوق تو بگرفت وجود
سایه‌ای دردلم انداخت که صدجا بگرفت[1]

بدم سرد سحرگاهی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته،ای سنگین‌دل
درتو نگرفت که خون دردل خارا بگرفت

دل شوریدۀ ما عالم اندیشۀ ماست
عالم ازشوق[2] تودرتاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و، نیکو بربود
بگرفت انده[3] توجانم و، زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایّام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱۴۰ - ب

چشمت چو تیغ غمزۀ خونخوار برگرفت باعقل، هوش خلق بپیکار برگرفت[4]
عاشق زسوز درد توفریاد در نهاد مؤمن زدست عشق توزنّار برگرفت

۱- دوش چون‌مشعلۀ دردتودرگردجهان سایه‌ای دردلم انداخت، بصد جا بگرفت
۲- عشق ۳- ازغم ۴- تاعقل وهوش خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای عقل[1] بکلّی خراب کرد　　جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی‌تودرخانگه[2] فتاد　　صوفی طریق خانهٔ خمّار برگرفت
باهر که مشورت کنم‌ازجور آن‌صنم[3]　　گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت
دل بر توانم‌ازسروجان‌برگرفت‌وچشم　　نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی بخفیه خون جگرخورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۴۱ ـ ط ، ب

هرکه دلارام دید ، ازدلش آرام‌رفت　　چشم ندارد[4] خلاص‌هرکه‌درین‌دام‌رفت
یادتومیرفت‌و ، ماعاشق و بیدل بدیم[5]　　پرده بر انداختی ، کار بـاتمام رفت
ماه نتابد[6] بروز ،چیست که‌درخانه تافت؟　　سرو نروید ببام ، کیست که بر بام‌رفت؟
مشعله‌ای برفروخت پرتوخورشیدعشق　　خرمن خاصان بسوخت،خانگه‌عام‌رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر　　طاقت‌صبرش نبود[7]، ننگ‌شد و نام‌رفت
گربهمه عمرخویش باتوبرآرم دمی　　حاصل عمرآندمست ، باقی ایّام رفت
هرکه هوائی نپخت یابفراقی نسوخت　　آخرعمرازجهان چون برود،خام‌رفت
ما قدم ازسر کنیم در طلب دوستان　　راه بجائی نبرد هر که بـاقدام رفت

همّت‌سعدی بعشق‌میل نکردی، ولی
می‌چو[8] فروشد بکام،عقل بناکام‌رفت

۱۴۲ ـ ط

ای‌کسوت زیبائی بر قامت چالاکت　　زیبا نتواند دید ، الّا نـظر پاکت
گرمنزلتی دارم ، برخاك درت میرم　　باشد که گذرباشدیکروز بر آن‌خاکت
دانم که‌سرم‌روزی‌درپای‌توخواهدشد　　هم‌درتو گریز ندم[9] دست من‌وفتراکت
ای چشم‌خردحیران درمنظرمطبوعت　　وی دست نظر کوتاه ازدامن‌ادراکت
گفتم که نیاویزم[10] با مار سرزلفت　　بیچاره فروماندم پیش لب ضحّاکت
مه روی بپوشاند،خورشیدخجل ماند　　گرپرتو روی‌افتد برطارم افـلاکت
گرجمله[11] ببخشائی،فضلست براصحابت　　ورجمله[11] بسوزانی،حکمست براملاکت
خون‌همه کس[12] ریزی،ازکس‌نبود بیمت　　جرم‌همه کس[12] بخشی،ازکس‌نبود باکت

۱ـ صبر　۲ـ خانقه　۳ـ پسر　۴ـ بازنیابد　۵ـ شدیم　۶ـ مه‌ننماید
۷ـ بودن نماند　۸ـ پای　۹ـ هم درتو گریزم پس (من)　۱۰ـ نیامیزم
۱۱ـ گرزانکه ـ ورزانکه　۱۲ـ گر

چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳- ط

این که توداری، قیامتست نه قامت — وین نه تبسم، که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت [۱]
هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر — بر [۲] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آنهمه [۳] وصفش که میکنند بقامت [۴]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد [۵] — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی درحسابگاه قیامت

اینهمه سختی ونامرادی سعدی
چون تو پسندی، سعادتست وسلامت

۱۴۴- خ

ای کـه رحمت می‌نیاید برمنت — آفرین برجان [۶] ورحمت برتنت
قامتت گویم که دلبند است وخوب — یاسخن، یا آمدن، [۷] یا رفتنت؟
شرمش ازروی تو بـاید [۸] آفتاب — کاندر آید [۹] بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سرتاپایت از گل خرمنست [۱۰] — رحمتی کـن بر گدای خرمنت
ماهرویا، مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت

۱- درنسخ بسیار قدیم:
هر که تماشای روی‌چون سپرت کرد — روی سپر کرد پیش تیرملامت
۲- در نسخ متأخر: هر ۳- اینهمه ۴- در دو نسخهٔ قدیم: اینهمه وصفش که‌میکنند بقیامت؛ ۵- افتد ۶- بادا ۷- درنسخ متأخر: ازآمدن ۸- ناید ــ نامد ۹- آمد ۱۰- خرمنیست

ای جمال کعبه ، روئی باز کن — تا طوافی می کنم پیرامنت
دست گیر این پنجروزم درحیات — تا نگیرم در قیامت دامنت [۱]
عزم دارم کز دلت بیرون کنم — واندرون جان بسازم مسکنت
درد دل باسنگدل گفتن چسود ؟ — باد سردی میدمم در [۲] آهنت
گفتم‌ازجورت‌بریزم‌خون‌خویش — گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنــم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱٤٥ ـ ب

آفـرین خدای برجانت — که چه شیرین لبست ودندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل — گو ببین درچه زنخدانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد — مگر از چشم های فتّانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی — نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد — کافتابست [۳] در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی — گله از دست بوستانبانت ؟
بلبلانیم ، یك نفس بگذار — تـا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا وجور کنی — دوست دارم هــزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — وآبگینست [۴] پیش سندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی — ما بآخــر بریم پیمانت
مژده ازمن ستان بشادی وصل — گر بمیرم بدرد هجرانت

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ـ بر ۳ـ کافتا بیست
۴ـ کابگینه‌است

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

۱۴۶ - ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روزهمه سر بر کرداز کوه و، شب مارا — سر بر نکند خورشید، الاّ زگریبانت
جان در تن مشتاقان ازذوق برقص آید — چون[۱] باد بجنباند شاخی زگلستانت
دیوار سرایت را نقّاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه[۲] صورت ایوانت
هرچند نمیسوزد برمن دل سنگینت — گوئی دل من سنگیست درچاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن — این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تورنجوری، به کز نظرت دوری — پیش قدمت مردن، خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران، تاعشق حرم باشد — عشّاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کـردن — زانگه که درافتادم باقامت[۳] فتّانت
شاید که درین دنیامرگش نبود هرگز — سعدی که تو[۴] جان دارد بل[۵] دوستر ازجانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حـیوانت

۱۴۷ - ط

جان وتنم ایدوست فدای[۶] تن وجانت — موئی نفروشم بهمه ملك[۷] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت — توخود شکری، یا عسلست آب دهانت؟
یکروزعنایت کن وتیری بمن انداز — باشد که تفرّج بکنم دست[۸] وکمانت
گرراه بگردانی وگر روی بپوشی — من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت — برماه نباشد قد چون سرو روانت
آخرچه بلائی تو که دروصف نیائی؟ — بسیار بگفتیم و نکردیـم بیـانت
هرکس که ملامت کند ازعشق تومارا — معذور بدارند چـو بینند عیـانت[۹]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی — سودی بمساکین رسد، آخرچه زیانت؟
بازآی، که دردیده بماندست خیالت — بنشین، که بخاطر بگرفتست[۱۰] نشانت

۱- گر ۲- مه ۳- نرگس ۴- چو ۵- یا ۶- جان وتنم ای جان بفدای ۷- خلق ۸- کنم آن تیر ۹- دریك نسخه:
گرعیب کند بیخبرازحسن تومارا — معذور بدارد چو ببیند بعیانت
۱۰- بنشستست

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت
دشنام گرم کردی و گفتی وشنیـدم
خرّم تن[۱] سعدی که بر آمد[۲] بز بانت

۱۴۸ ـ ط . ب

چو نیست راه برون آمدن زمیـدانت ضرورتست‌چو گوی احتمال‌چو گانت
براستی، که نخواهم بریدن ازتوامید بدوستی ، که نخواهم شکست‌پیمانت
گرم هلاك پسندی ورم[۳] بقا بخشی بهرچه‌ حکم کنی ، نافذاست فرمانت
اگرتوعید همایون بعهد بـاز آئی بخیلم ار نکنم خویشتن بقربـانت
مه دو هفته ندارد فـروغ چنـدانی که آفتاب که میتابد[۴] ازگریبانت
اگر نه‌سرو، که‌طوبی‌بر[۵] آمدی‌در باغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبـدلی نینـدازد که بیدلش نکنـد چشمهای فتّـانت
غلام همّت شنگولیان و رندانـــم نه زاهدان که نظر میکنند پنهـانت
بیاـ وگرهمه‌بدکرده‌ایـ که نیکت‌باد دعای نیکان ازچشم بد نگـهبانت
بخاکپات، که گرسرفدا کند سعدی
مقصّراست هنـوز ازادای احسانت

۱۴۹ ـ ق . ب

چه‌لطیفست‌قبا بر تن‌چون سرو روانت آه‌اگرچون کمرم‌دست‌رسیدی بمیانت
دردلم‌هیچ نیاید، مگراندیشهٔ وصلت تو نه‌آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گرتوخواهی که یکیراسخن‌تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت[۶]
نه من انگشت‌نمایم بهواداری‌رویت که توانگشت نمائی وخلایق‌نگرانت
دراندیشه ببستم ، قلم وهم شکستم که‌توزیباتراز آنی که‌کنم وصف وبیانت
سرورا قامت خوبست وقمررارخ‌زیبا تو نه‌آنی‌و نه‌اینی، که‌هم[۷] اینست‌وهم‌آنت
ای‌رقیب، ارنکشائی‌در دلبند برویم اینقدر بازنمائی[۸] که دعا گفت فلانت
من‌همه عمر بر آنم که‌دعاگوی تو باشم گرتوخواهی که نباشم، تن‌من برخی جانت

۱ـ دل ۲ـ بر آید ۳ـ اگر هلاك پسندی وگر ۴ـ همی تابد
۵ـ در ۶ـ زدهانت ۷ـ اینی وهم ـ تو نه‌اینی ونه آنی وهم ۸ـ اینقدر بس
که بگوئی

سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمّل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

۱۵۰ - ط

خوش‌میروی بتنها، تنها فدای جانت مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تا روی خود[1] ببینی وز[2] حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتّفاق بستان[3]؟ عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن تا بگذرد نسیمی برما ز بوستانت[4]
رخت سرای عقلم تاراج شوق[5] کردی ای دزد آشکارا، می‌بینم از نهانت
هردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی[6] خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی مرغی لبق‌تر[7] ازمن بایدهم آشیانت
من آب زندگانی بعدازتو می‌نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم، وآن دوستان که داری بیشك نگـاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری، آزاد باش وایمن[8]
ور دشمنی بباشد باهر کـه در جهانت

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فـروشم یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت

۱- درآینه نگه‌کن تا خویشتن ۲- در ۳- میدان ۴- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
مشغول عشق جانان گرعاشقیست صادق درراه دوست میرد چون من بر آستانت
۵- عشق ۶- ای پادشاه خوبان ۷- نکوتر ۸- فارغ، ودربیشتر نسخه هاکلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند.

وین سر که‌توداری ای‌ستمکار بس سر برود بر آستانت
بس‌فتنه که در زمین بپاشد[۱] از روی چو ماه آسمانت
من در تورسم بجهد ؟ هیهات کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
کوته‌نظران کنند-وحیفست-[۲] تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد درصید چه حاجت کمانت ؟
گوئی بدن[۳] ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت
شیرین‌تر ازین‌سخن نباشد
الاّ دهن شکر فشانت

۱۵۲ - ط

بیا که نوبت صلحست ودوستیّ وعنایت
بشرط آنکه‌نگوئیم از آنچه رفت،حکایت[۴]
براین یکی‌شده‌بودم که گردعشق نگردم
قضای عشق درآمد[۵]،بدوخت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند ، که نداند
که عشق‌تا بچه‌حدّ است‌وحسن‌تا بچه‌غایت
زحرص‌من‌چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت
مرا بدست توخوشتر هلاك جان گرامی
هزارباره[۶] ، که رفتن بدیگری بحمایت

۱ـ درنسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بباشد» ضبط شده و بگمان ما «بیا شد» است- ۲ـ بخیزد ۳ـ وصفت ۳ـ که تن ۴ـ شکایت ۵ـ درنسخه‌های‌تازه: ترا بدیدم وبازم ۶ـ هزار بار

جنایتی که بکردم، اگـر درست بباشد[1]

فراق روی تو چندین[2] بسست حدّ جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن

کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی

بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید

مگر هم آینه گوید چنانکه هست، حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان

هنوز وصف جمالت[3] نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعـدی بهیچ گـوش نیامد

که دردی‌ازسخنانش‌دراو‌نکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیـم بحکـم و رایت — تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت

تو بهرجا که فرود آمدی وخیمه زدی — کس دیگر نتواند که بگیرد جـایت

همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال — سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت

روزگاریست که‌سودای تودرسردارم — مگرم سر برود، تا برود سودایت

قدر آن خاك ندارم که براومیگذری — که بهروقت همی بوسه دهد برپایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت

چشم‌درسر بچه کار آید وجان‌درتن‌شخص — گر تأمّل نکند صورت جان آسایت؟

۱- بپرسی ـ نباشد ۲ـ ما را ۳ـ کمالت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست　　هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند　　خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین[۱] میگفت　　سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی　　که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که از شیر[۲] نگرداند روی
یا نباید[۳] که بشمشیر بگردد رایت

حرف ـ د

۱۵٤ ـ ط

جان من ، جان من فدای تو باد　　هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می نکنی　　سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری　　که توپرورد و ، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید　　برساناد و ، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست　　که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی　　گویم از دست خوبرویان داد[۴]
تو بدین چشم[۵] مست وپیشانی　　دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمیآید　　جور مزدور میبرد[٦] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق　　پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی درخاك[۷] رفت وسر نه عجب　　که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی کـه میرمید ازقید　　با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر نالـه کنند　　سعدی ازدست خویشتن فریاد

۱ـ بنگارم　۲ـ بند　۳ـ تا نباید　۴ـ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت نیز هست :
خسروا گر تو داد من ندهی　　جان شیرین خود دهم برباد
۵ـ توبچشمان　۶ـ میکشد　۷ـ برخاك

روی گفتم که در جهان بنهم گردم از قید بندگی آزاد[۱]
که نه[۲] بیرون پارس منزل هست[۳] شام وروم است وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد[۴]
خاك شیراز وآب رکناباد

۱۵۵ - ط

زانگه که بر آن صورت[۵] خوبم نظر افتاد از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتیم که عقل[۶] ازهمه کاری بدر آید[۷] بیچاره فروماند چو[۷] عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر برسر مردم چون پای بدارم؟ که زدستم سپر افتاد
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و ، حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم ازاوصاف جمیلش مشتاق چنان شد، که چو من بیخبر افتاد
هان تالب شیرین نستانند دلت ازدست کان کزغم او کوه گرفت، از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش دانند که درخرمن من[۹] بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع کاوّل نظرم هرچه وجود، از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ، ولیکن
با رستم دستان بزند هر که، در افتاد

۱۵٦ - خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد دودش بسر درآمد و ازپای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چو مست شد فارغ زمادر وپدر وسیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش ازغم عذرا بجان رسید کارش مدام بـاغم وآه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس ازپیر وازجوان مست ازشراب عشق چو من بیخبر فتاد

---

۱ - دریك نسخه :
گفته بودم که رخت بر بندم تا ره بصره گیرم وبغداد
۲ - نه‌که ۳ - نیست ۴ - نمیدارند ۵ - بدان منظر ۶ - گفتم که بعقل
۷ - بدرآیند ۸ - که ۹ - اندرتن من - اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق   تنها نه‌از برای من‌این شور وشر فتاد
روزی بدلبری‌نظری کرد چشم‌من   زان یکنظر مرا دوجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد[1] آتشی   کزوی هزارسوز مر ادرجگر فتاد
برمن‌مگیر اگر شدم آشفته‌دل‌زعشق   مانند این بسی زقضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای‌عشق‌تو یك‌یك بدر فتاد[2]؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد   خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی‌خوی کن، که‌نرگس‌مست   . . . .
. . . .   زهره وقت سحر نمی تابد[3]
آتش اندر درون شب بنشست   که تنورم مگر[4] نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من ؟   که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چو[5] بر نمی‌تابد[6]

۱۵۸ - ب

مویت‌رها مکن که چنین برهم[7] اوفتد   کاشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
گردرخیال خلق پری وار بگذری   فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

۱- برزد ۲- این‌غزل دربعضی از نسخ نیست ۳- دربعضی از نسخه‌ها این دومصراع رایك بیت کرده‌اند ، ولی ازیك‌نسخه چنین‌استنباط شدکه دوبیت بوده وازهریك مصراعی ساقط شده است. درنسخه‌های چاپی‌شعررا چنین نوشته‌اند:
بادرخشندگی چشم خوشت زهره وقت سحر نمی تابد ۴- دگر
۵- که ۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست ۷- درهم

افتادهٔ توشد دلم، ایدوست دست گیر — در پای مفکنش[1]، که چنین‌دل کم اوفتد
دررویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل[2] — مانند من بتیر بلا[3] محکم اوفتد
مشکن دلم، که حقهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد
وقتست اگر بیائی[4] ولب برلبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بـردم اوفتد؟
سعدی صبور باش براین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مـرهم اوفتد[5]

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد — بخاکپایت اگر ذرّه در هـوا گنـجد
کلاه ناز و تکبّر بنه، کمر بگشای — که چون توسرو ندیدم که‌درقبا گنجد
زمن‌حکایت‌هجران مپرس‌درشب‌وصل — عتاب کیست[6] که درخلوت‌رضا گنجد؟
مرا شکرمنه و گل مریز[7] درمجلس — میان‌خسرووشیرین‌شکر کجا گنجد[8]؟
چوشورعشق‌درآمد، قرارعقل[9] نماند — درون مملکتی چون دوپادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی زبانگ‌رود وسرود
مجـال آنکه دگر پند پـارسا گنجد

۱٦۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان دوست[10] بگفتار در نمیگنجـد
سماع انس که‌دیوانگان ازآن‌مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجـد
میسرت نشود عـاشقی و مستوری — ورع بخانـهٔ خمّار در نمیگنجـد
چنان فراخ نشسته‌است یاردردل‌تنگ — که بیش[11] زحمت اغیاردر نمیگنجـد
ترا چنانکه‌توئی، من‌صفت‌ندانم کرد — که عرض جامه ببـازاردر نمیگنجـد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با توصورت دیوار در نمیگنجـد
خبر که‌میدهد[12] امشب رقیب‌مسکین‌را؟ — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجـد
چوگل ببار بود، همنشین خار بود — چو درکنار بود، خار در نمیگنجـد

۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد ـ کشید
۳- جفا ۴- درآئی ۵- دربعضی‌ازنسخ: تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد ۶- چیست
۷- مده وگل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم ودربعضی ازنسخه ها این بیت در دو بیت آمده است بدین نحو:
مرا شکرمنه وگل مریز در مجلس — که شرط نیست که‌کس در میان ما گنجد
چه‌حاجتست‌بگل‌عیش‌ویس‌ورامین‌را — میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (پیش) نوشته اند ولی بنظر درست نمی‌رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست — که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیده[۱] سر — ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

۱۶۱ - ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟ — کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گـل — ملامتش نکنند ار[۲] زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند — ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلـم — که نیم کشته بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند[۳]؟ — جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد
دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت — که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد؟

گر از دیار بوحشت[۴] ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گـردد

۱۶۲ - ط

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد، خوشترست[۵] از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی، آتشی بینند سرد
حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یاستم
بنده‌ایم: ار صلح خواهی جست[۶] باما، یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد[۷] جهد مرد

۱ـ بدیدهٔ ۲ـ نکنم گر ۳ـ حوادث فتاده را چه‌طریق ۴ـ بصورت
۵ـ کز تو دارم بهتر است ـ بهتر از صد ۶ـ خواهی کرد ۷ـ برنیاید

عافیت میبایدت ، چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی ، بساط نیکنامی در نورد
زهرهٔمردان‌نداری،چون زنان درخانه‌باش
وربمیدان میروی ، ازتیرباران برمگرد
حمل رعنائی‌مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل‌دل‌داند[1] که‌تازخمی‌نخورد، آهی‌نکرد
هیچکس‌را برمن‌ازیاران‌مجلس‌دل‌نسوخت
شمع میبینم که اشکش میرود برروی‌زرد
باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
گربهاری باز باشد ، لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گومنال
چون دلارامش[2] طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ ــ ب

هر که می‌باتوخورد،عربده کرد — هر که روی تو دید ، عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — باتوهمچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت درراه دوست خاك مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — وآتش مابدین نگردد سرد

۱ــ دانی ۲ــ دلارامت

مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی در هم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست گو برو، گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دُردی کشان مجلس درد

۱٦٤ ـ ط

دیدار یارغائب دانی‌چه ذوق دارد؟ ابری که دربیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای‌بوی آشنائی، دانستم از کجائی پیغام وصل‌جانان پیوند روح دارد
سودای‌عشق‌پختن،عقلم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن،عشقم نمیگذارد
باشد که‌خودبرحمت‌یادآورند[1] مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم‌عارفان‌عاشق دانندحال مسکین گر عارفی بنالد، یاعاشقی بزارد
زهرم‌چو نوشدارو[2] ازدست‌یارشیرین بردل‌خوشست، نوشم‌بی‌او[3] نمیگوارد
پائی که‌بر نیایدروزی‌بسنگ‌عشقی گو نیم جان ندارد، یادل‌نمی‌سپارد
مشغول عشق‌جانان‌گرعاشقیست‌صادق درروز تیرباران باید که سر نخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی الّا دمی که یاری باهمدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کزدست خوبرویان بیرون‌شدن نیارد

۱٦٥ ـ ط

که میرود بشفاعت که‌دوست[4] باز آرد؟ که عیش خلوت[5] بی‌او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت‌او؟[6] مگر نسیم صبا ، کاین[7] پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست[8] که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد

۱ـ یادآوری تو ۲ـ نوشداروست ۳ـ خوشست نیشم نوشم ۴ـ یار
۵ـ صحبت ۶ـ متن باتفاق نسخ قدیمه است ودر بعضی ازنسخ چاپی :
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست ـ کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست ؟
۷ـ این ۸ـ ستیزه بودن بادوست این مثل دارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار / باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه به بینی زخاطرت برود؟ / مرا تمام یقین شد که سهو پندارد[۱]
حرام باد بر آنکس نشست بامعشوق[۲] / که از سر همه برخـاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت[۳] عشق / که درمواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین[۴] مگذار / کس این کند که دل‌دوستان بیازارد؟
بیاکه درقدمت اوفتم ، وگر بکشی / نمیرد آنکه بدست[۵] تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که بازداند گفت ؟
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

۱٦٦ ـ ط

هر که چیزی دوست دارد، جان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش‌توباشی، سرزخلوت[۶] بر نیارد

روزی اندرخاکت[۷] افتم ، وربباdم میرود سر
کانکه درپای تومیرد جـان بشیرینی سپارد

من‌نه آن صورت پرستم کزتمنّای تو مستم
هوش‌من‌دانی که بردست؟ آنکه‌صورت‌مینگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد، عمر ضایع میگذارد

هر که میورزد[۸] درختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندردل نشاند، تخمش‌اندر جان‌بکارد[۹]

عشق ومستوری نباشد ، پای گو دردامن آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

۱ــ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست. ۲ــ نشست وخاست بدوست
۳ـ حکایت ۴ـ همچنین ۵ــ ببیش ۶ــ سجده ۷ ــ پایت ۸ــ میخواهد
۹ــ این‌بیت در بعضی‌از نسخ‌نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت درپا بریزد وارغوان برسر ببارد

آن‌چه رفتاراست وقامت، و آن‌چه گفتار وقیامت ؟
چند خواهی گفت سعدی ؟ طیبات آخر ندارد

۱٦۷ - ق

گر ازجفای توروزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

زدرد عشق‌تودوشم‌امید صبح‌نبود
اسیرعشق‌چه تاب شب دراز آرد؟

دلی‌عجب‌نبود گر بسوخت، کاتش‌تیز[1]
چه‌جای‌موم؟ که‌پولاددر گداز آرد

توئی که گر[2] بخرامددرخت[3]قامت‌تو
زرشك سروروانـرا باهتزاز[4] آرد

دگر بروی‌خودازخلق دربخواهم‌بست
مگر کسی زتوام مژده‌ای‌فراز آرد

اگر قبول کنی، سر نهیم بر[5] قدمت
چو بت‌پرست که‌درپیش‌بت‌نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی‌دار[6]
که سوز عشق سخنهای دلنواز[7] آرد

۱٦۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
مگـر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من‌خبری دارم از حقیقت عشق ؟
دروغ گفت گر[8] از خویشتن خبر دارد

۱ــ عشق ۲ــ بنازاگر ۳ــ نهال ۴ــ دراهتزاز ۵ــ در ۶ــ کن
۷ــ جانگداز ۸ــ که

اگر نظر بدو عالم کند، حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظـر دارد

هلاك ما ببیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد[1] که با ما سر سفـر دارد؟

گر از مقابله شیر[2] آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصوّر کنند عارف[3] را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست، ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که برخاك می‌نهد معشوق
چرا نه بر سرو برچشم ما[4] گذر دارد؟

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خود این[5] هنر دارد

نظر بروی تـو انداختن حرامش باد
که جـز تو درهمه عالم کسی دگـر دارد

۱۶۹ - خ

ترا زحال پریشان ما چه غم‌دارد؟ اگرچراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؟
ترا که هرچه‌مرادست‌میرودازپیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

۱ـ یار ۲ـ تیر ۳ـ عاشق ۴ـ من ۵ـ چنین

تو پادشاهی[1] گر چشم پاسبان همه‌شب   بخواب در نرود، پادشا چه غم‌دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری   ولیك قاتل عمد از خطا چه غم‌دارد؟
امیر خوبان! آخر گدای خیل تو ایم   جواب‌ده که امیر از گدا چه غم‌دارد؟
بَکَی العَذُول[2] عَلی ماجَری لاَجفانی   رفیق غافل ازین ماجرا چه‌غم‌دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را   چو روی خوب تو دید، از قفا چه‌غم‌دارد؟[3]
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست   تو گر ترش بنشینی قضا چه غم‌دارد؟
بلای عشق عظیم است لاابالی را   چو دل بمرگ[4] نهاد از بلا چه غم‌دارد؟

جفا و هرچه توانی بکن، که سعدی را
که[5] ترك خویش گرفت از جفا چه‌غم‌دارد؟

۱۷۰ـ ط

غلام آن سبك روحم که باما سر گران دارد
جوابش تلخ و[6]، پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد، شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی[*] و مشروبی
مراد از بخت وحظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون ازخوردن وخفتن حیاتی هست مردم[7] را
بجانان زندگانی کن، بهائم نیز[8] جان دارد

۱ــ تو پادشاهی و   ۲ــ درنسخ قدیم این بیت نیست ودر بعضی از نسخ چاپی: بکی الامیر   ۳ــ در بعضی از نسخ این بیت نیست ودر برخی از نسخ بیت زیر اضافه شده است :

وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب ؟   وگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد ؟

۴ــ بترك   ۵ــ چو   ۶ــ درنسخه‌های قدیم: تلخ   ۷ــ انسان   ۸ــ که‌وصل‌دوست

محبّت با کسی دارم، کزو با خودنمی آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی
دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد [1]
محب از خاك بر خیزد، محبّت همچنان دارد
خوش آمد بادنوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند ، نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
چو سعدی عشق تنها بازو [2] راحت بین و آسایش
بتنها ملك [3] میراند [4] که منظوری نهان دارد

۱۷۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد؟ — که راحت دل امّیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل — مگر شمایل [5] قدّ نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن مپرس، [6] که عشق — زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا و تازه بهارا! توئی که عارض تو — طراوت گل و بوی بهار [7] من دارد
دگر سر من و بالین عافیت ؟ هیهات — بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه درسر او روزگار کردم واو — فراغت از من وازروزگار من دارد
مگر بدرد [8] دلی بازمانده ام یارب — کدام دامن همّت [9] غبار من دارد؟

۱- برگردد ۲- پنهان دارو ۳- عیش ۴- میدارد ۵- شمایل و
۶- مجوی ۷- دریك نسخه ؛ طراوت غزل آبدار ۸- بدود ۹- خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت کــه بیچاره بــار من دارد

۱۷۲ ـ ط

هر آن ناظر کــه منظوری ندارد — چــراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدّعی را — که میل امروز باحوری ندارد ؟
چه ذوق ازذکر پیدا آید آنرا — که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان[۱] صاحبنظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگــر سیمرغی انــدر دام زلفی — بماند ، تاب عُصفوری ندارد
طبیب ما یکی نا مهربانست — که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چــون عسل بشناخت سعــدی
فغــان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ ـ خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقیّ و جــمالی دارد
درد[۲]دل پیش که گویم؟ که بجز بادصبا — کس ندانم که در آنکوی[۳]مجالی‌دارد
دل‌چنین‌سخت نباشد که یکی[۴]برسرراه — تشنه میمیرد وشخص[۵]آب زلالی‌دارد
زندگانی نتوان گفت‌وحیاتی که‌مراست — زنده آنست که با دوست وصالی‌دارد
من بدیدار تومشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالــی دارد
مرغ بربام‌تورەداردو،من برسر کوی — حبّذا مرغ که آخــر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل — با کسی حال توان گفت که‌حالی‌دارد[۶]
طالب‌وصل‌توچون‌مفلس‌واندیشهٔ گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر ببیابان بنهد چــون سعدی
هر که درسرهوس چون توغزالی‌دارد

۱۷٤ ـ ط

آن‌شکرخنده که پرنوش دهانی‌دارد — نه دل من ، که دل خلق جهانی‌دارد

۱ ـ عاشقان ۲ـ غم ۳ـ کوچه ۴ ـ کسی ۵ـ خلق ۶ـاین بیت
در بعضی ازنسخ نیست .

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که‌درخانه چنو[1] سرو روانی‌دارد
کافران از بت بیجان چه تمتّع[2]دارند؟ باری آن بت بپرستند[3] که‌جانی دارد
ابرویش‌خم‌بکمان ماندوقدراست بتیر کس ندیدم که چنین تیرو کمانی‌دارد
علّت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نبودی[4] که دهانی دارد
حجّت آنست که وقتی کمری می بندد ورنه مفهوم نگشتی که میانـی دارد
ایکه گفتی‌مروواندر پی خونخوارهٔ خویش با کسی گوی، که دردست عنانی‌دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید،نرود هر که برچهره ازین داغ نشانی‌دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر[5] نتوان برد
که نه بحریست محبّت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ - ب

بازت ندانم از سر پیمان ماکـه برد باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کردچومن‌درهوای تو؟ وآنکه زدست‌هجر تو چندین‌جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن جز آه‌من بگوش‌وی‌این‌ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا،که دل من تو برده‌ای گفتاکدام دل ؟ چه نشان؟کی؟کجا ؟که برد؟
سودامپز، که‌آتش غم دردل تو نیست ما را غم تو برد بسودا،‌تورا که برد؟
توفیق‌عشق‌روی‌تو گنجیست، تا که‌یافت؟ بازاتّفاق‌وصل تو گوئیست،تا که برد؟
جزچشم تو کـه فتنهٔ قتّال عالمست صدشیخ‌وزاهد ازسرراه‌خدا که برد؟[6]
سعدی نه مرد بازی‌شطرنج‌عشق‌تست[7]
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

۱۷۶ - ط

آن کیست کاندر[8] رفتنش صبر ازدل‌ما میبرد؟
ترک‌ازخراسان آمدست،‌ازپارس‌یغما میبرد
شیرازمشکین میکندچون ناف‌آهوی‌ختن
گرباد نوروزازسرش بوئی[9] بصحرا میبرد

---

۱ - چنین ـ چوتو ۲ـ تمنا ۳ـ داریدباری‌آن‌بت بپرستید ۴ـ نگشتی
۵ـ برون ۶ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۷ـ سعدی مراد نفس زدنیا طمع مدار ۸ـ کامد ۹ـ موئی

من پاس‌دارم تا بروز امشب بجـای پاسبان
کان‌چشم‌خواب‌آلوده‌خواب‌ازدیدهٔ مامیبرد
برتاس دربرمیکنم [۱] یك‌لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن دراعضا میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ، ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
دل برد وتن دردادهام، ور میکشد استادهام
کاخر [۲] نداند بیش ازین: یامیکشد، یامیبرد
چون‌حلقه‌در گوشم کند [۳] هرروزلطفش‌وعده‌ای
دیگرچوشب‌نزدیك‌شد، چون زلف‌درپامیبرد
حاجت بتر کی نیستش تادر کمند آرد دلی
من‌خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند درروزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس ، دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند ، گوهر بدریا میبرد

۱۷۷ـ ط

هر گه که برمن آن بت عیّار بگذرد
صد کاروان عالم [۴] اسرار بـگذرد
مست‌شراب وخواب‌وجوانیّ‌وشاهدی
هرلحظه پیش مردم هشیار بگـذرد
هر گه که بگذرد، بکشددوستان‌خویش
وین‌دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پـریوار بگذرد
گفتم‌دری زخلق ببندم بروی‌خویش
دردیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۱ـ گردر برکشم ـ سنجاب دربرمیکنم ۲ـ کافر ۳ـ بود
۴ـ کاروان زعالم

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب[۱] مشو، که عمر گرانمایه‌ضایعست الّا دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق‌و بیدل‌شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد [۲]
سعدی بخویشتن نتوان‌رفت سوی‌دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ ـ ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان‌میگذرد؟ وان چه تیراست که در[۳] جوشن‌جان میگذرد؟
آن نه شخصی، که[۴] جهانیست پر ازلطف‌و کمال عمرضایع‌مکن ایدل که‌جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن‌روی چوماه گر بداند که چه برخلق نهان‌میگذرد
آخرای نادرهٔدورزمان، از سر[۵]لطف برما آی زمانی ، که زمان میگذرد
صورت‌روی‌تو ـ ایماه‌دل آرای‌ـچنانك صورت‌حال‌من ازشرح و بیان‌میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید عمرمی بینم و،چون برق‌یمان‌میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹ ـ ب

کیست آنماه منوّر که چنین‌میگذرد ؟ تشنه جان میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحوّل[۶] کند ازجای بجای نتوان گفت که زیبا تر از ین میگذرد
حورعین میگذرد درنظر سوختگان یا مه چارده ، یالعبت چین میگذرد ؟
کام ازو کس نگرفتست، مگر باد بهار که بر آن‌زلف‌و بناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج[۷] برین‌میگذرد
پای گو بر سرعاشق نه‌و بر دیدهٔدوست[۸] حیف باشد که‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هر که درشهردلی دارد ودینی دارد[۹] گوحذر کن، که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم باگمان‌افتم و گر[۱۰]خود بیقین‌میگذرد
گر کندروی[۱۱] بمایا نکند، حکم‌اوراست پادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد

۱ ـ غافل ۲ ـ دردونسخهٔ قدیمی بجای این بیت:
این محتسب که دشمن چنگست وخصم نای یك روز بس که بر در خمّار بگذرد
۳ـ از ـ بر ۴ـ شخصیست ۵ـ در ۶ـ تحرك ۷ـ کافتا بیست که برچرخ ۸ـ بر دیده نشین ۹ـ داند ۱۰ـ اگر ۱۱ـ چشم ـ خشم

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آنرخ دلبند[۱] نهان کرد — زیرا که نه روئیست کزو صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی — کز عالم جان[۲] اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری ؟ — هرگز نشنیدم که کسی[۳] صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت ، مـژه ام آب — چندان بچکانید ، که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ[۴] کـوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[۵] اوّل این سال ببارید[۶] — ابر این همه تأخیر که کرد، از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهـد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت درچمن انداخت — سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطـی — از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
شاید که زمین حلّه بپوشد ، که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمـد و بوی عنبر آورد — بادام[۷] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن[۸] آن همه خار، سر در آورد
تـا پـای مبارکش ببوسم — قـاصد کـه پیام دلبر آورد
ما نامه بدو[۹] سپرده بودیم — او نـافهٔ مشك اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام کـه بادی — بوی گلـی از تو[۱۰] خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی کـه در فراقت — روزی بنماز دیگـر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد، گوهر آورد

۱- گلبرك ۲- غیب ۳- نشنیدیم کسی ۴- دبدبهٔ ۵- باران نشاط
۶- نبارید ۷- دریکنسخهٔ قدیمی : بادام و ۸- این ۹- براو ۱۰- بوئی
ز تو بوی- ازبوی تو بوی

شیرینی دختران طبعت   شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بـزنده[1] در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ - ط - ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد   مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زذوقش درون سینه صفائیست   شمع دلش را ز شاهدی نگـزیرد
طالب عشقی ؟ دلی چوموم بدست آر   سنگ سیه صورت نگین نپذیـرد
صورت سنگیندلی کشنـدهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند ، نمـیرد[2]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تودر گیرد؟   کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد؟
زچشم‌خلق فتـادم هنوزوممکن نیست   که‌چشم شوخ من ازعاشقی‌حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن   که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چوتلخ عیشی‌من بشنوی، بخنده‌در آی   که‌گر بخنده‌در آئی،جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری[3]صحتش فراز[4] آید   بمرده در نگری[5] زندگی زسر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست   که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم‌مست‌توشهری‌بغمزه‌ای ببرند[6]   کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گرازجفای تـودرکنج خانه بنشینم   خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن، که روزجمالت سر آید، ارسعدی
شبی بـدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸٤ - ب

دلم دل ازهوس یار بـرنمـی گیرد   طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بـرگیر[7]   که جان من دل ازین‌کار بر نمی‌گیرد
همی‌گدازم ومی سازم[8] وشکیبائیست   که پرده از سر اسرار[9] بر نمی‌گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلـك   جفای یار بسر بار بـر نمی‌گیرد

۱- کنند زنده   ۲- بمیرد- دربعضی ازنسخ چاپی این‌بیت هم هست:
صد چومن خسته درفراق تومیراد   وآنکه ترا بیند وبدوست نگیرد
۳- درنگری   ۴- پدید   ۵- برگذری   ۶- بربود   ۷- بـردار   ۸- می‌سوزم   ۹- پرده‌ای‌کس ازاسرار

روا است گر نکند یار دعوی یاری | چو بارغم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار؟ | گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی دردوزخ فراق وهنوز
طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ _ ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که مینگرم ، باتوعشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمئی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی ، که اگر آهنین بود شخصی | در آفتاب جمالت[2] چوموم بگدازد
چنین پسر که توئی ـ راحت روان پدر ـ | سزد که مادر گیتی بروی او[3] نازد
کمان چفتهٔ[4] ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟ | کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما براو[5] یازد
مسلّمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد[6] تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت ، با که پردازد ؟

۱۸۶ ـ ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت | گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل | هرجاکه[7] عاقلی بود، اینجا[8] دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد | دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایك | هر گه که سنك آهی بر طاق آبگون زد[9]

سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید دروی ، کز خود قدم برون زد

---

۱ ــ راحت ــ رحمت. دربعضی نسخ بیت چنین است:
هلاك شدتن سعدی زتاب آتش عشق | هنوز امید زدیدار بر نمی‌گیرد
۲ــ خیالت ۳ــ تو ــ بتوپسر ۴ــ حقهٔ ۵ــ بدان ــ تابدان ۶ــ رأی
۷ــ ورنیز ۸ــ آنجا ۹ــ درغالب نسخه‌ها این بیت نیست ودریك نسخه این دوبیت افزوده شده :
دیرست تامن این درد دل نهفته دارم | سودای ناتوانی ره برزبان کنون زد
جان‌اززمین‌حالت(؟)سر بر نداشت زانکه | کاندرسرای عقلم عشق توارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی[۱] باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد
آنکس[۲] که دلی دارد آراستهٔ معنی[۳] — گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب[۴] آید، شوریده نیندیشد — ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟ — بیمایه زبون باشد، هرچند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم، راه همه در[۵] بستم — جائی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد — زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنّا نرسد — یا دل از چنبر[۶] عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویّت تر از ین قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منا[۷] گر بچمن بر گذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تو ئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد[۸]
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[۹] — ذرّه تا مهر نبیند، بثریا نرسد
بر سر خوان لبت[۱۰] دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشما نم[۱۱] اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

۱ــ سری ۲ــ هرکس ۳ــ ازمعنی ۴ــ عتاب ۵ــ بر ۶ــ پنجهٔ
۷ــ منی ۸ــ دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
دل زندانیم ازچاه بر آورزین پیش — کاهش از درد فراق توبیالا نرسد
۹ــ بردرت زان گذرم تا نظرافتد بمنت ۱۰ــ کفت ۱۱ــ چشم خونبارم

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و، هر آنك
پای برسر[1] ننهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - ب

از این تعلّق بیهوده تا بمن چه رسد وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای[2] منست اینکه میرود برمن زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم زشوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد
که دیدرنگ[3] بهاری برنگ رخسارت؟ که آب[4] گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
زهر[5] نبات که حسنیّ ومنظری دارد بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟
چوخسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود قیاس[6] کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد[7] بانجمن چه رسد؟

۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان وچنین زیباشد ؟
آخر این غورهٔ نوخاسته[8] چون حلوا شد ؟
دیگر این[9] مرغ کی از بیضه برآمد[10] که چنین
بلبل خوش سخن[11] وطوطی شکّرخا شد؟
که در آموختنش این لطف وبلاغت ؟ کانروز
مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[12]

۱ـ تاسر ۲ـ جفای ـ گناه ۳ ـ برگ ۴ـ رنگ
۵ـ زهی ۶ـ نگاه ۷ـ نسوزی ۸ـ نوآمده ۹ـ آن ۱۰ـ برون شد
۱۱ـ نفس ۱۲ـ گویاشد ـ که این داناشد

شاخکی تازه بر آورد[1] صبا برلب جوی
چشم برهم نزدی[2]، سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و جهل[3] حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملك خوی وپری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که‌این فتنه دگر پیداشد
پر نشد چون صدف ازلؤلؤ لالا[4] دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد درپوست
وقت خوش‌دید وبخندیدو گلی‌رعناشد

۱۹۲ - خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت ودولت که یارما باشد
اگرهزار غمست‌ازجهانیان بردل | همین‌بس‌است که‌اوغمگسارما باشد
بکنج‌غاری‌عزلت گزینم‌ازهمه‌خلق | گر آن‌لطیف جهان یارغار ما باشد
ازآنطرف نپذیرد کمال او[5] نقصان | وزاین‌جهت[6] شرف‌روزگارما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند | اگــرعنایت او[7] پرده دار ما باشد
مرادخاطرمامشکلست‌و،مشکل‌نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید سوخت | که دایم‌آن نبودکاختیار ماباشد[8]

۱ــ بپرورد ۲ــ بزدی ۳ــ خوی ۴ــ درهمهٔ‌نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤلالا» ، «دانهٔ مرجان» نوشته شده ، تنها دریك نسخه «لؤلؤلالا» است‌که‌آن‌را متن قراردادیم ۵ــ کمالشان ۶ــ طرف ۷ــ گر آن عزیزجهان ۸ــ این‌بیت را دربعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده ومصراع اول را چنین آورده‌اند:
بمقتضای جهان اقتصار کن‌سعدی

وگــر بدست نگارین دوست کشته شویم میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی وگر[۱] قبول کنی ، کار کار ما باشد
نگارخانهٔ چینی[۲] که وصف میگویند نه ممکنست[۳] که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود ، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد[۴]

۱۹۳ - ط

شورش[۵] بلبلان سحــر باشد خفته ازصبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا[۶] دل شوریدگان[۷] سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هرکه زنده است، در[۸] خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست تا کرا چشم[۹] این نظر باشد[۱۰]
کس ندانم که دل باو ندهد مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خارکی درپای[۱۱] نرود ، طُرفه جانور باشد
گوترشروی باش وتلخ سخن زهرشیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزنــد مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق، بریده پر باشد

۱- ورم ۲- چین را ۳- نه یك بت است ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۵- سوزش ۶- جانانرا ۷- بیچارگان ۸- بر- با
۹- همه کس را نه - تاکسی راکه - ودر نسخ جدید : کوکسی راکه - هرکسی را که ۱۰- دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست :
گرخطی سبز از آسمان آید بربنا گوش آن پسرباشد
۱۱- خارش اندر پای

۱۹٤ ـ ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
توبیا کز اوّل شب در صبح باز باشد
عجبست اگرتوانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبّت نخواهم که نظر کنم برویت
که محبّ صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی[۱] ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم[۲]
بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
چه نماز باشد آنرا که تودر خیال باشی ؟
توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه‌چنین حساب[۳] کردم چو تو دوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱ ـ نظری بحال ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان ۳ـ قیاس

۱۹۵ - ب

از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد — میبرم[۱] جور توتا وُسع و توانم باشد

گر نوازی‌چه‌سعادت به‌ازین خواهم یافت؟ — ور کُشی زار،چه دولت به‌از آنم باشد؟

چون‌مرا عشق‌تو ازهرچه‌جهان‌باز استد — چه‌غم ازسرزنش‌هر که[۲]جهانم باشد ؟

تیغ قهر ار توزنی، قوّت‌روحم گردد — جام زهرار تودهی، قوت روانم باشد

درقیامت چو[۳]سرازخاك لحد بردارم — گرد سودای تو بردامن جانم باشد

گر ترا خاطر[۴]ما نیست ، خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی رازلبت خشك[۵]تمنّائی هست — من‌خود این بخت ندارم که‌ز بانم باشد[۶]

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم بـاشد

۱۹۶ - ب

سرجانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد
بجان گرصحبت جانان بر آید،رایگان باشد

مغیلان‌چیست‌تاحاجی عنان‌از کعبه برپیچد؟
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگرشوریده اسراری[۷]
که مِهرش‌درمیان‌جان‌و مُهرش‌بر دهان‌باشد

پریرویا! چرا پنهان شوی ازمردم چشمم ؟
پری را خاصیت[۸] آنست کزمردم نهان باشد

نخواهم رفتن ازدنیا ، مگر در پای دیوارت
که تادر وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

---

۱ - میکشم ۲- هردو ۳- بقیامت که ۴- رغبت ۵- چشم

۶- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :

آتش عشق توای یاربجان ودل‌ماست — لاجرم شب‌همه شب دود وفغانم باشد

۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری

گر از رأی تو بر گردم ، بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنّا کن، که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم ، گریزان ازهمه خلقم
گریزد[۱] دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق درتو حیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را برزمین بینند ومه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره[۲] بپیمائی
میانت کمتر ازموئی ومویت تا میان باشد
بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی درچشم ، میلم همچنان باشد
چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ - ط

نظر خدای بینان طلب[۳] هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم[۳] خطا نباشد
همه‌وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا[۴]
نظری معاف دارند ودوم[۵] روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی[۶]
نه جماد مرده، کان[۷] را خبر ازصبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر، که ظلمت بزداید ازوجودت
نه کسی، نعوذبالله، که دراو صفا نباشد
توخود ازکدام شهری که ز دوستان نپرسی ؟
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد؟
اگراهل معرفت‌را چونی استخوان بسنبی[۸]
چودفش بهیچ سختی خبر ازقفا نباشد

۱ - بسان- بترسد ۲ - اگرباری ۳ - زسر ۴ - دیگرانرا ۵ - دگر
۶ - گردد ۷ - که جماد مردگان ۸ - بسوزی - بسوزد

اگرم توخون بریزی، بقیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف[۱] مهربانست حریف سست[۲] پیمان | که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو درآینه نگه[۳] کن که چه دلبری، و لیکن | تو که[۴] خویشتن ببینی، نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد | که گرش تو بی جنایت بکشی، جفا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ - ط

باکاروان مصری چندین شکر نباشد | درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبریّ وشوخی از سرووگل نیاید | وین شاهدیّ وشنگی[۵] درماه وخور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[۶] | باتیر[۷] چشم خوبان تقویٰ سپر نباشد
مارا نظر بخیر است ازحسن ماهرویان[۸] | هر کو بشر کند میل، اوخود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی | در پایهٔ جماد است، او جانور نباشد
الاّ گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر[۹] ازتو گذر نباشد
هوشم نماند با کس، اندیشه ام توئی بس | جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
برعندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تومست خواب نوشین تا بامدادو، برمن[۱۰] | شبها رود که گوئی[۱۱] هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریادشوق[۱۲] سعدی | الاّ بهیمه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد، درخرمنی[۱۳] نگیرد
طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ - ط - ب

تا[۱۴] حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تاقوّت صبر بود، کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

---

۱ - رفیق ۲- مهربانست وحریف سخت ۳- نظر ۴- چو ۵- خوبی
۶- دریك نسخهٔ قدیم: چندآدمی بکوشد تادیدگان بپوشد ۷- دربیشتر نسخه ها بجای «تیر» «بیش» نوشته شده ومعنی آن واضح نیست ــ خود پیش
۸- در روی خوبرویان، ودریك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است:
در تونظرحرامست الاّبخیر کردن ۹- معنی ۱۰- مارا ۱۱-گویم ۱۲- فریاد وشوق ۱۳- هیزمی - در غالب نسخ «مغزمی»(؟) ۱۴- در نسخ چاپی: از

آئین وفا و مهربانـی | در شهر شما مگر نباشد؟
گویند نظر چرا نبستی | تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو، که‌جهد‌انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراست مارا | وقتی برود، که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ | کز کوی توره بدر نباشد
چون روی‌تودلفریب ودلبند | درروی زمین دگر [۱] نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم | درمصر چنین شکر نباشد [۲]

گرحکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ ـ خ ـ ط

چه کسی؟ که هیچکس‌را بتو بر نظر [۳] نباشد
که نه درتو بازماند، مگرش بصر [۴] نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ـ ارچه میتوانی ـ که زخدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری [۵] دگرنباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب‌درین‌حدیثم که خنك‌تنی که دارد
مژه‌ای بخواب‌و، بختی که‌بخواب در نباشد

۱ـ مگر ۲ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست ۳ـ گذر ۴ـ نظر ۵ـ در

چه‌خوشست مرغ‌وحشی که جفای کس‌نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد

نه من آن گناه دارم[۱] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی، ز سر نظـر نباشد

قمری که دوست داری، همه روزدل‌بر آن[۲] نه
که شبیت خون بریزد که در اوقمـر نباشد

چه وجود نقش دیوار وچه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثــر نباشد

شب وروز رفت باید قدم روندگــان را
چو بمأمنی[۳] رسیدی، دگرت[۴] سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تراست شعرسعدی[۵]
ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ ـ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد

آن برسر گنجست که چون‌نقطه بکنجی
بنشیند و، سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری ازخلق برویم
تــا هیچ‌کسم واقف اسرار نباشد

۱ـ گناهکارم ۲ـ براو ـ بدو ۳ـ ایمنی ۴ـ رسیدند دگر ۵ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: ورقی کز آن سعدی سخنی براونویسی

می خواهم ومعشوق وزمینی و،زمانی
کاوباشد ومن باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ای دوست ، که دیوانهٔ سرمست
هر گز بسخن عاقل وهشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت[1] سروکاری
الّا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[2] بدین صورت و گفتار
مه را لب ودندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو باشد[3]
هر گز بچنین قامت ورفتار نباشد
ما توبه شکستیم، که درمذهب عشّاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد
هرپای که درخانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطّار که درعین گلابست ، عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ[4] عطّار نباشد

۱ـ نباید ۲ـ گفت ۳ـ ماند ۴ـ طبلهٔ

جان درسر کارتو کند سعدی و، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد [۱]

۲۰۲ ـ ط

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمّل نکند، یار نباشد
گر بانگ برآید که سری درقدمی رفت / بسیار مگوئید، که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یارسبك روح / گر بردل عشّاق نهد[۲]، بار نباشد
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نبینی[۳] / تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازشب[۴] رنجوری مشتاق / با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس، که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری[۵]، عشق همانست / کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
ازمن مشنو دوستی گل، مگر آنگاه / کم پای برهنه خبراز خار نباشد[۶]
مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[۶]
دل آینهٔ صورت غیبست[۷]، و لیکن / شرطست که برآینه زنگار باشد
سعدی حیوان را که سرازخواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود، یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ـط

تـرا نادیدن ما غـم نباشد / که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تودر عالم نباشد
عجب گردرچمن بر پای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهـان دلتنگ روئی / که رویت بیند وخرم نباشد
من اوّل روز دانستم که این عهد / که بامن میکنی، محکم نباشد

۱ـ دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست ۲ـ عاشق بنهد ۳ـ نیابی
۴ـ شب و ۵ ـ نهی ۶ـاین دوبیت دربیشترنسخه‌ها نیست ۷ـ درصورت زیبا چه توان گفت

که دانستم که هرگز سازگاری | پری را بـا بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار[1] | که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تـو ریزم | کـه بخل ودوستی باهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکـدم زندگانی | که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی بـا که داری | که غم بایار گفتن[2] غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

۲۰۴ ـ ط

گر گویمت که سروی ، سرواینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرو دین‌نباشد[3]
لعلست یا لبانت ؟ قندست یا دهانت؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقّا که در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که‌درجهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید کـه کین نباشد

۱ـ مجروح وبگذار ۲ـ بردن ۳ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست:
درعین هر که آئی ای عین روشنائی | وآن دل بجای ماند،جز آهنین‌نباشد

گر جان نازنینش درپای ریـزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو برگزین، که مارا برتو[۱] گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علّت روی ازتو برنپیچد[۲]
الّا گرش برانی . علّت جزاین نباشد

۲۰۵ – ب

اگرسروی ببالای تـو باشد ‌ ‌ نه چون بشن[۳] دلارای تو باشد
وگرخورشید درمجلس نشیند ‌ ‌ نپندارم که همتای تـو باشد
وگردوران‌زسر گیرند، هیهات ‌ ‌ که مولودی بسیمای توباشد
که دارد درهمه لشکر کمانی ‌ ‌ که چون‌ابروی زیبای توباشد؟
مبادا، ور بود غارت دراسلام ‌ ‌ همه شیراز یغمای تو باشد
برأی خود نشاید درتوپیوست ‌ ‌ همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار از دل تنگ ‌ ‌ برون[۴] کردیم، تا جای توباشد
یك امروز است مارا نقد ایّام ‌ ‌ مراکی صبر فردای توباشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا ‌ ‌ بشرط آنکه سودای توباشد
سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهتر که درپای تو باشد

۱- جزاو – جزتو ۲- سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
۳- قد ، ولی متن مطابقست با نسخ بسیار قدیم ۴- بدر

۲۰۶ ـ ط

درپای توافتادن ، شایسته دمی باشد ترك سرخود گفتن ، زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست،ایصورت‌روحانی شاید که وجودما پیشت عدمی باشد
گرجمله صنمهارا صورت بتو مانستی شاید که مسلمانرا ۱ قبله صنمی باشد
باآنکه‌اسیران‌را کشتی وخطا کردی برکشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون‌امروز نخواهدشد کاین مطرب مایکدم‌خاموش نمی‌باشد
هرکو بهمه‌عمرش‌سودای گلی بودست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس برآلم ریشت واقف نشود سعدی
الاّ بکسی گوئی کاو را آلمی باشد

۲۰۷ - ب

ترا خود یکزمان باما سرصحرا نمیباشد
چوشمست خاطر[۲] رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم‌ازنازدرپیشت،فراغ‌ازحال‌درویشت
مگر کزخوبی‌خویشت‌نگه[۳]درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری؟پری یالعبت‌حوری ؟
که بر گلبن گل‌سوری چنین‌زیبا نمیباشد
پری روئی‌ومه‌پیکر،سمن بوئی‌وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغا نمیباشد
چو نتوان‌ساخت‌بی‌رویت،ببایدساخت‌باخویت
که مارا ازسر کویت سر دروا[۴] نمیباشد

۱ ـ درنسخهٔ قدیم : مسلمانان ۲ـ چوخورشیدت سر
۳ـ نظر ۴ـ دردا

مروهرسوی وهرجا گه[۱] که مسکینان نبیند آگه
نمی بیند کست ناگه که اوشیدا نمیباشد
جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون
عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد
همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟
چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل[۲]
ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ ــ ب

مرا بعاقبت این[۳] شوخ سیمتن بکشد
چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگربخرامد ، هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد ، هزار تن بکشد
اگرخود[۴] آب حیاتست دردهان ولبش[۵]
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند
وگر گریخت ، خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوّت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کـوه کن بکشد ؟

۱ ــ جائی ۲ــ چنان برخاك این منزل بگریم تا بگردد گل
۳ــ آن ۴ــ اگرچه ۵ــ درلب ودهنش

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت
عجب نباشد اگر مست[1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ؟
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت؟
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا! گر چون گل آئی[2] در چمن
خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای ، تا داغ حبش
آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد

۱ــ ترك ۲ــ سرو بالایت اگر چون گل درآید

شهد ریزی چون دهانت دم[۱] بشیرینی زند
فتنه انگیزی چوزلفت سر برعنائی[۲] کشد
دل‌نماندبعدازین باکس[۳] که گرخودآهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
خودهنوزت‌پستهٔ‌خندان‌عقیقین نقطه‌ایست[۴]
باش، تا گردش قضا پرگار مینائی[۵] کشد
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت، که عشق
گرچه ازصاحبدلی خیزد ، بشیدائی کشد[۶]

۲۱۰ - ب

خواب خوش من‌ای‌پسر[۷] دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب[۸] صبر و عقل من
این‌بچه زیردست گشت ؟ آن‌بچه پایمال شد؟
برمن‌اگرحرام شدوصل‌تو، نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون‌من‌بر‌توچراحلال شد؟
پرتو آفتاب اگر َبدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت[۹] هلال شد ؟

۱- لب ۲- بشیدائی ۳- دل نماند باکسی زیرا ۴- برلب شیرین نشان نقطه نیست ۵- رعنائی ۶- زعشق- هرچه‌آن ازعقل خیزد سربسودائی کشد ۷- صنم ۸- آرزوی توغالب - اشتیاق من غایت ۹- نشاط من‌چرا درغم تو

زیبد[۱] اگر طلب کند عزت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش[۲] بندهٔ جاه ومال شد[۳]
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم[۴]
کاتش دل چوشعله زد، صبردر او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تا نه غلط گمان بری[۵]
کاو نه برسم دیگران بندهٔ[۶] زلف وخال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد / ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد[۷]
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / کز رقت[۸] اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش / کاین پخته بین که درسر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم / این دانه هر که دید، گرفتاردام شد
گفتم یکی[۹] بگوشهٔ چشمت نظر[۱۰] کنم / چشمم دراو بماند وزیادت[۱۱] مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟ / اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن / توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[۱۲]؟
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی ترا بطوع و ارادت[۱۳] غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس[۱۴] / این باردر کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

۱ـ شاید ۲ـ زیبدا گرطلب کنی عزت ملك مصردل ـ ایکه هزاریوسفت
۳ـ بندهٔ حال وخال شد ۴ـ زدم ۵ـ کند درتوگمان بد مبر ۶ـ عاشق
۷ـ دریك نسخه:
امروزدیگرم بفراق توشام شد / ایدیده خون ببار که خوابت حرام شد
درچند نسخه این بیت هم هست
آمد نمازشام ونیامد نگار من درانتظار (آرزوی) روی توروزم (عمرم) تمام شد
۸ـ ضعف ۹ـ دمی ۱۰ـ چشمش نگه ۱۱ـ زیادش ـ زیادم ۱۲ـ این بیت تنها دریك نسخهٔ بسیارقدیم است ۱۳ـ برغبت ۱۴ـ ببندگی ـ بدام کس

۲۱۲ـ ط

هر که شیرینی‌فروشد، مشتری‌بروی‌بجوشد
یا مگس را پر ببندد ، یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ، ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفرفرمائی ، بگوید
ورحریف مجلست را زهر فرمائی ، بنوشد،
شمع پیشت روشنائی نزدآتش مینماید
گل بدستت خوبروئی‌پیش[1] یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد[2]
هر که مقصودش‌تو باشی، تا نفس دارد[3] بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب، کاندر زمستان برگهای‌تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد ، عمرضایع میگذارد
همچنان ناپخته‌باشد هر که بر آتش نجوشد[4]
تا غمی پنهان نباشد ، رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تاچوبلبل میخروشد

۲۱۳ ـ ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
وآبی ازدیده میامد که[5] زمین تر میشد

۱ـ نزد ۲ـ نباشد ۳ـ باشد ۴ـ درآتش بجوشد ۵ـ وآبم از دیده همی رفت و

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرّر میشد

چون شب آمد، همه را دیده بیارامد و، من
گفتی[1] اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد

چشم مجنون چو بخفتی، همه لیلی دیدی
مدّعي بود اگرش خواب میسّر میشد

هوش میآمد ومیرفت و ، نه دیدار ترا
می بدیدم ، نه خیالم[2] ز برابر میشد

گاه چون عودبر آتش دل‌تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسربر میشد

گوئی[3] آن‌صبح کجارفت، که شبهای‌دگر
نفسي میزد و آفاق منوّر میشد

سعدیا عقد ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هرشب بگریبان افق برمیشد

۲۱۴ ـ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد

۱ـ گوئی ۲ـ خیالت ۳ـ درنسخ تازه: یارب

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان[۱] | زین غنچه که از طرف چمنزار[۲] بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت | و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجّاده نشینی که مرید غم او شد | آوازه اش از خانهٔ خمّار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از چلّه[۳] میان بسته بزنّار بر آمد
بر[۴] خاك چو من بیدل و دیوانه[۵] نشاندش | اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروز شدم، کز حرم غیب | دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسّر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

۲۱۵ - ب

ساعتی[۶] کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت[۷] میبود
بامداد از درمن[۸] صلح[۹] کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك وجور[۱۰] زمان
باز پیرانه سرم عشق[۱۱] جوان باز آمد
دوست باز آمد ودشمن بمصیبت[۱۲] بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس[۱۳]، که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- درنسخه‌های تازه : ازخانه ۴- در
۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمصیبت ۸- بامدادان زدرم ۹- رقص
۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳- بخت

باور از بخت ندارم که بصلح[1] از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس‌جان ازدرغیب[2]
هر که در سرهوسی داشت، ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای توازهر که[3] جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین‌حدیثیست که ازوی‌نتوان بازآمد

۲۱٦ـ ب ـ ط

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم ببود[4] آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخورد ، شاخ جوان گوببال[5]
ابربهاری گریست، طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
هر که بخیلش دراست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوّت بازوی شوق[6] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت ، چشم ندارد براه
سر[7] که صراحی کشید، گوش ندارد بپند

۱ ـ بلطف ۲ـ من ۳ـ هردو ۴ـ بود ۵ـ بنال ۶ـ اسرار دل- قوت بازوی عشق ۷ـ هر

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تویکی در نظر[۱]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قِبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه[۲] سرش در کمند، جان بدهانش رسید[۳]
می نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای[۴] پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنرا که غمی چون غم من نیست، چه داند
کز شوق[۵] توام دیده چه شب میگذراند؟
وقتست اگر ازپای درآیم، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان[۶] سوخته داند
دیوانه گرش[۷] پند دهی، کار نبندد
ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند

۱ـ کنار ۲ـ آنکه ۳ـ رسد ۴ـ باکف بازوی یار ۵ـ کز درد
۶ـ کاحوال دل سوخته‌ام ۷ـ دیوانه اگر

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
درآتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هرگه که بسوزد جگرم ، دیده بگــرید
وین گریه نه‌آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند [۱]
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گربار دگر دامن کامی بکف آرم
تازنده‌ام ، ازچنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج، [۲] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود ازپارس بکشتی بخراسان
گرچشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو ، هم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تــورساند
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك‌این‌همه نشتر بخورد،خون‌بچکاند

۱ ــ دربعضی نسخه ها این بیت نیست ۲ـ درد

۲۱۸ - ط

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار، که چون میگذری برسر[۱] مجروح
وزوی خبرت نیست[۲] که چون میگذراند
بخت آن نکند بامن سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و، همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد، بحقیقت
دست از همه چیز وهمه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟
چون خاك شوم، باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق[۳]
گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟
گل راهمه کس[۴] دست گرفتند و نخوانند[۵]
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته ازجای
برخیزد و، خلقی متحیّر[۶] بنشاند

۱- دل ۲- ازوی خبری پرس ۳- عشاق ۴- بر ۵- ببردند - ربودند ۶- بتحیر

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری[۳] و نداند
فریاد بکن : یا[۱] بکشد یا بـرهاند

۲۱۹ ـ ط

کسی که روی تودیدست، حال من داند
که هر که دل‌بتو پرداخت، صبر نتوانــد
مگرتوروی بپوشی، و گرنه ممکن‌نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[۲]
هرآفریده که[۳]چشمش برآن‌جمال افتاد
دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند
اگربدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه، که برچشمهات[۴] بنشاند
چه روزها بشب آورد جـان منتظرم[۵]
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی درفراق روز کنم[۶]
وگر نبینمت، آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنتت میرسد، ولی مپسند
که گر[۷] سوار براند[۸]، پیاده درماند

۱ـ تا ـ مکن یا ۲ـ بگرداند ۳ـ هرآدمی که دو ۴ـ چشمهاش
۵ـ دریك نسخهٔ قدیمی : منتظران ۶ـ آرم ۷ـ اگر ۸ـ که گر سوار شوی این

بدست رحمتم از خاك آستان بردار[1]
که گر بیفکنیم ، کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ؟
حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جزاین طریق ندانم، خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم[2] ایچ[3] لذت عمر بچشمهای کَشِ دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام[4] گرفت کجا رود؟ که هم آنجای[5] جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی ؟
که چاره درغم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه مانند کنی[6]؟
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

۱- برگیر ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم اینجای ۶ - در بعضی ازنسخ چاپی : بچه ماندگوئی

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ؟
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت[1] ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که‌چون‌برق‌بخندی، چه‌غمت دارد[2] از آنك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه برحیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ - ب

حسن تودایم بدین قـرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل‌خندان نوشکفته، نـگه دار[3] خاطر بلبل ، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماَند ، زنهار[4] تا زتو بر خاطری غبار نماند

۱ - در بعضی ازنسخ چاپی ؛ بجمالت ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی ؛ باشد
۳ـ میازار ۴ـ ماند و زنهار ـ ماند هیهات

پار گذشت آنچه دیدی‌ازغم وشادی بگذرد امسال و ، همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد ، دور[۱] روزگار نماند

سعدی شوریده ! بیقـرار چرائی درپی چیزی کـه برقرار نماند ؟

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب[۲] نیست
بل چو قضا آید ، اختیار نماند

۲۲۳ ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من‌خوداین پیدا همی گویم که‌پنهان گفته‌اند

پیش‌ازین گویند[۳] کزعشقت پریشانست[۴] حال
گر بگفتندی که مجموعم ، پریشان گفته‌اند

پرده برعیبم نپوشیدند ودامن بر گناه
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند ؟

تاچه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟

شکرغمّازان نمیدانم که چون آرم بجای
کانچه مشکل‌بود برمن گفتن، آسان گفته‌اند

دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

۱ ـ جور ۲ ـهنر ۳ ـ متن با نسخه های معتبرمطابقست ودریك نسخه گفتند ۴ ـعشقم پریشان‌بود

داغ پنهانم نمی‌بینند و مُهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند ، آن گفته اند
ور نگفتندی چه‌حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اول[1] تاپایان گفته‌اند
پیش ازین گویند[2] سعدی دوست میدارد ترا
بیش ازآنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن‌دردل‌فرود آید[3]، که‌ازجان گفته‌اند

۲۲۴ ـ ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سَماع آورده‌اند
ساقیان لا ابالی در طواف هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و، کارازدست رفت تا چه بی هوشانه در می کرده‌اند ؟
ما بیك شربت[4] چنین بی خود شدیم دیگران‌چندین‌قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر، که فرّاشان بـاد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست ، جمّاشان[5] گـل از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که‌جان‌پرورده‌اند

۲۲۵ ـ ب

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و[6] نور دیده‌اند

۱ـ عشقم ازسر ۲ـ گفتند ۳ـ آمد ۴ـ جرعه ۵ـ فراشان
۶ـ مونس دل

لطف آیتیست درحق اینان و، کبروناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر ، که شکّرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی[1] چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
آب حیات در لب اینان بظنّ من
کزلوله های[1] چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر[2] رسد ، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل برچنند[3] روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند ؟
عذر است هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگربت سیمین ندیده‌اند ؟
این لطف بین که با[4] گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن آدم[5] دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده‌اند[6]
وین خطّهای سبز چه موزون[7] کشیده‌اند

۱ـ ازلوله‌های ۲ـ مشکل ۳ـ می‌چنند ۴ـ بر ۵ـ عالم ۶ـ چه موزون نهاده اند ــ چه زیبا نهاده اند ۷ـ شیرین

بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خـرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحراست چشم وزلف‌وبنا گوششان،دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان [1] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند ؟
درباغ‌حسن [2] خوشتراز اینان درخت‌نیست
مرغان دل بدین هوس از بر [3] پریده‌اند
با چابکان دلبر وشوخان دلفریب
بسیار در فتاده واندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگـر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن ، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گرشاهدان نه دنیی ودین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

۱ـ زاینان ۲ـ صنع ۳ـ تن

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان‌چه‌جای‌خاك، که‌بر[1]خون طپیده‌اند

۲۲۶ ـ ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد ویاران بعیش بنشستند
حریف مجلس[2]ماخود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که دررمضان‌چنگ میشکستندی[3]
نسیم گل بشنیدند وتوبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قدر شناسند عهد[4] صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر[5] نمیرود از خانگه[6] یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندرفضای خلوت[7] ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم ازایشان کـه درجهان هستند

۱ـ در ۲ـ درچند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت ، و در یك نسخه : عروس خلوت ۳ـ چنگ ونی شکستندی ۴ـ عیش ـ اهل ۵ـ برون
۶ـ خانقه ۷ـ فضای خانهٔ ـ میان خانهٔ

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک[۱] یار بگفتند[۲] و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره‌بعالم[۳] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ - ب

آخرای سنگدل سیم زنخدان تاچند
توزما فارغ وماز تو پریشان تاچند ؟
خار درپای[۴] گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تاچند ؟
گوش در گفتن شیرین توواله تاکی ؟
چشم درمنظرمطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند ؟
توسر ناز برآری زگریبان هرروز
ما زجورت سر فکرت بگریبان تا چند ؟
رنگ دستت نه بحناست[۵]، که‌خون‌دل‌ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند ؟

۱- که ترک ۲- نگفتند ۳- بمنزل ۴- پای و
۵- دست‌تو نه‌حناست

سعدی ازدست تو ازپای درآید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تاچند ؟

۲۲۸ - خ

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار ومحبان ملول
خیمه را همچودل از صحبت مابر کندند
آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه این بود وتوقع نه چنین
مکن ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند
ماهمانیم که بودیم و ، محبت باقیست
ترك صحبت نکند[1] دل که بمهر آکندند
عیب‌شیرین‌دهنان‌نیست که‌خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه برشتر وبار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد وبس می‌نکند
مهر آنان که بنا دیدن مـا خرسندند

۱ - ندهد

مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظّارگیان میخندند

۲۲۹ - ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تودیدم ، همه گلها خارند [۱]
تاترا یار گرفتم ، همه خلق [۲] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد [۳]
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحروم وبس
که بشمشیرغمت کشته چو من بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش [۴] تا روز
خواب میگیرد وشهری [۵] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی [۶]
که نه‌پوشیده توان داشت،نه گفتن یارند
یعلم الله [۷] که خیالی زتنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱ - خارست ۲- یار- دگران ۳ - بودست ۴ شبانی ، ودرنسخه های چاپی شبانگه ۵ - خلقی ۶- کاری ۷ - علم‌الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰ـ ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و [1] دردیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگـر نتوان دید
یا مگر آینه[2] در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقّع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نرود ، بی‌پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت[3]
خون عشاق بریزند وحلالش دارند
خُرّما دور[4] وصالیّ و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

۱ ـ دل در او بسته و ۲ـ مگر آئینه‌که ۳ـ خوشت ۴ـ روز

حال‌سعدی‌تو ندانی، که ترادردی‌نیست
دردمندان خبرازصورت حالش دارند

خ - ۲۳۱

توآن نه‌ای که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگربخشم برانی، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[1]
چوروی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چوباغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[2]

۱ـ دوستان مخلص را ۲ـ این بیت دربیشتر نسخه ها نیست

وصال کعبه میسّر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ - ب

دوچشم‌مست‌تو کزخواب‌صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ / که‌ازلطافت[1] خوی‌تووحش نگریزند
چنانکه دررخ‌خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که ازلطافت‌وحسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
توقدرخویش ندانی،زدردمندان پرس / کزاشتیاق جمالت چه اشك‌میریزند
قرارعقل برفت و مجال صبر نماند / که‌چشم‌وزلف‌توازحدبرون[2]دلاویزند
مرامگوی نصیحت، که‌پارسائی وعشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

۲۳۳ - ط

روندگان مقیم[3] از بلا بپرهیزند[4] / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست / اگر فرو گسلانند، درکه آویزند؟
مگر توروی بپوشی،وگرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تونظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده / من‌ازکجاو کسانی که‌اهل پرهیزند؟[5]
بگیرجامهٔ صوفی[6]، بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای‌دوست‌بدست‌آرودیگران بگذار / هزارفتنه چه غم باشد اربرانگیزند؟
مراکه باتوکه[7] مقصودی‌آشتی‌افتاد / رواست گرهمه عالم بجنگ‌برخیزند
بخونبهای منت کس مطالبت نکند ۸ / حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سرعجزاست[9] وآستان رضا
که از توصبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳٤ - ط

آفتاب ازکوه سربسر میزند / ماهروی انگشت بردرمیزند[10]

۱- لطائف ۲- بیرون زحد ۳- طریق ۴- دربعضی ازنسخ : نه شرط عشق بودکزبلابپرهیزند ۵- این بیت تنها دریك نسخهٔ معتبرست بجای‌بیت‌پیش ازآن وما هردو را درمتن‌آوردیم ۶- سعدی ۷- مرا که باچوتو - چه باتوکه ۸- اگرهلاکت مارا بتیغ فرقت تست ۹- بساط سعدی عجز است ـ سر ارادت سعدی ۱۰- این غزل دربعضی‌ازنسخ نیست.

آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را — تانپنداری که خنجر میزند
یا سمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهراو — کاین گهرمیریزد، آن زرمیزند
عشق را پیشانئی باید چـومیخ — تاحبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس — نوش میگیرند ونشتر میزند
دربروی دوست‌بستن‌شرط نیست — ورببندی، سر بدر [1] برمیزند

سعدیا دیگـر قلم پولاد دار
کاین سخن‌آتش ِبنی در میزند

۲۳۵ ـ ط

بلبلی [2] بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای [3] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم، که میسوزد وجود — چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بیند کنار [4] — غرقه حالی دست وپائی میزند
فتنه‌ای [5] بـر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی بـا گدائی میزند
بنده‌ام، گربی گناهی میکشد — راضیم، گـربی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد، یـا قفائی میزند

۱ـ بدل ۲ـ بلبل ۳ـ در سرای ۴ـ نمی‌بینم‌کنار ۵ـ شاهدی

ناپسندیدست پیش اهل رأی | هر که بعداز عشق رائی میزند
محتسب گوچنگ می‌خواران بسوز | مطرب ما خوش بتائی[1] میزند

دوداز آتش میرود ، خون ازقتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

۲۳۶ ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند | مروتست[2] که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگرحسن،ازغنای درویشان | خبر نداری اگرخسته‌اند و گر ریشند
تراچه غم که یکی درغمت بجان آید؟ | که‌دوستان توچندانکه‌میکشی، بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم | که ازمحبت با دوست دشمن‌خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند ، ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی | که تیغ برسر وسر بنده‌وار در پیشند

نه‌چون‌منند وتومسکین حریص کوته‌دست
که ترك هردوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ط ـ ب

یار باید که هرچه یار کند | برمراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که درغم دوست | پیش بیگانــه زینهار کند
باریاران بکش ، که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست | نیکنامی دراوچه کار کند ؟
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهراستخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خــمار کند
قاضیِ شهرِ عاشقان باید | که بیك شاهد اختصار کند

۱ـ خوب نائی ، خوش نوائی ۲ـ ضرورتست

سر سعدی سرای سلطانست[۱]
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند
زان روی وخال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آنخال[۲] اختر[۳] بر کند
خلقی چومن برروی تو آشفته همچون موی تو[۴]
پای آن نهد در کوی تو، کاوّل دل ازسر بر کند
ز آن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تاچشم عبهر بـر کند
ماخارغم درپای جان در کویت[۵] ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند؟
ماهست رویت یاملك؟ قندست لعلت یا نمك؟
بنمای پیکر، تافلك مهر ازدو[۶] پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری ، طـاوس شهپر بر کند
سعدی چوشد هندوی تو، هل تاپرستدروی[۷] تو
کوخیمه زد پهلوی[۸] تو فردای محشر بر کند

---

۱ ـ سلطنتست ـ سیرسعدی برای سلطانست ۲ ـ درحال. درنسخهٔ قدیم : آخال (؟) ۳ـ ازحال وافسر ۴ـ چون گیسوی تو ۵ـ بربویت ۶ـ مه راز ۷ـ موی ۸ـ چون خیمه زد درکوی

۲۳۹ ـ ط

کسی که روی تو بیند ، نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد[۱] ، ز عیش بس نکند
درین روش که توئی ، پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی ، روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یك نفس نکند
ندانمت کـه اجازت نوشت وفتوی داد
که‌خون‌خلق‌بریزی؟مکن، که کس‌نکند
اگر نصیب نبخشی ، نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم برمگس نکند
بنال سعدی اگر عشق[۲] دوستان داری
که هیچ بلبل ازین نـاله درقفس نکند

۲٤۰ ـ ب

چکند بنده که برجور تحمّل نکند ؟
دل اگر تنگ شود ، مهر تبدّل[۳] نکند
دل ودین درسر کارت شد و بسیاری نیست
سروجان خواه ، که دیوانه تأمّل نکند

۱ ـ نگردد ۲ـ شوق ۳ـ مبدل

سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك
چشمت آن کـرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی توبیند، طلب گل نکند
هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
چیز و کس[۱] در نظرش باز تخیّل نکند

۲٤۱ - ق

میل بین کان سرو بـالا میکند / سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو / ناخوش آن میلست کز ما میکند[۲]
حاجت صحرا نبود، آئینه هست / گر نگارستان تماشا میکند
غافلست ازصورت زیبای او[۳] / آنکه صورتهای دیبا[۴] میکند
من هم اوّل روز دانستم که عشق / خون مباح وخانه یغما میکند
صبرهم سودی ندارد، کاب چشم / راز پنهان آشکارا میکند
گرمراد ما نباشد، گو مباش / چون مراد اوست، هِل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یـار / زشت نتوان گفت، زیبا میکند
سعدیا بعد[۵] ازتحمّل چاره نیست / هرستم کان دوست باما میکند

۱- بجزاو ۲- دریك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است : ور کند شوخی بعمدا میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تامگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲٤۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند ... وآن ماه محتشم[۱] که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخیّ ودلبری ... قصد هلاك مـــردم هشیـار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را ... هرگه که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او ... وان سست عهد[۲] روی بدیوارمیکند
عاقل[۳] خبر ندارد از اندوه عاشقان ... خفتست و عیب مردم بیـدار میکند
من طاقت شکیب ندارم زروی خوب ... صوفی[۴] بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان ... صد بار توبه کرد و دگربار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهـدان
در بند او مشوکه گرفتار میکند[۵] ؟

۲٤۳ - ق

زلف اوبررخ چو جولان میکند ... مشك را در شهر ارزان میکند
جوهریّ عقل در بازار حُسن ... قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حُسن او تا شعله زد ... ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم ... وآن ستمگرعزم هجران میکند
گرنمکدان پر شکر خواهی،مترس[۶] ... تلخئی کان شکّرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش ... عاشقان را عید قربان میکند
ازوفاها هرچه بتوان ، میکنم
وزجفاها هرچه نتوان[۷] ،میکند

---

۱ ـ شوخ شکردهن ۲ـ آن سست مهر ۳ـ غافل ۴ـ سعدی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۶ـ در بیشترنسخه ها : مپرس ۷ـ بتوان

۲۴٤ ـ ط

یار با ما بیوفائی میکند / بی گناه‌ازمن[1] جدائی میکند
شمع‌جانم را بکشت‌آن‌بیوفا / جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش‌خود[2] بیگانگی / با غریبان آشنائی میکند
جوفروشست‌آن‌نگار سنگدل / بامن او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلّاشست ورند / برمن اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان، بفریادم رسید / کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی‌عمرم‌شکستست‌از[3] غمش / از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان / آفت دور سمائی میکند
سعدی شیرین سخن‌درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۲٤۵ ـ ط

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من‌بر آن‌بودم که ندهم‌دل‌بعشق[4] / سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم برقدش / سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند برسرم / همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بخلق[5] / آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد / با قضای آسمانی میکند
عقل را باعشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار / چون دهانش دُر فشانی میکند
هم بودشوری درین‌سر بی‌خلاف[6]
کاین همه شیرین زبانی میکند

۱ـ ما ۲ـ خویشتن ۳ـ شکست اندر ۴ـ بکس ۵ـ بکس ۶ـ در
دریك نسخهٔ قدیم : خالی‌ازشوری نباشد قائلی

۲٤٦- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بردر[1] سودای تو خاك قدمند

شهری اندر هوست[2] سوخته در[3] آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند

گاهگاهی بگذر در[4] صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

هرخم ازجَعد[5] پریشان توزندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند توکمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل‌سوری رقمند[6]

درچمن سرو ستادست[7] وصنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند[8]

زین امیران ملاحت که توبینی، بر کس[9]
بشکایت نتوان رفت، که خصمو[10] حکمند

۱- درسر ۲- طلبت ۳- سوختهٔ ۴- بر ۵- زلف - هرخم زلف
۶- این بیت دربسیاری ازنسخ نیست ۷ چمانست ۸- که اگرقامت زیبا بنمائی‌بخمند - بنمائی بچمند ۹- برخلق ۱۰- ایشان

بندگان‌را نه گزیرست زُحکمت، نه گریز
چه کنند؟ اربکشی وربنوازی ، خدمند
جوردشمن‌چکند گر نکشد طالب‌دوست؟
گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند
غم دل باتو نگویم ، که تو درراحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان درالمند [1]
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲٤۷ ـ ط

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را زلب جوی برکنند
تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر [2] می پرا کنند
ای مُتقّی گر اهل دلی ، دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

۱ـ درچه دمند ۲ـ نمك

یا پرده‌ای[۱] بچشم تأمّل فرو گـذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ، ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ تست ، نخواهم که بشکنند
حسن تو نادراست درین عهد[۲] و، شعرمن
من چشم برتو و،همگان[۳] گوش برمنند
گوئی جمال دوست که بیندچنانکه‌اوست؟
الاّ براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸ ـ ط

شوخی مکن ای یار[۴] که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیزبرآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تودارند و ، دگر بی بصرانند
هرکس[۵]غم دین دارد وهرکس[۵] غم دنیا
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند ، گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست‌چه‌دیدست ؟
افسوس براینان[۶] که بغفلت گذرانند

۱ ـ برقعی ۲ـ وقت ۳ـ دگران ۴ـ دوست ۵ـ قومی ۶ـ آنان

تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تودر رقص میایند[۱]
چون میروی، اندر طلبت[۲] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبّت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خـانه برانند

۲٤۹ ـ ط

اینجا[۳] شکَری هست که چندین‌مگسانند
یا بوالعجبی ؟ کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان درطلبِ ما[۴] چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[۵] چه رانی ؟
آهسته ، که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و ، دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قَلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب‌آرام نگیرند ز فکرت[۶]
چون صبح پدیدست که صادق[۷] نفسانند

۱ـ نیایند ۲ـچون میگذری درعقبت ۳ـ آنجا ۴ـ من ۵ـ سخت
۶ـ زذکرت ۷ـ در اکثرنسخ : صاحب

وآنان[1] که بدیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[2]

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ ـ ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و،دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و ، رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته ، که ارباب کرم
بضعیفان نظر ازبهر خدا نیز کنند

عاشقان را زبر خویش مران، تا برتو
سرو زر هردو فشانند[3] و ، دعا نیز کنند

گر کند میل‌بخوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهیست که درشهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشندو،بها نیز کنند

۱ ـ واینان ۲ـ بیعقل خسانند ۳ـ ببازند

توختائی بچه‌ای ، ازتو خطا نیست عجب
کانکه ازاهل صوابند ، خطا نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت[1]، باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکنند یاد تو آن ماه ، مرنج
ماکه باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تــو برشکنی ، دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی ، بازت احترام کنند
مراکمند میفکن ، که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان[2] بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن ، کــه بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

۱- گربیاید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا
لبان لعل تووقتی کـه ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ما مُقام کنند
من ازتوروی‌نپیچم، که شرط عشق آنست
که روی در[۱]غرض وپشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحـرا ، ولیك / نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مـردم ربود / چوخواهند جائی[۲] که‌تنهاروند
که بپسندد از بـاغبانان گل / که ازبانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فـریاد عشق از ختا / گراین شوخ چشمان بیغماروند
همه سروهـا را بباید خمید / که درپـای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا[۳] که در کوی عشق / چومن عاقل آیند و،شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی / اگر شاهدان بر ثریّا روند

۱ ـ بر ۲ ـ وقتی ۳ ـ هوشمندان

نه سعدی درین گِل فرورفت و بس
که آنان که برروی دریا روند

۲۵۳ - ب

بیوی آنکه شبی[1] در حرم بیاسایند   هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست وجانبازی   دگرچه چاره چو با زورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی   چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درگریز نبستست، لیکن از نظرش   کجا روند اسیران که بندبرپایند؟
زخون عزیز ترم نیست مایه‌ای درتن   فدای دست عزیزان، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟   مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گرجان من طمع‌داری   غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد   بقامت تو، و گر[2] سر بر آسمان‌سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا   هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست: تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم[3] نیاسایند

۲۵٤ - ب

اختراني که بشب در نظر ما آیند   پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند   گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند[4]
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان   پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را   که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلمُ الله که گرآئی بتماشا روزی   مردمان[5] از در و بامت بتماشا آیند
دلق وسجّادهٔ ناموس بمیخانه[6] فرست   تا مریدان تو در رقص و[7] تمنّا آیند
ازسرصوفی سالوس‌دوتائی برکش[8]   کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[9] ندانم‌خطر[10] دوزخ‌وسودای بهشت   هرکجا خیمه‌زنی، اهل‌دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرّم آنروز که از[11] خانه بصحرا آیند

۱- دمی ۲- اگر ۳- ازنفس طیبش ۴- این بیت دراکثرنسخ نیست - دریك نسخه: کش وزیبا آیند ۵- دریك نسخه، گرخرامان بدرخانقه آئی‌روزی صوفیان ۶- بخمخانه ۷- چرخو ۸- برکن ۹- من ۱۰- مانداریم‌غم ۱۱- کزین

۲۵۵ - ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که بر آید زخــام هرگز دود
چوهرچه‌میرسدازدست‌اوست[1]،فرقی‌نیست
میان شربت نوشین وتیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یــار من دارد
چوباد خواهم ازین پس ببوی او پیمود[2]
همیگذشت ونظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یك نظربربایم ، مرا زمن بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید[3]؟
درآنمقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ما که رساند بخدمتش؟ که : رضا
رضای تست ـ گرم‌خسته‌داری[4]،ارخشنود
شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت[5]
دگرشب آمدو، کی[6] بیتوروزخواهدبود؟

۲۵۶ ـ ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بــود با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود
خاك شیراز چو دیبای منقّش دیــدم وان‌همه‌صورت‌شاهد[7]که‌برآن‌دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتــابك ایمن لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

۱ـ دوست ۲ـ چوباد خواهم ازین پس‌که بوی اوبنمود (؟) ۳ـ روی بنماید ۴ـ رضای اوست اگرخسته دارد ۵ـ نخفت ۶ـ چون ۷ـ زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرّج[1] بگذشت — که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم[2] الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن — نه بدان بوی و، صنوبر نه[3] بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر[4] شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکّرخا بود
من در اندیشه که بت یامه نو یاملکست — یا پری پیکر[5] مه روی ملك سیما بود
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۲۵۷ - ب

ازدست دوست هرچه ستانی، شکر بود — وز دست غیردوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی — از تیرچرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گرخاکپای دوست خداوند شوق را — دردیدگان کشند، جلای بصر بود
شرطوفاست آنکه چوشمشیر بر کشد[6] — یارعزیز، جان عزیزش[7] سپر بود
یارب هلاك من مکن، الّا بدست دوست — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی و گرسر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی، مختصر بود
ما سر نهاده ایم، تودانی و تیغ و تاج[8] — تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — آن روز روز دولت وروز[9] ظفر بود
ما ترك جان ازاوّل این کار گفته ایم[10] — آنرا که جان عزیز بود، درخطر[11] بود
آن کز بلا بترسد و ازقتل غم خورد — اوعاقلست و، شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بیخبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ - ط

مرا راحت اززندگی دوش بود — که آن ماهرویم درآغوش بود
چنان مست دیدار وحیران عشق — که دنیا ودینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهراز کف دست او نوش بود

۱- بتنعم ۲- علم ۳- نه هم سرو ۴- دردهن ۵- یاربت پیکر
۶- برکشید ۷-عزیزت ۸-تیغ تیز ۹- فتح و ۱۰-کرده ایم ۱۱-برحذر

ندانستم از غایت لطف وحسن / که سیم وسمن، یا برو دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش / سراپای من دیده و گوش بود
نمیدانم این شب[1] که چون روز شد / کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد[2] بانگ نماز / مگر همچو من مست ومدهوش بود
بگفتیم و، دشمن بدانست ودوست / نماند آن تحمّل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا؟ / زبان در کش امروز، کان دوش بود
مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند ازحرص خاموش بود

۲۵۹ ـ ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هرجا که بگذرد، همه چشمی دراو[3] بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار[4] / کانجا که رنگ و بوی بود، گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تولب برلبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود[5]
پاکیزه روی در همه شهری بود، ولیك / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده زخوبان روزگار / مسکین کسی که درخَم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلّقی / نه آدمی، که صورتی ازسنگ وروبود
من باری[6] از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل هر آینه درجستجو بود
بر می نیاید ازدل تنگم نفس تمام / چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار وجفا بین ودم مزن
کزدست نیکوان همه چیزی نکو بود

---

۱ ـ آن شب ۲ ـ گفت ۳ ـ براو ۴ ـ خاطر بلبل نگاه دار ۵ ـ این بیت وچهار بیت بعد دربعضی ازنسخ نیست ۶ ـ باز

۲٦۰ ـ ب

من چه درپای توریزم که خورای تو بود ؟
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود
خرّم آنروی که درروی توباشد همه‌عمر
وین نباشد ، مگر آنوقت که رای تو بود
ذرّه‌ای درهمه اجزای من مسکین نیست
که نه‌آن ذرّه معلّق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو ، که گرخشت زنند از گل من
همچنان دردل من مهرو وفای تو بود
غایت آنست که ما در سرکار تو رویم
مرگ ما باك نباشد چوبقای تو بود
من پروانه صفت پیش توای شمع چگل
گر بسوزم گنه من ، نه خطای تو بود
عجبست آنکه ترا دید وحدیث توشنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سردرد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست
پادشاهیش همین‌بس ، که گدای‌تو بود[1]

---

۱ ـ دربعضی ازنسخ این بیت‌نیزهست:
سالها قبلهٔ صاحبنظران خواهد بود بر (سر) زمینی‌که نشان‌کف پای‌تو بود

۲۶۱ ـ ط

یارب شب دوشین چه مبارك سحری بود
کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود

آن دوست که ما را بارادت نظری هست
با او ،[۱] مگر اورا بعنایت[۲] نظری بود

من بعد حکایت[۳] نکنم تلخی هجران[۴]
کان میوه که ازصبر بر آمد ، شکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئی که درآن نیمشب از روز دری بود

گویم قمری بود، کس از من نپسندد
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود

آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
کزخویشتن وهر که جهانم ، خبری بود

درعالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظرم هردو جهان مختصری بود

من بودم واو ، نی، قلم اندر سر من کش
بااو نتوان گفت وجود دگری بود

باغمزهٔ خوبان که چوشمشیر کشیدست
درصبر بدیدم که[۵] نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بر بودند که صبرش قدری بود

۱ ـ باما ۲ـ بارادت مگر اورا ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم : شکایت
۴ـ ماصبردگرباره نگوئیم که تلخست ۵ـ بدیدیم و

۲۶۲ ـ ط

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود ؟

گر من فدای جان تو گردم،[1] دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر ووفا رود

ورمن گدای کوی تو باشم ، غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید ، گدا رود

مجروح تیرعشق اگرش تیغ برقفاست
چون میرود زپیش تو، چشم ازقفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کاین پای لایقست که برچشم ما رود

درهیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الاّ در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار ، اگر بسر[2] مست بگذری
عیبش مکن، که برسر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل دربمانده‌ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبّت ، صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی ازسرهوای دوست
درپات[3] لازمست که خار جفـا رود

---

۱ ـ گرسرفدای پای تو کردم ۲ـ تو بسر ۳ـ سعدی بدر نمیکند« نمیکنی» ازسرهوای گل ، درپاش «پای»

۲۶۳ ـ ط

گفتمش سیر ببینم ، مگر از دل برود وآنچنان‌پای [1] گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك [2] فرو میگیرم که اگر راه دهم،قافله بر [3] گل برود
ره ندیدم چوبرفت‌ازنظرم صورت دوست همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج‌ازین [4] بارچنین کشتی طاقت‌بشکست که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گربرود قاعدهٔ صبر وشکیب پیش هرچشم که آن قدّ وشمایل برود
کس‌ندانم که دراین‌شهر گرفتار تونیست مگرآنکس که بشهرآید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال چون بیاید بسر راه تو ، بی دل برود
روی بنمای،که صبر ازدل صوفی ببری پرده بردار،که هوش ازتن عاقل برود
سعدی ارعشق نبازد،چکند ملك وجود؟ حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۲۶۴ ـ ط

هرکه مجموع نباشد ، بتماشا نرود یار با یار سفرکرده بتنها نرود
باد آسایش‌گیتی نزند بر دل ریش صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بردل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست کانکه جائی بگل افتاد ، دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق [5] بتماشای گل و سبزه [6] و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان بارادت ، که یکی [7] بر سر دیبا نرود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر [8] باغ که [9] بشوخی برود ، پیش توزیبا نرود
گرتوای‌تخت سلیمان‌بسرمازین دست [10] رفت خواهی،عجب ارمورچه‌دریا [11] نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند ؟ که درایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید آری آنجا که توباشی ، سخن ما نرود
هرکه مارا بنصیحت زتو می‌پیچد روی گو بشمشیر،که عاشق [12] بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی [13] تو بت‌یغمائی تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود

۱ـ در بعضی‌ازنسخ‌جدید:جای ۲ـ بسرانگشت ودریك نسخه: اشك‌حسرت بسرانگشت «متن مطابقست بانسخ قدیم» ۳ـ در ۴ـ موجم این ۵ـ هرگز اندیشهٔ عشق ازدل دیوانهٔ ما ۶ـ لاله ۷ـ کسی ۸ـ تذروان در ۹ـ کو-گر ۱۰ـ پس ۱۱ـ ازپا ۱۲ـ گوبشمشیربزن‌کو ۱۳ـ نپوشی

گـوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هرکه او را غم جانست ، بدریا نرود
سعدیا بارکش ویار فراموش مکن
مهر وامق بجفـا کـردن عذرا نرود

۲٦٥ ـ ط

هر که را باغچه‌ای هست ، ببستان نرود
هر که مجموع نشستست ، پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش [1] گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبلهٔ معنی ببیابان نـرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت بگل و لاله وریحان نرود
هر که‌دانست که‌منزلگه معشوق کجاست
مدّعی باشد اگر برسر پیکان نـرود
صفت عـاشق صادق بدرستی [2] آنست
که گرش سربرود ، ازسر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
بروایخواجه، که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند [3] ازدل مـا صورت عشق [4]
نقش برسنگ نبشتست ، بطوفان نرود

۱ ـ دیگرش ۲ـ بحقیقت ۳ـ نرود ۴ـ صورت عشق از دل ما

عشق را عقل نمیخواست که بیند ، لیکن
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت[1]
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

۲۶٦ـط ـ خ

درمن این عیب قدیمست وبدر می نرود
که مرا بی‌می ومعشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنّت بگذار
کاین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی ، جای دگر می‌نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید ؟
عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
من ازین بازنیایم که گـرفتم درپیش
اگرم می‌رود ازپیش ، اگـرمـی نرود
خواستم تا نظری بنگرم وبازآیـم
گفت ازین کوچهٔ ما راه بـدر مـی‌نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
گوئی ابریست که ازپیش قمر می‌نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

۱- برگوئی

زخـم شمشیرغمت را بشکیبائی وعقل
چند مرهم بنهادیم و،اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعّم گفتیم[1]
مهر مُهریست که‌چون‌نقش‌حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کزحدیث من وحسن تو خبر می‌نرود
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی ؟ مگس ازپیش شکر می‌نرود

ط - ۲٦۷

سرو بالائی بصحرا میرود ... رفتنش بین تاچه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازوخرّم‌تراست ... کو برامش کردن آنجا میرود
میرود در[2] راه و،دراجزای خاك ... مرده میگوید مسیحا میرود
این‌چنین‌بیخود[3] نرفتی‌سنگدل ... گر بدانستی چه بر ما میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم ... کان پری پیکـر بیغما میرود
هر کرا درشهردید از مرد وزن ... دل ربود،اکنون بصحرامیرود
آفتاب وسرو غیرت میبرند ... کافتابی سرو بالا میرود
باغ راچندان بساط افکنده‌اند ... کادمی برفرش دیبا میرود
عقل را باعشق زورپنجه نیست ... کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل درسرش کردی ورفت
بلکه جانش[4] نیز دریا میرود

۱ــ کردیم ۲ــ بر ۳ــ بیدل ۴ــ درنسخ‌چاپی : جانت

۲۶۸ ـ ط

ایساربان آهسته رو، کارام جانم میرود
واندل که باخود داشتم، بادلستانم میرود

من‌مانده‌ام مهجورازو، بیچاره ورنجورازو
گوئی که‌نیشی‌دورازودراستخوانم میرود

گفتم‌بنیرنگ وفسون پنهان کنم‌ریش[1] درون
پنهان نمی‌ماند، که خون بر آستانم‌میرود

محمل‌بدارایساربان، تندی[2] مکن‌باکاروان
کزعشق آن سروروان گوئی‌روانم‌میرود

اومیرود دامن کشان،من‌زهرتنهائی‌چشان
دیگرمپرس‌ازمن‌نشان، کزدل‌نشانم‌میرود[3]

برگشت[4] یارسرکشم، بگذاشت عیش‌ناخوشم
چون مجمری پرآتشم، کزسر دُخانم‌میرود

باآنهمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
درسینه دارم یاد او ، یا[5] برزبانم میرود

بازآی‌وبرچشمم‌نشین،ای‌دلستان[6] نازنین
کاشوب وفریاد از زمین برآسمانم میرود

شب‌تاسحرمی‌نغنوم، واندرزکس می‌نشنوم
وین‌ره‌نه‌قاصد میروم، کزکف‌عنانم‌میرود

۱ـ راز ۲ـ سختی‌ـ سودا ۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.
۴ـ بگذشت ۵ـ تا ۶ـ ای دلفریب

گفتم بگریم، تا ابل چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم، که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من، بر گشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی، فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیآرم جفا، کار از فغانم میرود

۲۶۹ـ ط

آنکه مرا آرزوست، دیر میسّر شود
وینچه مرا درسر است، عمر در این سر شود
تا تو نیائی بفضل، رفتن ما باطلست
ور بمثل پای سعی[1] در طلبت سر شود
برق جمالی بجست، خرمن خلقی[2] بسوخت
زآنهمه آتش نگفت دود دلی برشود
ای نظر آفتاب، هیچ زیان داردت
گر در و دیوار ما[3] از تو منوّر شود؟
گر نگهی دوست وار برطرف ما کنی
حقّه همان کیمیاست، وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

۱ـ ما ۲ـ عقلی ۳ـ جان

گر توچنین خوبروی بار دگر بگذری
سنّت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند، تا بنگیرند[1] دست
هرچه کند جهد بیش، پای فروتر شود
چون متصوّر شود دردل مانقش دوست
همچو بتش بشکنیم هرچه مصوّر شود
پرتوخورشید عشق بر همه افتد، ولیك
سنگ بیکنوع نیست تاهمه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر[2] سعدی شنید
دفتروعظش بگوش همچو دف تر شود

۲۷۰ - خ

هرلحظه دربرم دل‌از اندیشه خون شود
تامنتهای کار من ازعشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
از راه عقل ومعرفتش رهنمون شود[3]
یار آن حریف نیست که ازدر درآیدم
عشق آن‌حدیث نیست که‌ازدل[4] برون شود
فرهاد وارم ازلب شیرین گزیر نیست
ورکوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
سیماب[5] طرفه نبود اگر بی‌سکون شود

۱ـ نه‌بگیرند ۲ـ گفتهٔ ۳ـ این‌بیت‌در بعضی‌از نسخ نیست ۴ـ سر
۵ـ سیلاب

دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جزدیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تازعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنّت خراب گشت[۱]
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دورعارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم کـه عشق درسر سعدی جنون شود

۲۷۱ ـ ط

بخت این کند که رأی تو باما یکی‌شود؟
تابشنود حسود و بـراو ناوکی شود
خونم بریز وبرسر خاکم گذار کن
کاین رنج وسختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلّمست تماشای نـو بهار
کزعشق بوستان گل وخارش یکی شود
ای مفلس، آنچه درسر تست‌ازخیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد[۲]
گردیگرش‌خلاص‌بود،[۳] زیر کی‌شود

۲۷۲ ـ ط

آنکه نقشی دیگرش جائی مصوّر میشود
نقش اودرچشم ما هرروز خوشتر میشود

۱ـ شد ۲ـ رود ۳ـ شود

عشق‌دانی‌چیست؟ سلطانی که هرجاخیمه زد
بی‌خلاف[۱] آن مملکت بروی مقرّر میشود
دیگرانرا تلخ می‌آید شراب جور عشق[۲]
مازدست دوست میگیریم و، شکّر میشود
دل زجان بر گیرو دربر گیر یـار مهربان
گر بدین مقدارت آن دولت میسّر میشود
هر گزم در سرنبود اندیشهٔ[۳] سودا ، ولیك
پیل اگر دربند می‌افتد ، مسخّر میشود
عیشها دارم درین آتش ، کـه بینی دمبدم
کاندرونم گـرچه میسوزد ، منوّر میشود
تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم باجمع وخاطر جای دیگر میشود[۴]
غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق ازچشم سعدی میرودبردست وخط
لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناك آیـد ، که عـود
چـون همی سوزد ، جهـان از وی معطّـر میشود

۲۷۳ ـ ط

هفته‌ای میرود از عمرو ، بـده روز کشید
کز گلستان صفا بـوی وفائی ندمید[۵]

۱ــ بی‌گمان ۲ــ ازدست دوست ۳ـ این پشهٔ ۴ـ دریك نسخهٔقدیم:
چون تومی بینم، دلم هرلحظه خوشتر میشود ۵ــ نرسید

آنکه برگشت وجفا کرد وبهیچم نفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه زان تلختراندر همه عالـم نبود [۱]
گو بگوازلب [۲] شیرین، که لطیفست و لذید
گر من از خار بترسم ، نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست ، بباید طلبید
مرو ایدوست، که ما بیتونخواهیم نشست
مبُر ای یار، که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خـویش نمی‌پردازم
که محالست که درخودنگرد هر که تودید
آفرین کـردن ودشنام شنیدن سهلست
چه ازآن به که بود با تو مرا گفت وشنید؟
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمـد وطاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگـرد
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تـودرید؟
تشنگانت بلب [۳] ـ ای‌چشمهٔ حیوان ـ مردند
چند چون ماهی برخشك توانند طپید ؟
سخن‌سعدی بشنو، که تـوخود زیبائی
خاصه آنوقت که‌در گوش کنی‌مروارید

۱ ـ اندرحق من خواهد گفت ۲ ـ زان لب ۳ ـ تشنگان لبت

۲۷٤ ـ ب

چه[1] سرواست آنکه بالا مینماید؟ — عنان از دست دلها میرباید
که زادا ینصورت منظور محبوب[2]؟ — ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صدنوبتش چون قرص خورشید — ببینم ، آب در چشم من آید
کس اندر عهد ماما نند وی نیست — ولی ترسم بعهد ما نپاید
فراغت[3] زآنطرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — و گر گوئی ، کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگـان پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز ازدست او نیست — اگر میبندم ، ورمی گشایـد
رها کن تا بیفتد نا توانی — که با سرپنجگان زورآزمـاید

نشاید خــون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست ، شاید

۲۷۵ ـ ب

نگفتم روزه بسیاری نپاید؟ — ریاضت بگذرد سختی سر آید؟
پس ازدشواری آسانیست نـاچار — ولیکن آدمی را صبر باید
رخ ازما تابکی پنهان کند عید؟ — هلال آنك بابرو[4] مینماید
سرابستان درین موسم چه بندی؟ — درش بگشای ، تا دل بر گشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند — کنیزك را بگو تا مشك ساید
که پندارم نگـار سرو بـالا — درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودندو، آنشوخ — هنوز از حلقههـا دل میرباید

۱ـ چو ۲ـ پاکیزه رخسار ـ که دارد اینچنین منظور محبوب
۳ـ مذمت ۴ـ که ابرو

چویاراندر حدیث آید بمجلس مغنّی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست ، شاید

۲۷۶ - ب

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود ، هرچند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم - اگرمیروی - بقتل بریز که گرنریزی ، از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم بآب چشم نماند، که چشمه میزاید
کنند هر کسی از حضرتت تمنّائی خلاف همّت من، کز توام تو میباید
شکر بدست ترشروی خادمم مفرست وگر بدست خودم زهر میدهی ، شاید
توهمچو کعبه عزیز اوفتاده ای در اصل که هر که وصل‌توخواهد،جهان بپیماید
من آن قیاس‌نکردم که زوربازوی[1] عشق عنان عقل زدست حکیم برباید
نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی ؟ چو ترك ترك نگفتی ، تحمّلت باید
درسرای- درین شهر اگر کسی‌خواهد
که روی خوب نبیند- بگل‌براندابد[2]

۲۷۷ - ب

بخت‌باز آیداز آن در که‌یکی‌چون‌تودرآید
روی میمون تودیدن دردولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
تا دگرمادر گیتی چو تو فرزند بزاید

۱- پنجهٔ ۲- این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

این لطافت[1] که توداری همه دلها بفریبد
وین بشاشت[2] که توداری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش توخسبد
زهرم ازغالیه آید که بر[3] اندام توساید
نیشکر با همه شیرینی ـ اگر لب بگشائی
پیش نطق[4] شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد ـ نه بدنیا نه بعقبی ـ
چون تودارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم، پس از آن دل بتودادم
هر که ازدوست تحمّل نکند، عهد نپاید
باهمه خلق نمودم[5] خم ابرو که توداری
ماه نو هر که ببیند ، بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد، نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن زیبا نه‌حرامست، ولیکن
نظری گر بربائی، دلت از کف برباید

۲۷۸ - ب

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید ورد رهمه باغستان سروی نبود، شاید

۱ـ لیاقت ـ ظرافت، ـ دریك نسخهٔ قدیم: نضارت ۲ـ لطافت ۳ـ در
۴ـ لفظ ۵ـ باهمه‌کس بنمودم

در عقل نمیگنجد ، دروهم نمی‌آید — کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت — کاندرهمه‌شهرا کنون‌دل‌نیست که‌بر باید
هر کس سر سودائی دارند و،تمنّائی — من بندهٔ فرمانم، تا دوست چه فرماید
گر سربرود قطعاً درپای نگارینش — سهلست ، ولی ترسم کو دست نیالاید
حقّا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید — با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه‌کار آید؟
سرهاست‌درین‌سوداچون‌حلقه‌زنان‌بردر — تابخت بلند این دربرروی که بگشاید
ترسم نکند[۱] لیلی هرگز[۲] بوفا میلی — تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
برخسته‌نبخشایدآن سر کش‌سنگین‌دل — باشدکه چوباز آید، بر کشته ببخشاید
ساقی بده وبستان داد طرب ازدنیا — کاین عمرنمی‌ماند، وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی ازعشق نپرهیزد[۳]
من مستم‌ازین معنی، هشیار سری‌باید

۲۷۹ ـ ط ، ب

فراق را دلی ازسنگ سخت‌تر باید — مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — بیا، وگرهمه دشنام میدهی، شاید
اگرچه هرچه‌جهانت‌بدل‌خریدارند[۴] — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنانکه‌توانی، که‌بنده رانرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتومیلست ومهربانی‌وبس — که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی — چنانکه هر که ببیند ، براو ببخشاید
پدر که‌چون‌توجگرگوشه‌ازخدامیخواست — خبر نداشت که‌دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند وگر[۵] تو ببندی، خدای‌بگشاید

بخون سعدی‌اگر تشنه‌ای، حلالت باد[۶]
تودیرزی، که مرا عمرخود نمی‌پاید[۷]

۲۸۰ ـ ط

مرو بخواب، که خوابت زچشم بـر باید
گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید

---

۱ ـ که کند ۲ ـ هردم ۳ ـ نپرهیزی ۴ ـ دریك نسخهٔ قدیم : لطیف را همه‌کس مشتری بود لیکن ۵ ـ ور ۶ ـ دریك نسخهٔ قدیم: اگرمیل‌میکنی سهلست ۷ ـ در نسخ قدیمی مطابق قواعد خطی «نمی باید»است.

مجال صبر همین بود ومنتهای شکیب
دگر مپای، که عمر اینهمه نمیپاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟
تو خود بیا، که دگـر هیچ در نمیباید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب بر آید ، ستاره ننماید

زنقش[1] روی تو مشّاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی وبس
که مرده را بنسیمت روان بیاساید[2]

دریغ نیست مرا هـرچه هست درطلبت
دلی چه باشد وجانی چه[3] درحساب آید؟

چرا وچون نرسد دردمند عاشق را
مگرمطاوعت دوست ، تا چه فرماید

گر آه‌سینهٔ سعدی رسدبحضرت دوست
چه‌جای دوست، که‌دشمن‌براو ببخشاید

---

۱ ـ حسن ۲ ـ این بیت مکرر ودرغزل پیش نیز هست ۳ ـ که

۲۸۱ ـ ط

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم، و گر ترش کنی ابرو — جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای بسر آور[1] — که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف — امید هست که خارم زپای هم بدر آید
گرم حیات بماند، نماند این غم و حسرت — و گر نمیرد بلبل ، درخت گل ببر آید
زبسکه درنظر آمد خیال روی تو مارا — چنان شدم، که بجهدم خیال درنظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم وباز نگشتی — ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید؟[2]

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت
چنان بگرید سعدی، که آب تا کمر آید

۲۸۲ ـ خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید — چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن ازلعل او چو آرم یاد — مرا سرشك چو یاقوت در کنار آید
زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد — زشکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من آید چو روی تو هیهات — هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند برازباغ وصل او ومرا — ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود — هر آینه پس هر مستئی خمار آید
مرازمانه ز یاران بمنزلی انداخت — که راضیم بنسیمی کزان دیار آید[3]
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند — بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگرچه که تلخست بیخ صبر، ولی[4] — چو براميد وصالست ، خوشگوار آید
پس ازتحمل سختی امید وصل مراست — که صبح ازشب و تریاك هم زمار آید
زچرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا — بجست و دردل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی برمن — مراهمان نفس ازعمر درشمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار وبار جهان گر شهیست ، عار آید[5]

---

۱ ـ افکن ۲ ـ درآید ۳ ـ
مرا زمانه زیاران بمنزلی پرداخت — که راضیم که یکی تخته بر کنار آید
۴ ـ ولیك ۵ ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست مگردر یك نسخهٔ معتبر که در خواتیم ثبت شده وبعید بنظرمیرسد که ازسعدی باشد.

۲۸۳ - ب

سرمست اگر درآئی، عالم بهم برآید　　خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد　　خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی برجان عاشقان نه　　تا رهروان غم[1] را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم　　آن کام بر نیامد، ترسم که دم برآید

عاشق بگشتم[2] ار چه دانسته بودم اول　　کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی　　سودا زعشق خیزد، ناله زغم برآید

دل رفت و صبر و دانش[3] ما مانده ایم و جانی　　ورزانکه غم غم تست، آن[4] نیز هم برآید

هردم زسوز[5] عشقت سعدی چنان بنالد
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید[6]

۲۸٤ - ق

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر[7] بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش، تا بچنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت[8] چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق، در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت[9] کسی
که هردم از در او چون توئی فراز آید

۱ـ ره　۲ـ در تمام نسخه‌ها «نگشتم» وچون معنی واضح نبود متن مطابق بعضی از نسخ چاپی «بگشتم» اختیار شد ـ عشقت گزیدم
۳ـ آرام　۴ـ گرغم غم توباشد این　۵ـ شور　۶ـ اکثر نسخ چنین است:
سعدی زسوز سینه هردم چنین بنالد　　کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید
۷ـ هرگز　۸ـ شوخش　۹ـ سرفراز

ترش نباشم[1] اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین ودلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین ونقش بخوان
که گر حدیث کنم،[2] قصّه‌ای دراز آید
خروشم ازتف سینه ست و ناله ازسر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاك قدم بردوچشم سعدی نه
که هر که چون‌تو گرامی‌بود، بناز آید

۲۸۵ ـ ط

کاروانی[3] شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید
گوتو بازآی، که گر خون‌منت‌درخورداست[4]
پیشت‌آیم ، چو کبوتر که بپرواز[5] آید
نام و ننگ ودل ودین گو[6] برود، اینمقدار
چیست تا درنظر عاشق جانباز آید؟
من‌خوداین‌سنگ بجان میطلبیدم‌همه‌عمر
کاین قفس بشکند ومرغ بپرواز آید
اگراین داغ جگرسوز که برجان منست
بر دل کوه نهی ، سنگ بآواز آید

۱ـ نباشد ۲ـ که گر بیان کنمت ۳ـ کاروان ۴ـ گر توبازآئی‌اگر جان منت می‌باید ۵ـ درنسخه‌های چاپی : ببرباز ۶ـ گر

من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم
هیچ‌شك[1] نیست که‌ازروی ِ چنین، نازآید[2]

هرچه درصورت عقل آید ودروهم وقیاس
آنکه محبوب منست ، ازهمه ممتازآید

گرتوبازآئی وبرناظر[3] سعدی بروی
هیچ غم[4] نیست که منظور باعزازآید

۲۸۶ ـ ط

اگرآن عهد شکن با[5]سر میثاق آیـد
جان ِ رفتست که با[5] قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گرچوصبحیش نظر[6] برهمه آفاق آید

هرغمی را فرجی هست، ولیکن ترسم
پیش ازآنم بکشد زهرکه تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم وطمع میداریم
که خداوندی ازآن سیرت و اخلاق آید

گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گرهمه‌احسان کند،ازمن‌بخلست
وزتو مطبوع بود گرهمه احراق آید

۱ـ دریك نسخهٔ متأخر: کس ۲ـ بازآید ۳ـ دیدهٔ ۴ـ شك
۵ـ بر ۶ـ صبحش نظری ، اثری

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم

که اگر باتو رود، شرمش از آن ساق آید

بیتو گر باد صبا میزندم[1] بر دل ریش

همچنانست که آتش که بحرّاق[2] آید

گر فراقت نکشد،[3] جان بوصالت بدهم

تو گرو بردی: اگر جفت وا گر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جـان افشانی

مرد آن نیست کـه درحلقهٔ عشّاق آید

۲۸۷ - ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید

وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید

مرا توجان شیرینی بتلخی رفته از اعضا

الا ای جان بتن بازآ، وگرنه تن بجان آید

ملامتها که برمن رفت وسختیها که پیش آمد

گر از هر نوبتی فصلی بگویم، داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟

حدیث آنگه کند بلبل، که گل با[4] بوستان آید

چسود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد؟

چو مجنون بر کنار افتاد، لیلی بامیان آید

۱ـ میوزدم ۲ـ برحراق ۳ـ فراقم بکشد ۴ـ در

من ای[1] گل دوست میدارم ترا، کز بوی مشکینت[2]
چنان مستم، که گوئی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد، صبا عنبر فشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش درا ندازی دخان آید؟
خطا گفتم بنادانی که جوری میکند[3] عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید
قلم خاصیتی دارد که سرتا سینه بشکافی
دگربارش بفرمائی، بفرق سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از بادخزان آید
گرت خونابه گردد دل زدست دوستان، سعدی
نه شرط دوستی باشد که ازدل بردهان[4] آید

۲۸۸ - ط

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟
که میرود که چنین دلپذیر میآید؟
نشان یوسف گم کرده[5] میدهد یعقوب
مگر زمصر بکنعان بشیر می‌آید؟

۱- این ۲- چرا کز بوی مشکینش ۳- که چون شوخی کند ۴- زبان
۵- گشته

زدست رفتم و بی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر مـی آید
همی خرامد و ، عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز، که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم [1]
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزارجامهٔ معنی که من براندازم
بقامتی که تو داری ، قصیر می‌آید
بکشتن آمده بودآنکه مدّعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

۲۸۹ - ب

آن نه‌عشقست که از دل بدهان [2] می‌آید
وان نه عاشق که زمعشوق بجان می‌آید
گوبرو درپس زانوی سلامت بنشین
آنکه ازدست ملامت بفغـان می‌آید

۱- بردوزم ۲- بزبان

کشتی هر که درین ورطهٔ[۱] خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام ونشان می‌آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیرو سنان می‌آید

عاشق آنست که بی‌خویشتن ازذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید

حاش‌لله که من از تیر بگردانم روی
گربدانم که ازآن دست و کمان می‌آید

کشته بینند و مقاتل[۲] نشناسند که کیست
کاین خدنگ ازنظر خلق نهان می‌آید

اندرون با توچنان انس گرفتست مرا
که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود ازسر آن می‌آید

۲۹۰ - ب

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی، که صبوری ازو نمی‌آید

---

۱ - لجّهٔ ۲ - بینندم وقاتل

کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید ؟
جزاینقدر نتوان گفت برجمال توعیب
که مهربانی ازآن طبع وخو نمی‌آید
چه جور کزخم چوگان زلف مشکینت
براوفتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید ؟
اگر هزار گزند آید از تو بردل ریش
بداز منست که گویم[۱] نکو نمی آید
گرازحدیث تو کوته کنم زبان[۲] امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
گمان برند که درعود[۳] سوز سینهٔ من
بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه عاشقست[۴] که فریاد دردناکش نیست؟
چه مجلسست[۵] کزو های وهونمی‌آید ؟
بشیربود[۶] مگر شورعشق سعدی[۷] را
که پیر گشت وتغیر دراو نمی آید

۲۹۱ - ب

آنك[۸] از جنّت فردوس یکی می‌آید
اختری می گذرد یا ملکی می‌آید؟

۱- نه عاشقست که‌گوید ۲-کنیم دست ۳- برعود ۴- عاشقیست
۵- مجلسیست ۶- رفت ۷- در سعدی ۸- اینك

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب   بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او   نفسی میرود از عمر و یکی می آید[1]
سعدیا لشکر سلطان غمش ملك وجود
هم بگیرد، کـه دمادم یزکی می آید

۲۹۲ - ب

شیرین دهان آن بت عیّار بنگرید   دُرّ دَر میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشا گه دلست   پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
ازما بیك نظر بستاند هزار دل   این آبروی و رونق بازار بنگرید[2]
سنبل نشانده بر گل سوری نگه[3] کنید   عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر زدیست[4]   امسال کارمن بتر از پار بنگرید
درعهد شاه عادل اگر فتنه نادراست   این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و، دانم که خود ز کبر   با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان بر افکند   صد دل بزیر طـرّهٔ طرّار بنگرید
گنجیست درج در[5] عقیقین آن پسر   بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش   شهری گرفت، قوّت بیمار بنگرید
آتشکدست[6] باطن سعدی ز سوز عشق   سوزی که در دلست، دراشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوهٔ دروغ دگربار بنگرید

۱- در بعضی از نسخ چاپی این بیت هم هست:
شك درین نیست که سودای تو درجان منست
گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید
۲- این بیت وسه بیت بعد در نسخه های بسیار قدیم نیست.
۳- نظر ۴- امروز یارماست بسی خوبتر زدی ۵- دردرج
۶- آتش گرفت

حرف ـ ر

۲۹۳- م

آفتابست آن پری رخ، یاملایك، یا بشر؟
قامتست آن، یا قیامت، یاالف، یانیشکر؟
هدّ صبری ما تولّی ردّعقلی ما ثنا
صادّ قلبی ما تمشّی زاد وجدی ما عبر
گلبنست آن، یاتن نازك میانش[1]، یاحریر؟
آهنست آن، یا دل نامهربانش، یا حجر؟
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نآ؟
حرت والمأمول نحوی مااحتیالی ان هجر؟
باغ فردوسست، گلبر گش نخوانم یا بهار
جان شیرینست، خورشیدش نگویم یاقمر
قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة
ام علی التّقدیر انّی ابتغی ، این المفر؟
برفراز سروسیمینش چـو بخرامد بناز
چشم شورانگیز بین تا نجم بینی برشجر
یکره المحبوب وصلی انتهی عمّا نهی
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاش اندك مایه نرمی در خطابش دیدمی
ورمرا عشقش بسختی کشت، سهلست اینقدر

۱ــ نهادش

قیل‌لی فی الحبّ اخطار و تحصیل المنی
دولةالقی بمن القی بروحی فی‌الخطر(؟)

گوشه گیر ای‌یار یا جان‌درمیان آور، که‌عشق
تیر بارانست: یا تسلیم باید ، یا حذر

فالتنائی غصّة مـا ذاق الاّ من صبا
والتدانی فرصة ما نال الاّ من صبر

دختران طبع را ـ یعنی‌سخن بااین جمال
آبـروئی نیست پیش آن[1] آن زیبا پسر

لحظك القتال یغوی فی هلاکی ، لاتدع
عطفك المیاس یسعی فـی بلائی ، لاتذر

آخر ای‌سروروان برما گذر کن یکزمان
آخر ای‌آرام جان درما نظر کن یکنظر

یارخیم‌الجسم‌لولاانت شخصی ماانحنی ؟
یاکحیل‌الطرف‌لولا انت دمعی ماانحدر؟

دوستی‌راگفتم اینك عمر شد، گفت‌ایعجب
طرفه میدارم که بی‌دلدارچون‌بردی‌بسر؟

بعض خلاّنی اتانی سائـلاً عن قصّتی
قلت لاتسئل صفارالوجه یغنی عن خبر

گفت‌سعدی‌صبر کن، یاسیم‌وزرده، یا گریز
عشق را یامال باید، یاصبوری، یا سفر[2]

---

۱ ـ حسن ـ روی ۲ـ در قدیمترین نسخه ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر نیست (دوبیت فارسی یك‌بیت عربی‌بترتیب) وابیات ۶، ۸، ۱۰و۱۴ را ندارد و بااینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است ازاکثرنسخ پیروی‌کردیم

۲۹٤ ـ ط

آمد گه آنکه بوی گلـزار — منسوخ کنـد گلاب عطّار
خواب ازسر خفتگان بدر برد — بیداری بلبلان اسحار[1]
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم — سجّاده که میبرد بخمّار؟
یکرنگ شویم، تا نباشد[2] — این خرقهٔ ستّرپوش زنّار
برخیز، که چشمهای مستت — خفتست و، هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربـودی — توخلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده — یاخاطرما ز دست بگذار[3]
نه راه‌شدن، نه روی بودن — معشوق ملـول وما گرفتار
هم‌زخم‌توبه، چومیخورم‌زخم — هم بارتوبه، چو میکشم بار
من‌پیش‌نهاده‌ام، که‌درخون — بر گردم وبرنگردم ازیـار
گردنیی وآخرت بیاری[4] — کاین‌هردو بگیرودوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم
توسیم سیاه خود نگه دار[5]

۲۹۵ ـ ط

خفتن عاشق یکیست برسردیبا وخار
چون نتواند کشید[6] دست در آغوش یار

۱ـ هشیار ـ باسحار ۲ـ نماند ۳ـ مگذار ۴ـ بیارند ۵ـ درنسخ قدیم این غزل مقطع ندارد ــ دریکی ازنسخه‌های خطی این شعر:

درگوش بدارپند سعدی — دل برکن ازین جهان غدار

ودرنسخ چاپی این بیت مقطع است:

گرمردی، ازوتوبرنگردی — سعدی بجفا وجور بسیار

۶ـ گرفت

گر دگری راشکیب[۱] هست زدیدار دوست
من نتوانم گرفت برسر آتش قرار

آتش آهست و،دود میرودش تا بسقف
چشمهٔ چشمست و،موج‌میزندش بر کنار

گر تو زما فارغی ، ما بتو[۲] مستظهریم
ور تو زما بی نیاز ، ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام
غمزده‌ای بردراست‌چون سگ‌اصحاب‌غار

این همه بار احتمال میکنم ومیروم
اشتر مست ازنشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم ، گردن تسلیم پیش
کر بکشی ــ حاکمی ــ ور بدهی زینهار

تیغ جفا گرزنی ، ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی ، تلخ توشیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق درتومؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

۲۹۶ ــ ط

دولت جان پروراست صحبت آمیز گار[۳]
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخرعهد شب است اول[۴] صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت ، سر ز گریبان برآر

۱ ـ قرار ۲ــ زتو ۳ـ دراکثرنسخ :آموزگار ۴ـ واول

دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند
گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار

مشعله‌ای برفروز ، مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند ازسرم[۱] زحمت خواب وخمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز[۲] بهار است ، خیز تا بتماشا رویم
تکیه برایّام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی[۳] شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت‌ازحساب،روز برفت ازشمار

دورجوانی گذشت، موی سیه پیسه گشت[۴]
برق یمانی بجست ، گرد بماند[۵] ازسوار

دفترفکرت‌بشوی، گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار ، برسر مجلس ببار

۲۹۷ - ط

زنده کدامست برهوشیار ؟ آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را[۶] پند خردمند نیاید بکار

۱- سرت ــ ببرندت زسر ۲-فصل ۳- نمودی ۴- شد سپید-نوبت‌پیری رسید ۵- نماند ۶- درویش را

سر که بکشتن بنهی پیش دوست [1] | به که بگشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | درسر سودای توشد روزگار
شربت زهر ار تودهی، تلخ نیست | کوه احد گر تو نهی ، نیست بار
بندی مهر تـو نیابد خلاص | غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرمم عشق ببود [2] آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وزمژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله ازماست، شکایت بگوی | ور گنه ازتست ، غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول | تا ننشینی ، ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ | مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری ، غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار [3]

۲۹۸ ـ ط

شرطست جفا کشیدن ازیـار | خمراست وخمار و گلبن وخار
من معتقدم که هرچـه گوئی | شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگـر بخندی | برمن ، چوبگریم ازغمت زار
شك نیست که بوستان بخندد | هر گه [4] که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نـداری | وندر عقبت قلوب وابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم | هیچم نبود گزند وتیمار

۱ـ یار ۲ـ راز ببود ـ عشق بود
۳ـ چون تو دگر دوست نیاید بدست | لیك چوسعدی تو بیابی هزار
ودر بعضی از نسخه‌ها مصراع دوم این است : ای بفدای تو چو سعدی هزار
۴ـ وقتی

جزحسرت آن کـه زنده گردم — تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چوسنگی — بنشینم وروی [1] دل بـدیوار
دانم که میسرم نگـردد — توسنگ در آوری بـگفتار
سعدی نرود بسختی ازپیش
با قید کجا رود گرفتار ؟

۲۹۹ ـ ط ـ ب

ای صبر، پای دار که پیمان شکست یار
کارم زدست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم ازدل ودرخون نشست چشم
یارب زمن چه‌خاست که بی‌من نشست یار؟
درعشق یار نیست مـرا صبر وسیم وزر [2]
لیك آب چشم و آتش‌دل هردو هست یار
چون قامتم کمان صفت ازغم خمیده دید [3]
چون تیر نا گهان زکنارم [4] بجست یار
سعدی ببند گیش کمر بسته‌ای ، ولیك [5]
منت منه، که طرفی ازین برنبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل‌شکن‌امید، که‌پیمان‌شکست‌یار [6]

---

۱ ـ روی و   ۲ـ مراسیم وزردریغ   ۳ـ رحمت‌نکردبرقد همچون‌کمان من ـ خمیده شد   ۴ـ کمندم   ۵ـ کمربسته‌ای بسی

۶ـ دربعضی ازنسخ‌این‌دوبیت الحاق شده است :

عمری نهاده روی تعبد برآستان — گفتم مگر دری بگشاید، ببست‌یار
دشمن‌همی‌کندکه تو کردی بدوستی؟ — فی‌الجمله‌دوستیست که‌با دشمنست‌یار

۳۰۰ ـ ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترك رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای[1] خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خَلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایّام گل خوشست
ما را بدر نمیرود[2] از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
ورصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم[3] را برسانی دعای یار
ما را زدرد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

۱ ـ گناه ۲ـ نمی‌شود ۳ـ عزیز

هر کس میان جمعی و ، سعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد ازهمه خلق آشنای یار

۳۰۱ـ ب

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من ازدست توفردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال[۱] تو درآئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود[۲]
منم‌امروز وتوئی ، وامق وعذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد
خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ ازتو نماند[۳] بتماشای دگر
هرصباحی[۴] غمی ازدور زمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگر
باز گویم نه ، که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن وفردای دگر

۱ـ بصفای ۲ـ عذرا بودی ۳ـ نباشد ۴ـ هرصباحم

۳۰۲ ـ ط

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ، چشم بد ازروی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه درجنّت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود، معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد، مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو توزیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بکوشند [1] نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
عسلی دوزد و [2] زنّار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الّا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی، تو بنکوئی [3] مشهور

---

۱ ـ بپوشند ۲ ـ پوشد و ۳ ـ سخنی وتو بخوبی

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد[1] نه عجب سعدغیور

۳۰۳ ـ ط

پروانه نمی‌شکیبد از دور	ور قصد کند، بسوزدش نور
هر کس بتعلّقی گرفتار	صاحبنظران بعشق[2] منظور
آنروز که روز حشر باشد	دیوان حساب وعرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم	دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه درحور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
بیمست شراب آه مشتاق	کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار	آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ما چه خیزد ؟	سیمرغ چه میکند بعصفور؟
نزدیك نمیشوی بصورت	وزدیدهٔ دل نمیشوی دور
ازپیش تو راه رفتنم نیست	گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

۳۰٤ ـ ط

آن کیست که میرود بنخجیر؟	پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جاودان بابل	همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی	کز دیدن آن جوان شود پیر

۱ـ آید ۲ـ بروی

از عشق کمان دست و بازوش / افتاده خبر ندارد از تیر
نقّاش که صورتش ببیند / از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند[1] / رفتی و، چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق / بیفایده میکنند و تحذیر
باجان من[2] از جسد برآید / خونی که فروشدست با شیر
گرجان طلبد حبیب عشّاق[3] / نه منع[4] روا بود، نه تأخیر
آنرا که مراد دوست باید[5] / گو ترك مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست؟ ترك تدبیر

۳۰۵ - ط

از همه باشد بحقیقت گزیر / وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب؟ / آن نفسست از دهنت یا عبیر؟
بذل تو کردم تن وهوش وروان / وقف تو کردم دل وچشم وضمیر
دل چه بود؟ جان که بدوزنده‌ام / گو بده ای دوست، که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ / مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم؟ که نیست / باخبر از درد من، الّا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او؟ / کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود درپی صاحب کمند / آهوی بیچاره بگردن اسیر؟

---

۱ - ای سخت کمان سست پیمان ۲ - مگر ۳ - عاشق - مشتاق ۴ - صبر
۵ - باشد

هر که دل‌شیفته دارد چومن　　بس که بگوید سخن دلپذیر
نالهٔ سعدی بچه دانی[1] خوشست؟
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶- ب

ای پسر دلربـا وی قمر دلپذیر　　ازهمه باشد گریز، وزتو نباشد گزیر
تاتومصوّر شدی دردل یکتای من　　جای تصوّر نماندیگرم اندرضمیر
عیب کنندم که‌چنددرپی‌خوبان‌روی　　چون نرود بنده‌وارهر که برندش‌اسیر؟
بستهٔ زنجیر زلف‌زود نیابد خلاص　　دیر بر آیدبجهدهر که‌فروشد بقیر
چون تو بتی‌بگذرد سروقدسیم‌ساق　　هر که‌دراو ننگرد، مرده بودیاضریر
گرنبرم‌نازدوست، کیست که ماننداوست؟　　کبر کندبی‌خلاف‌هر که‌بودبی‌نظیر[2]
قامت‌زیبای‌سرو کاینهمه‌وصفش کنند　　هست‌بصورت‌بلند، لیك[3] بمعنی‌قصیر
هر که‌طلبکارتست[4] روی‌نتابد زتیغ　　وانکه هوادارتست[4] باز نگردد بتیر
بوسه دهم‌بنده‌وار برقدمت، ورسرم　　درسر این‌میرود، بی‌سروپائی‌مگیر
سعدی‌اگرخون‌وماله صرف‌شوددروصال　　آنت‌مقامی‌بزرگ، اینت‌بهائی‌حقیر
گر توزما فارغی وزهمه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم، وزهمه عالم فقیر

۳۰۷ - خ

دل بر گرفتی‌از برم　ایدوست دست گیر
کزدست میرود　سرم ایدوست دست گیر
شرطست[6] دستگیری درمندگان و، من
هرروز ناتوان　ترم ایدوست دست گیر

۱- بجدائی　۲- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست　۳- آنکه　۴- اوست
۵- خون دل　۶- سهلست

پایاب نیست بحر غمت را و،من غـریق
خواهم که سر برآورم ، ایدوست دست گیر

سرمی‌نهم که پای برآرم زدام عشق
وین کی‌شودمیسرّم ؟ ایدوست دست گیر[۱]

دل جان همی سپارد وفریـاد میکند
کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر[۲]

راضی‌شدم بیکنظر اکنون که‌وصل نیست
آخر بدین محقّرم ایدوست دست گیر

ازدامن تودست ندارم ، که دست نیست
بردسنگیر دیگرم ، ایدوست دست گیر

سعدی نه‌بارها بتو برداشت دست عجز؟
یکبارش‌ازسر کرم ایدوست دست گیر

۳۰۸ ـ ط

فتنه‌ام برزلف و بالای توای[۳] بدر منیر
قامتست آن‌یاقیامت؟ عنبراست آن‌یاعبیر؟

گم شدم درراه سودا ، رهنمایا ، ره نمای
شخصم[۴]ازپای‌اندرآمد،دستگیرا،دست گیر

گرزپیش‌خودبرانی‌چون‌سگ‌ازمسجد مرا[۵]
سرزحکمت‌برندارم[۶]چون مریداز گفت[۷]پیر

---

۱ ـ دریك نسخه این‌بیت‌نیزهست:

دست اربزررسدبوصال تودررسد چون دست‌نیست‌برزرم‌ایدوست دست‌گیر

۲ـ این بیت وبیت‌بالا دربعضی ازنسخ نیست ۳ـ برزلف وبربالایت ای ۴ـ در بیشتر نسخه‌ها : صبرم ۵ـ مجلس مرا ۶ـ نگیرم ۷ـ حکم

ناوك فریاد من هر ساعت ازمجرای دل
بگذرد ازچرخ اطلس[1] همچوسوزن ازحریر
چون کنم؟ کزدل شکیبایم، زدلبر ناشکیب
چون کنم؟ کزجان گزیراست وزجانان ناگزیر
بیتو گردرجنّتم ، ناخوش شراب سلسبیل
باتو گردردوزخم ، خرّم هوای زمهریر[2]
گر بپرّد مرغ وصلت درهوای بخت من
وه که آنساعت زشادی چارپر گردم چوتیر
تاروانم هست ، خواهم راند نامت برزبان
تاوجودم هست، خواهم کند[3] نقشت درضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت برسرم
ناله بر گردون رسانم چون جهودان درفطیر
بوالعجب شوریده‌ام، سهوم برحمت[4] در گذار
سهمگن درمانده‌ام[5]، جرمم بطاعت درپذیر
آه‌درد[6] آلودسعدی گر ز گردون بگذرد
درتو کافردل نگیرد، ای‌مسلمانان نفیر

۳۰۹ـ ط ـ خ

ما درین شهر غریبیم و درین ملك فقیر
بکمند تو گرفتار وبدام تو اسیر
درِ آفاق گشادست ، ولیکن بستست
از سرزلف تودرپای دل ما زنجیر

---

۱ ـ هفتم ۲ ـ دربعضی ازنسخ :
بی‌تودرجنت نیاشامم شراب سلسبیل باتو دردوزخ بسازم درهوای زمهریر
۳ ـ خواهد بود ۴ ـ بطاعت ۵ ـ افتاده‌ام ۶ ـ گرد

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر[۱]
ازمن ایخسرو خوبان[۲] تو نظر بازمگیر
گرچه درخیل تو بسیار به از ماباشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دردلم بود که جان برتو فشانم روزی[۳]
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث ازسر دردیست[۴] که من میگویم
تا برآتش ننهی ، بوی نیاید زعبیر
گر بگویم که مراحال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد ازسر[۵] ضمیر
عشق پیرانه سر ازمـن عجبت میآید
چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر ؟
من ازین[۵] هردو کمانخانهٔ ابروی توچشم
برنگیرم ، وگرم چشم بدوزند بتیر
عجب ازعقل کسانی کـه مرا پند دهند
برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست
گر نبینی[۶] چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

---

۱ ـ هرگز ۲ـ شیرین ۳ـ لیکن ۴ـ درد است ۵ـ آن
۶ـ نبینند

حرف ز

۳۱۰ ـ ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز		چشم خلقی بروی خوب توباز
لازمست آنکه‌دارداین‌همه‌لطف		که تحمّل کنندش این همه‌ناز
ای بعشق درخت بالایت		مرغ جانِ رمیده درپرواز
آن نه صاحبنظر بود که کند		ازچنین روی دربـروی فراز
بخورم ـ گرزدست‌تست ـ نبید		نکنم ـ گر خلاف تست ـ نماز
گر بگریم چوشمع ، معذورم		کس نگوید درآتشم مگداز
می[1] نگفتم سخن درآتش عشق		تا نگفت[2] آب دیدهٔ غمّاز
آب وآتش خلاف یکدگرند		نشنیدیم عشق و صبر انباز
هرکه دیدار دوست میطلبد		دوستی را[3] حقیقتست ومجاز
آرزومند کعبه را شرطست		که تحمّل کند نشیب وفراز

سعدیا ! زنده عاشقی باشد
که بمیرد برآستان نیاز

۳۱۱ ـ ط

متقلّب درون جامـهٔ ناز		چه خبردارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می‌بیند		تا[4] هم اوّل نمیکند آغاز
جهد کردم که‌دل‌بکس‌ندهم		چه[5]توان کردبادودیدهٔ باز؟

۱ـ من ۲ـ بگفت ۳ـ از ۴ـ زان ۵ـ چون

زینهار از بلای تیر نظـر | که چو رفت از کمان، نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود | که فرو دوختند دیدهٔ باز؟
محتسب درقفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو بامعاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود[1] | گو برو باجفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن | ای که دل میدهی بتیر انداز
هرچه بینی زدوستان، کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون ودامن لیلی | روی[2] محمود وخاک پای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر ازمصر وسعدی ازشیراز

۳۱۲ - ب

بزرگ دولت[3] آن کز درش تو آئی باز | بیا بیا که بخیر آمدی ، کجائی باز؟
رخی کـزو متصوّر نمی‌شود آرام | چرا نمودی ودیگر نمی‌نمائی باز؟
دردو لختیِ چشمان شوخ دلبندت | چه کرده‌ام که بروی‌ام نمیگشائی باز؟
اگر تراسر ماهست یاغم مانیست | من ازتو دست ندارم به بیوفائی باز
شراب وصل تودر کام جان من از لیست | هنوز مستم ازآن جام آشنائی باز
دلی که برسر کوی تو گم کنم، هیهات | که جز بروی تو بینم[4] بروشنائی باز[5]
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تاربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی[6] را | کزین هوا وطبیعت چرا نیائی باز

۱ـ شد ـ هست ۲ـ سر ۳ـ زهی سعادت ـ خجسته روز ۴ـ یابم
۵ـ درچند نسخه بیت چنین است :
کسی که برسر کوی توگم کند دل ریش | مگر بروی تو بیند بروشنائی باز
۶ـ سعدی

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نـام[1] پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند[2]
برو، که خون کنی هرگز از گدائی باز

۳۱۳ - ق

بر آمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز

مبارك بادت این سال و[3] همه سال همایون بادت این روز و[3] همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه، آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست[4] حسد گو دشمنانرا دیده بردوز

بهاری خرّمست، ای گل[5] کجائی؛ که بینی بلبلان را نـاله وسوز

جهان بی ما بسی بودست وباشد[6] برادر، جز نکونامی میندوز

نکوئی کن، که دولت بینی از بخت مبر فرمان بد گوی بد آموز

منه دل برسرای عمر[7] سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز[8]

دریغا عیش[9] اگر مرگش[10] نبودی
دریغ آهو، اگر[11] بگذاشتی یوز[12]

۳۱٤ - ط

مبارکتر شب و خرّم ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود، امروز نوروز

۱ـ نکنی یاد ۲ـ بدهند ۳ـ از ۴ـ برداشت ۵ـ آخر ۶ـ جهان بسیار باما بود وباشد ۷ـ دهر ۸ـ قوز ۹ـ عمر ۱۰ـ موتش- موتی
۱۱ـ گرش ۱۲ـ این غزل دراکثر نسخه ها نیست.

مهست این[1] یا ملك یا آدمیزاد ؟ — پری[2] یا آفتاب عالم افروز ؟
ندانستی که ضدّان در کمینند — نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا بادوست ای دشمن وصالست — تورا گردل نخواهد ، دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی[3] — نیاسودم ز فریاد جهانسوز[4]

گر آن شبهای باوحشت نمی‌بود
نمیدانست سعدی قدر این روز[5]

۳۱۵ـ ط

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان وشمع بیفروز[6] ومی بنه
عنبر بسای وعود بسوزان وگل بریز
وردوست دست میدهدت، هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکو روی بی‌جهاز[7]

۱-آن ۲- توئی ۳- فراقت ۴- دریکی‌ازنسخ‌این‌بیت‌اضافه شده‌است:

ازآن تاریکی شبهای خلوت — فتاده درحدیث من چنین سوز

۵ـ دریکی از نسخ قدیم درعنوان این غزل نوشته شده است : «آغازکتاب طیبات بمبارکی» ، ودرنسخه‌های قدیم دیگرعنوان چنین است: «وله فی‌الغزلیات»، ودر نسخ دیگراین غزل بعدازمدایح که درمقدمهٔ طیبات نوشته شده آمـده است . از مجموع آنها چنین استنباط میشودکه شیخ سعدی این غزل را درآغاز غزلیات‌خود قرار داده است .

۶ـ برافروز

۷ـ « جهاز» و«احتراز» و «حجاز » را دربعضـی ازنسخ بیا نوشته‌اند وما از نسخه‌های قدیم پیروی‌کردیم چه عربها الف راکه دراین‌کلمات هست آنقسم تلفظ

(بقیه درپاورقی‌صفحه بعد)

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود ، لای گو بخیز[1]
من دروفا وعهـد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز[2]
گر تیغ میزنی ، سپر اینك وجود من
عیّار مدّعی کند از دشمن احتراز
فردا که سرزخاك برآرم ، اگر ترا
بینم ، فراغتم بـود از روز رستخیز
تاخود کجـا رسد بقیامت نماز من
من روی درتو و،همه کس روی درحجاز[3]
سعدی بدام عشق تو[4] درپای بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسّرشود گریز

۳۱۶ ـ ط

ساقی سیمتن چه خسبی ؟ خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهدآمیز

(بقیه ازپاورقی‌صفحه قبل)
میکنند که ایرانیها درقدیم یای مجهول‌را تلفظ میکردند واز این رو بوده است که شعرای ایران «جهاز»را با«بریز» وهمچنین رکاب وعتاب را بافریب وشکیب قافیه میآوردند وبنا برین‌حاجت‌نیست‌که‌برای رعایت قافیه جهازرا جهیزبنویسیم.

۱ـ دربعضی ازنسخ : لاده کومریز

۲ـ دریك نسخه‌این بیت‌الحاق شده‌است:

لیکن بدست خویشتنم ده‌که گفته‌اند — ازدوستان تحمل وازدشمنان ستیز

۳ـ تاخودکجا رسدبقیامت حدیث من — کم روی درجمال‌توباشد نه‌درحجاز

۴ـ بعشق روی تو

کابر آزار و باد نوروزی ‌ ‌ ‌ دُرفشان می کنند وعنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید ‌ ‌ ‌ بخرابـات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد ‌ ‌ ‌ معرفت را نماند جای[1] ستیز
گفتم ای عقل زورمند[2] چرا ‌ ‌ ‌ بر گرفتی ز عشق راه[3] گریز؟
گفت اگر گربه شیر نر گردد ‌ ‌ ‌ نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکَنند خانهٔ زهد ‌ ‌ ‌ مطربان میزنند راه حجـاز[4]
توبه را تلخ میکند درحلق ‌ ‌ ‌ یار شیرین زبان[5] شورانگیز
سعدیا هردمت که دست دهد ‌ ‌ ‌ بسر[6] زلف دوستان[7] آویز

دشمنان رابحال خودبگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

ط - ۳۱۷

بوی بهار آمد، بنال ای بلبل شیرین نفس
ورپای‌بندی‌همچومن، فریادمیخوان از[8] قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان ومهربان
هرروزخاطر بایکی، ماخودیکی‌داریم‌وبس
محمول‌پیش آهنگ رااز‌من‌بگوای‌ساربان
توخواب‌میکن بر شترتا بانگ‌میدارد[9] جرس

۱- پای ، روی ۲- دردمند ۳- زراه عشق ۴- حجیز ۵- دهان
۶ درسر ۷- دلبران ۸- میکن در ۹- بردارد

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند
او باد بیزن همچنان در دست و، میآید مگس[1]
پند خردمندان چسود اکنون که بندم سخت شد؟
گر جستم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن برسرم
من با کسی افتاده‌ام کزوی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی کز یاد او[2] غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم از دل بر نمیآید نفس
من مفلسم در کاروان، گو هر که خواهی[3] قصد کن
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده، ور بند میخواهی بنه
دیوانه سر خواهد نهاد، آنکه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری، باری[4] بفریادش برس

۳۱۸ ـ ط

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

۱ ـ در نسخه‌های قدیم عموماً «میراند مگس» نوشته‌اند ولی معنی برما آشکار نیست.
۲ـ باشد کزاو ۳ـ خواهد ۴ـ چندش بفریاد آوری آخر

یکشب که دوست فتنهٔ خفتست[1] زینهار
بیدار باش تانرود عمـر برفسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی[2]چوچشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهـودهٔ خروس

حرف ش

۳۱۹ - ب

هر کهبی دوست میبرد خوابش | همچنان هست صبر وپایابش
خواب‌ازآن‌چشم‌چشم نتوان‌داشت | که زسر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق | دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهـر کسی | که نبیند جفای اصحابش؟
هر که[3] حاجت بدرگهی دارد | لازمست[4] احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار وخرما وزهر وجـلابش
سایراستاین مثل، کهمستسقی | نکند رود دجلـه سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست | ور برآید هـزار مهتابش
برود جان مستمند[5] از تـن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قـربانی
بکه نالد زدست قصابش ؟

۱ - یکدم که چشم فتنه نخفتست ۲ـ دربعضی ازنسخه‌های جدید، ازلب
۳ـ آنکه ۴ـ واجبست ۵ـ دردمند

۳۲۰ ـ ط

یاری بدست کن، که بامّید راحتش
واجب کند[2] که صبر کنی برجراحتش
مارا که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟
ای باد صبحدم خبری ده زساحتش[2]
بارانِ چون ستاره‌ام ازدیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در[3] صباحتش
هرگه که گویم‌این دل ریشم درست شد
بروی پراکند نمکی ازملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال مبند استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس وچندان وقاحتش
رفتار شاهدولب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟
سعدی که داد وصف[4] همه‌نیکوان‌بداد
عاجز بماند در توزبان فصاحتش

۱ـ بود ۲ـ خبری بربساحتش ۳ـ بر ۴ـ حسن

۳۲۱ ـ ط

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند زشاهدی[1]، کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس، باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی[2] دل نمیکنم، کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه[3] گناه او بود، من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

۳۲۲ـ ط، ب

خجلست سرو بستان بَرِ قامت بلندش
همه صیدعقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا، بهم برآمد
زچمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش

۱ـ بشاهدی ۲ـ چارهٔ ۳ـ وآنچه

اگر آفتاب با او زند ازگزاف لافی
مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش؟
نه چنان زدست رفتست وجـود ناتوانم
که معالجت توان کرد بپند یا ببندش
گرم آن[1] قرار بودی که‌زدوست بر کنم‌دل
نشنیدمی زدشمن سخنان نـاپسندش
تو که[2] پادشاه‌حسنی، نظری ببند گان کن[3]
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
شکرین‌حدیث سعدی بر ِ اوچه قدردارد؟
که چنوهزار طوطی‌مگسست پیش‌قندش

۳۲۳ ـ ط

هر که نازك بود تن[4] یارش
گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید
که تحمّل نمیکند خـارش
نیکخواها ! درآتشم بگذار
وین‌نصیحت‌مکن که‌بگذارش[5]
کاش بادل هزارجـان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق‌ازملامت دوست
گر بر نجد، بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد
که نه اوّل بجان رسد کارش
خانهٔ یـار سنگدل اینست
هر که سرمیزند بدیوارش
خون ما خود محلّ آن دارد
که بودپیش دوست مقدارش
سعدیـا گر بجـان خطـاب کند
ترك‌جان گوی ودل بدست آرش

---

۱ ـ اگرم ۲ ـ چو ۳ ـ مپسند جور وبیداد چوپادشاه حسنی ۴ ـ دل
۵ ـ دریك نسخه این بیت نیزهست :
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
می‌کشم نفس ومی‌کشم‌بارش

ط ـ ۳۲٤

هر که نامهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند — چون نظر[1] میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر[2] عشق زنده کند — گربسر بگذرد دگر بارش
هرچه‌زان‌تلختر بخواهد گفت — گوبگو ازلب شکر بارش
عشق پوشیده بود وصبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر[3] من بخدمتش برسم — خودچه‌خدمت کنم بمقدارش[4]
بیم دیوانگیست مردم را — زآمدن[5] رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان — تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان‌اغیارش

ط ـ ۳۲٥

کس ندیدست بشیرینی و لطف ونازش
کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا[6] دردیست که خوش[7] مینالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دردلم آمد که بپوشم غم عشق
آبگینه نتواند که بپوشد رازش

۱ـ نگه ۲ـ بند ۳ـ آه اگر ۴ـ سزاوارش ۵ـ زآمد و ٦ـ آمادهٔ
۷ـ مطرب ماز سردرد چه خوش

مرغ پرّنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامُش نکند پروازش

تاچه کردیم دگرباره، که‌شیرین‌لب‌دوست
بسخن باز نمیباشد و، چشم از نازش

من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند، ورنکنند[۱] اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی، بکنار اندازش

خون سعدی کم ازآنست که دست آلائی[۲]
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶ - ق

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تازتو واستانمش[۳]؟

قوّت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد در امید تو چند بسر دوانمش؟

ایمنی‌ازخروش‌من،[۴] گر بجهان دراوفتد
فارغی از فغان من، گر بفلک رسانمش

آهِ[۵] دریغ و آبِ چشم ارچه موافق منند
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

۱- گر بکنند ۲- درنسخ بسیار قدیم ومعتبر: خون سعدی کم ازآنست که تودست آلائی ۳- دریك نسخه این بیت پس ازمطلع آمده است:
تن بقضا سپرده‌ام پای رضا فشرده‌ام — گر بروم کجاروم؟ چاره‌جزاین‌ندانمش
۴- دل ۵- باد

هر که بپرسدای فلان حال دلت چگونه شد
خون شد ودمبدم همی ازمژه میچکانمش
عمرمنست زلف تو ، بو که دراز بینمش
جان منست لعل تو، بو که بلب رسانمش
لذّت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس ازین دمی چنان یابم ، قدردانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گر نه اجل فرارسد[۱]، زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بودهان سعدی و، آرزوی من
بس نکند زعاشقی تا زجهان جهانمش
پنجهٔ قصد دشمنان می نرسد بخون من
وین که بلطف می کشد، منع نمیتوانمش[۲]

۳۲۷ - ط

چون بر آمد ماه روی[۳] ازمطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تاچه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار:
دست او در گردنم، یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهدرا که کشت
گوسرانگشتان شاهد بین ورنگ ناخنش[۴]

۱ - گرنه باجل فرارسم ۲ - این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۳ - ماه نو
۴ - در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست .

گرچمن گویدمراهمرنگ رویش لاله‌ایست
ازقفا باید برون کردن زبان سوسنش [1]
ماه وپروینش نیارم گفت وسرو وآفتاب
لطف جان درجسم دارد جسم درپیراهنش
آستین ازچنگ مسکینان گرفتم درکشد
چون‌تواندرفت‌و[2] چندین‌دست‌دل‌دردامنش؟
من‌سبیل‌دشمنان کردم‌نصیب‌عرض[3] خویش
دشمن آنکس‌درجهان دارم که‌دارددشمنش
گرتنم موئی شود ازدست جور روزگار
برمن آسانتر بود کاسیب موئی برتنش
تاچه رویست آنکه‌حیران مانده‌ام دروصف‌او
صبحی ازمشرق‌همی‌تابد یکی ازروزنش
بعدازین‌ای‌یارا گرتفصیل‌هشیاران کنند[4]
گردرآنجا نام من‌بینی ، قلم برسرزنش
لایق‌سعدی‌نبوداین‌خرقهٔ‌تقوی وزهد[5]
ساقیاجامی‌بده،وین‌جامه‌ازسر[6] برکنش

۳۲۸ ـ ط

رها نمیکند ایّام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

۱ ـ زبان چون‌سوسنش ۲ـ رفت ۳ـ عمر ۴ـ دهی ۵ـ خرقه ودعوی وزهد ۶ـ واین خرقه ازتن

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و، در کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آن[۱] سرزلف
که مبلغی دل خلقست زیر هرشکنش
غلام قامت آن لعبتم، که برقد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بربدنش
ز رنگ وبوی توای سرو قدّ سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای درگلستان نه
که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش
خوشا تفرّج نوروز خاصه درشیراز
که برکَند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال‌یوسف گل
صبا بشهر درآورد بـوی پیرهنش
شگفت نیست گر[۲] از غیرت تو برگلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه برچمنش
درین روش که توئی، گر بمرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید[۳] از کفنش
نماند فتنه درایّام[۴] شاه جز سعدی
که‌برجمال‌تو فتنه‌ست‌وخلق برسخنش

۱ـ بدان ۲ـ بدیع نیست گر ـ عجب مدارکه ۳ـ خیزد ۴ـ باقبال

۳۲۹ - ب

خوشست درد که باشد امید درمانش
درازنیست بیابان کــه هست پایانش
نه شرط عشق[۱] بود با کمان ابروی دوست[۲]
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنّای بوستان بـاشد[۳]
ضرورتست تحمّل ز بوستانبانش
وصال جان[۴] جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان وبرجانش
زکعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکــه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص ونادانم ، اینقدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك با همه عیب[۵] ، احتمال یارعزیز
کنند ، چون نکنند احتمال هجرانش
گرآیـد ازتو برویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

۱ ـ مهر ۲ـ او ۳ـ هرآنکسی که تمنای بوستان دارد ۴ـ جان و
۵ـ جرم

حکیم را که دل‌ازدست رفت وپای‌ازجای
سر صلاح توقّع مدار و سامانش
گلی چوروی‌تو گر ممکنست درآفاق
نه ممکنست چوسعدی هزار دستانش

۳۳۰ _ ط

زینهار از دهان خندانش — و آتش لعل وآب دندانش [۱]
مگر آن دایه کاین صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش ؟
باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید — همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الّا چهِ زنخدانش
چندخواهی چومن‌براین‌لب‌چاه [۲] — متعطّش برآب [۳] حیوانش ؟
شاید این [۴] روی اگر سبیل کند — بر تماشاکنان حیرانش [۵]
سار بانا جمال کعبه کجاست ؟ — کـه بمردیم در بیابانش
بسکه درخاك میطپند چو گوی [۶] — ازخم زلف همچوچوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر — کـه نبودند مرد میدانش
ما دگر بیتو صبر نتوانیم — که همین بود حدّ امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی ؟
مرده از نیشتر مترسانش

۳۳۱ - ب

هرکـه هست التفات برجانش — گو مزن لاف مهر جانانش

۱ـ که چه شیرین لبست ودندانش ۲ـ چند خواهم نشست برلب چاه
۳ـ بآب ۴ـ آن ۵ـ بتماشاکنان بستانش ۶ـ می طپد چون‌گوی

درد من برمن از طبیب منست — از که جویم دوا و[1] درمانش؟
آنکه سر درکمند وی دارد[2] — نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر — که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحر قلزمست غریق — چه تفاوت کند زبارانش؟
گل بغایت رسید، بگذارید — تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجّت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
هرکرا نوبتی زدند این‌تیر — در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای میکند چو گریهٔ طفل — که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی — یا چو گفتی، بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نبیند[3] نخست پایانش

سعدیا گر بیکدمت بیدوست[4]
هر دو عالم دهند، مستانش

۳۳۲- ط - ب

هر که‌سودای‌تودارد چه‌غم‌ازهر که‌جهانش[5]؟
نگران توچه‌اندیشه وبیم ازدگرانش[6]؟
آن‌پی‌مهرتو گیرد، که‌نگیردپی خویشش
وان سروصل‌تودارد، که ندارد[7]غم جانش
هر که از یار تحمّل نکند، یار مگویش
وانکه‌درعشق‌ملامت نکشد،مردمخوانش

۱- دوای ۲- ایکه سردرکمند وی داری ۳-که نداند ۴-بادوست
۵- سود وزیانش ۶- زبیم دگرانش ۷- نباشد

چون دل ازدست بدرشد[1] مثل کرّهٔ توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر[2] عنانش

بجفائی وقفائی نـرود عاشق صادق
مژه برهم نزند گر بزنی تیرو سنانش

خفتهٔ خاك لحد راکه تونا گه بسر آئی
عجب ار باز نیاید بتن مرده ، روانش

شرم دارد چمن ازقامت زیبای[3] بلندت
که همه عمرنبودست‌چنین[4] سرو روانش

گفتم ازورطهٔ عشقت بصبوری بدرآیم
باز می‌بینم و،دریانه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی‌که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلّق ببریدی؟
بنده‌بی‌جرم‌وخطائی‌ـ نه‌صوابست‌ـ مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی درهمه عالم
که نه‌تصدیق‌کند کز سردردیست[5] فغانش

گرفلاطون بحکیمی مرض[6] عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر راز نهانش

ط ـ ۳۳۳

خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهددوستان کردی فراموش

---

۱ - بدادی ۲ـ زهمه خلق ۳ـ قامت وبالای ۴ـ چوتو ۵ ـ درداست
۶ـ سخن

که گفت آن روی شهر آرای[1] بنمای؟ دگر بارش که بنمودی[2] فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد که من چون[3] دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص ازدست فکرت مگر کافتاده باشم مست ومدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم زدستش مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده، وین جامه بستان مرا نقلی بنه، وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان تو بیرون آمدی ، من رفتم ازهوش
تودرعالم نمی گُنجی ز خوبی مرا هرگز کجا[4] گُنجی در آغوش؟
خردمندان نصیحت می کنندم که سعدی،چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش[5]
دهل هرگز نخواهد بود[6] خاموش

۳۳٤- ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کرد وحلقه در گوش؟
پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب درچشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید[7] که خودهرگز نمیگردد[8] فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد که سردرپای اوخوشتر که بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو- گو- درصلاح خویشتن کوش

۱ـ شهرآشوب ۲ـ چوبنمودی دگرباره ۳ـ همچون ۴ـ کجا باشد مرا ۵- دربیشتر نسخه های معتبر : میزنندم ۶ـ گشت ۷ـ آئی
۸- نمیگردی

دهل زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و، آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ، وردشمن ببیند [1] چه خواهد کرد؟ گومیبین ومیجوش
توازما فارغ وما با تو همراه زما فریاد می‌آید ، تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی درتو حیرانست ومدهوش

۳۳۵ - ب

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه میخواهد، درآغوش
نداند دوش بردوش حریفان [2] که‌تنها مانده‌چون‌خفت‌ازغمش دوش
نکو گویان نصیحت می کنندم زمن فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آوای سرودم دگرجای نصیحت‌نیست در گوش
مرا گویند چشم ازوی بپوشان ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان[3] پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم که دریای درون میاورد جوش
بیاتاهرچه هست، ازدست‌محبوب بیاشامیم:اگرزهراست،اگر نوش
مرا درخاك راه دوست بگذار برو- گو-دشمن‌اندرخون‌من کوش
نه‌یاری سست [4] پیمانست سعدی
که درسختی کند یاری‌فراموش

۳۳۶ - ط

رفتیّ و،نمیشوی فراموش میآئی و،میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش

۱- وزدشمن میندیش ۲- رقیبان ۳- نشان آن ۴- یارسست

پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیرسد بآغوش [۱]
جور از قِبلت مقام عدلست نیش سخنت مقابل نوش
بیکار [۲] بود که در بهاران گویند بعندلیب مخروش
دوش آن [۳] غم دل که می‌نهفتم باد سحرش ببود سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدّثان حسنت الّا متحیّران خاموش
بنشین، که هزار فتنه برخاست از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی ، محالست کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد یاران چمن کند فراموش
ای خواجه ، برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی زعشقت از من بنیوش وپند منیوش

سعدی همه ساله پند [۴] مردم
میگوید و، خود نمیکند گوش

ط - ۳۳۷

گر یکی [۵] ازعشق برآرد خروش برسر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق دامن عفوش بکنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خُم دهد خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

۱ــ درآغوش ۲ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی: بیهوده ــ پیکار ۳ـ از
۴ــ روزه وعظ ۵ــ دلی ـ کسی

زهر بیاور، که ز اجزای من بانگ بر آید بارادت که: نوش
از تو نپرسند درازای[1] شب آنکس داند، که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی تا نفسی داری و نفسی، بکوش
سر که نه درپای[2] عزیزان رود[3] بار گرانست[4] کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود، همچنان نالهٔ[5] زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد، از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

۳۳۸ - خ

دلی که دید که غایب‌شدست ازین درویش
گرفته ازسر مستی وعاشقی سرخویش
بدست آنکه[6] فتادست، اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد[7] مظالم درویش
دل شکسته مروّت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند[8] را دل ریش؟
مه دوهفته اسیرش گرفت وبند نهاد
دوهفته رفت که ازوی[9] خبر نیامد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد
نه ازملامت بیگانه ونصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

۱- درازی ۲- راه ۳- بود ۴- گرانیست ۵- ناله و ۶- هرکه
۷- نداند- بداند ۸- دلشکسته ۹- دل

کنون بسختی وآسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگربیار جفاکار دل منه[1] سعدی
نمیدهیمو، بشوخی‌همی برند ازپیش

۳۳۹ - ب

گردن افراشته‌ام[2] بر فلك ازطالع خویش
کاین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام ازدست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسّرشدی ای درِّ ز دریا برتر[3]؟
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ ازحوصله بیش؟
افسرخاقان[4] وانگاه سرخاك آلود؟
خیمهٔ سلطان و[5] آنگاه فضای درویش؟
سعدی ازنوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ززنبور سخنهای تو نیش[6]

۱ ـ مده ۲ افراخته‌ام ۳ـ قطرهٔ دریا پرتو ۴ـ تاج خاقانی ۵ـ سلطنت
۶ـ این غزل درنسخه های قدیم نیست ، قطعهٔ «تندرستان رانباشد درددریش» رادر نسخ چاپی درغزلیات آورده‌اند وچون درنسخ قدیم در«گلستان» آمده در اینجا ثبت نشد .

۳٤٠ ـ ط

هر کسی را هوسی درسروکاری در پیش
من بیکار[1] گـرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که توبامن باشی
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ[2] ازحوصله بیش؟
این[3] توئی بامن و غوغای رقیبان ازپس؟
وین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش ؟
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چومرهم بنهی بردل ریش
باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه[4] فضای درویش ؟
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرّینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که بر گرد از کیش
منم امروز وتو ومطرب وساقی و ، حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چوخیش
من‌خود ازکید عدو باك ندارم ، لیکن
کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ بنیش

۱ـ درنسخ جدید ـ بیچاره ۲ـ آمده‌ای لقمهٔ ۳ـ آن ۴ـ سلطان و ـ آنگاه ـ خیمه سلطنت

تو بآرام دل خـویش رسیدی سعدی
می‌خوروغم‌مخوراز شنعت‌بیگانه‌وخویش
ای که گفتی‌بهوادل منه[1] ومهر مبند[2]
من‌چنینم،توبرومصلحت‌خویش‌اندیش

۳٤۱- ب

گرم قبول کنی ، ور برانی ازبر خویش
نگردم‌ازتو، وگرخود فدا کنم‌سرخویش
تو دانی اربنوازی وگر بیندازی[3]
چنانکه دردلت آید برأی انورخویش
نظر بجانب ماگرچه منّتست وثواب
غلام خویش همی‌پروری وچاکرخویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری[4]
خیال روی تونگذارم از برابر خویش
مرا نصیحت بیگانـه منفعت نکند
که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
حدیث صبرمن ازروی تو همان مثلست
که صبرطفل بشیر ازکنارمادر خویش
رواست گرهمه خلق ازنظر بیندازی
که هیچ‌خلق‌نبینی بحسن و[5] منظرخویش

۱- مده ۲- دیده ببند ۳-برنجانی - ودربعضی نسخه‌های متأخر: مرا اگر بنوازی وگربرنجانی ۴- بگذاری ۵- بحسن - بشکل و

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم ازمحقّرخویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیهات
زهی[۱] خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش
چه بر سر آید ازین[۲]شوق غالبم دانی؟
همانچه[۳]مورچه را بر سر آمدازپرخویش

۳۴۲ـط ـ ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ایکه‌دستی‌چرب‌داری، پیشتردیوارخویش[۴]
خدمتت راهر که‌فرمائی، کمر بندد بطوع
لیکن آن‌بهتر که‌فرمائی بخدمتگارخویش
من هم اوّل‌روز گفتم جان فدای روی تو[۵]
شرط مردی نیست‌بر گردیدن‌از گفتارخویش
درد عشق‌ازهر که‌می‌پرسم، جوابم میدهد:
از که‌میپرسی؟ که‌من‌خودعاجزم‌درکارخویش
صبرچون پروانه باید کردنت برداغ عشق[۶]
ایکه‌صحبت‌بایکی[۷]داری نه در[۸]مقدارخویش
یاچو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اوّل مرا دیدار خویش

۱ـ ازین ۲ـ چه برسرآورد این ۳ـ همانکه ۴ـ بیشترتیمارخویش
۵ـ تست ۶ـ سوز ۷ـ کسی ۸ـ بر

حدّ زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد، گو بگو
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

۳۴۳ ـ ط

بعمر خویش ندیدم شبی کـه مرغ دلم
نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ ؟

ترا فراغت ما گر بود وگر نبود
مرا بروی تواز هر کـه عالمست فراغ

زدرد عشق تو امیّد رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگانِ بداغ

ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند
چه التفات بود برادای منکـر زاغ ؟

دلیل روی تو، هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ[1]

حرف گ

۳۴٤ ـ ط

ساقی بده آن شراب گلرنگ   مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی   تا کی زنم آبگینه برسنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی   الّا[2] که برفت نام با ننگ
عشق آمد و، عقل همچو بادی   رفت ازبر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش، تا کی   باعاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دو جهان بگشته عاشق   زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت   باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز
تا دردوجهان شوی بیك رنگ[3]

حرف ل

۳٤۵ـ ط

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی وخار از پا وپا از گل
ایا بادسحر گاهی، گر این[4] شب روزمیخواهی
از آن[5] خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل

۱ـ در نسخه‌های چاپی وبعضی نسخ خطی این غزل بی‌مطلع درضمن قطعات آمده ولی درقدیمترین نسخه‌ها در شمارهٔ غزلیاتست ۲ـ آوخ ۳ـ این غزل در نسخ قدیم ومعتبر نیست ۴ـ کزین ۵ـ این

گر اوسر پنجه بگشاید که عاشق میکشم، شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من، خلاف عقل ودین من
بگیرند[1] آستین من که دست ازدامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا ؟
که حال غرقه دردریا نداند خفته برساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین ، شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و[2] پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود ، داند که مجنون صبر نتواند
شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

زعقل اندیشه ها زاید که مردم[3] را بفرساید
گرت آسودگی باید، برو عاشق[4] شوای عاقل

مرا تا پای میپوید ، طریق وصل[5] میجوید
بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر بادوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل

دراینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چ ازجان برون[6] آید، نشیند لاجرم بر دل

۱ـ گرفته ۲ـ که قتلم خوش همی آید بدست و ۳ـ خاطر ۴ـ مجنون
۵ـ عشق ۶ـ سخن کزجان برون

۳۴۶- ط - م

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی ، ببند بار تحوّل

اما أُخالصُ ودّی الم اراعـك جهدی
فكيف تنقض عهدی وفیم تهجرنی ؟ قل

اگر چه مالك رقّی وپادشاه بحقّی
همت حلال نباشد زخون بنده تغافـل

من‌المبلّغ[1] عنّی الی معذّب قلبی
اذا جرحت فؤادی بسیف لحظك فاقتل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم و، درمان تحمّلست وتذلّـل

لاوضحنّ بسرّی ، ولو تهتّك سرّی
اذ الاحبّة ترضی دع‌اللّوائم تعـذل

وفا وعهد مودّت میان اهل ارادت
نه‌چون بقای[2] شکوفست وعشقبازی بلبل

تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
لقد شددت علینا الام تعقد ؟ فاحلل

مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل

۱- فمن یبلغ ۲- وفای

فتات[1] شعرك مسّك ان[2] اتّخذت عبیرا
وحشو ثوبك وردو طبیب فیك[3] قرنفل
توخود تأمّل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ‌بار ندیدت که سیر شد زتأمّل

۳۴۷ - خ

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم زخیال
بدار یکنفس ای قائد این[4] زمام جمال[5]
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام ما که رساند؟ مگر نسیم شمال[6]
بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتّال
جماعتی که نظر را حرام میگویند[7]
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد، عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

۱- فداك ۲- اذ ۳- وفیك شم ۴- ای ساربان ۵- دربعضی از نسخ چاپی: جمل ۶- این بیت دربیشتر نسخه‌ها وقدیمترین آنها نیست ودربعضی از نسخ بجای آن:

فراق دوست چنان سخت نیست بردل من
کـه دشمنان کـه بفرصت نیافتند مجـال

۷- میدارند- می گیرند- میدانند

تو بر[۱] کنار فراتی، ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترك دوست بگویم، تصوّریست محال
بخاکپای تو داند[۲] که تا سرم نرود[۳]
زسر بدر نرود[۴] همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که برزبان آری؟
بآب دیدهٔ خونین نبشته صورت حال
سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسّر نمیشود سعدی
ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست، بنال

۳۴۸ـ ط

چشم خدا بر تو[۵] ای بدیع شمائل
یار[۶] من وشمع جمع وشاه[۷] قبائل
جلوه کنان میروی وباز میائی
سرو ندیدم[۸] بدین صفت متمایل
هرصفتی را دلیل معرفتی هست
روی[۹] تو بر قدرت خدای[۱۰] دلائل[۱۱]
قصّهٔ لیلی مخوان وغصّهٔ مجنون
عهد[۱۲] تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و،عارفان بشنیدند
هردو برقص آمدند: سامع وقائل

۱ـ در ۲ـ دانم ـ جانا ۳ـ برود ۴ـ فکنم ۵ـ لطف خدا بر تو ـ چشم بدت دور ۶ـ ماه ۷ـ میر ۸ـ نباشد ۹ـ حسن ۱۰ـ خداست
۱۱ـ روی تورا ازخداست فرض دلایل ۱۲ـ حسن ـ عشق

پرده‌چه‌باشدمیان‌عاشق‌ومعشوق؟ سدّ سکندر نه مانعست و نه‌حائل
گو همه شهرم‌نگه کنند وببینند[1] دست درآغوش یار کرده‌حمائل
دورباخر رسید و عمر بپایان شوق‌ توساکن‌نگشت‌ومهر توزائل
گرتوبرانی ، کسم شفیع نباشد ره بتودانم[2] ، دگربهیچ وسائل
باکه نگفتم[3] حکایت غم عشقت؟ اینهفته گفتیم‌وحل‌نگشت[4]مسائل
سعدی ازین‌پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید[5] بر فنون فضائل

۳٤۹ ـ ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم ، لمن یقول ؟
تا عقل داشتم ، نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود ؟ انصاف من بده
چونست من بوصل تومشتاق وتوملول ؟
یکدم نمیرود که نه درخاطری ، ولیك
بسیار فرق باشد از اندیشه تاوصول
روزی سرت ببوسم ودر پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول ؟

۱ ــ کنید وببینید ۲ـ دارم ۳ـ بگویم ۴ــ نبود ۵ـ درنسخ بسیار معتبر ازقدیم وجدید عموماً بجای «بچربید» کلمه‌ایست که « بجستند » خوانده میشو دولی چون معنی آن واضح نشد متن را مطابــق نسخه‌های چاپی «بچربید» نوشتیم ، بااینکه گمان نمیرود شیخ سعدی این کلمه رابکار برده باشد.

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره در[1] هلاك تن خویشتن عجـول

نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی
یا منیتی و ذکرك فی النّفس[2] لایزول

ما را بجز تودر همه عالم عزیز نیست
گررد کنی بضاعت مزجاة ، ور قبول

ای پیك نامه بر[3] که خبر میبری بدوست
یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول

دوران دهرو تجربتم[4] سر سپید کرد
وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول

سعدی چوپای بند شدی ، بارغم ببر
عیّار دست بسته نباشد ، مگر حمول

۳۵۰ ـ ط

من ایستاده ام اینك بخدمتت مشغول
مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول؟

نه دست ِ با تودر آویختن، نه پای ِ گریز
نه احتمال ِ فراق و نه اختیار ِ وصول

کمندعشق نه بس بود[5] زلف مفتولت
که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول؟

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندرعهد
بدوستی که نکردم زدوستیت عدول

ملامتت نکنم گرچه بی وفا یاری[6]
هزارجان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ارملامت تو برم[7]
که عشق بار گران بود[8] ومن ظلوم جهول

۱ـ بر ۲ـ فی القلب ۳ـ نامه ور ۴ـ تربیتم. دوران دهرعاقبتم
۵ـ بودو ۶ـ ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست ۷ـ ارجفـای دوست برم
۸ـ گرانست

گر آنچه برسر من میرود ز دست فراق　علی التّمام فروخوانم، الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد　که مینویسم و، درحال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؛　حکیم را نرسد کدخدائی[1] بهلول
طریق[2] عشق بگفتن نمیتوان آموخت　مگر کسیکه بوددر طبیعتش مجبول
اسیر بندغمت را بلطف خویش بخوان　که گر بقهر[3] برانی کجا شود[4] مغلول
نه زور بازوی سعدی، که دست قوّت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول

۳۵۱ - ط

نشسته بودم وخاطر بخویشتن مشغول
درسرای بهم کرده[5] ازخروج و دخول
شب دراز دو چشمم برآستان امید
که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سرو ، دستش بخون هشیاران[6]
خضیب و، نرگس مستش بجادوئی مکحول
بیار ساقی وهمسایه گو دوچشم ببند
که من دو گوش بیا کندم ازحدیث عذول
چنان تصوّر معشوق در خیال منست
که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول

۱ - اعتراض بر　۲- حدیث　۳- بعنف　۴- رود　۵- بسته
۶- مشتاقان

حدیث عقل در ایّام پـادشاهی عشق
چنان شدست، که فرمان عامل[۱] معزول
شکایت ازتو ندارم[۲]، که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پـادشه بنزول
بر آن سماط[۳] که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی، که زدست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم، که ضرب اصول
مـرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست؟ بگوئید[۴] قاتل ومقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیرِ تو نیست
چه خوش بود بتو ازهر که درجهان مشغول

حرف م

۳۵۲ ـ ط

جانا هزاران آفرین برجانت از سرتاقدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون ازعدم

---

۱ ـ حاکم ۲ـ نباید ۳ـ بساط ۴ـ که گویند

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم[1] در جهان
وصفت نگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی مگر، عضوی زعضوی خوبتر
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تاقدم
چندانکه می‌بینم جفا ، امیّد میدارم وفا
چشمانت میگویند لا[2]، ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن، وآنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان[3] بر خدم
چون دل ببردی دین مبر، هوش از من مسکین مبر
بامهربانان کین مبر ، لاتقتلوا صیدالحرم
خاراست و گل در بوستان. هر چه او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان ازدوستان بردن ستم
اورفت و جان می‌پرورد، این[4] جامه بر خود میدرد
سلطان که خوابش میبرد ازپاسبانانش چه غم؟
میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت ازقفا:
سعدی بنالیدی زما ؟ مردان ننالند ازالم

۳۵۳ ـ ب

رفیق مهربان و یـار همدم — همه کس دوست میدارندو، من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری — مصدّق[5] دارمت ، والله اعلم

۱ـ نیاید ۲ـ میگوید که لا ۳ـ پادشاهی ۴ـ او رفت و جانم میرود تن ۵ - مسلّم

وگر گوئی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلّم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست — گناه اول زحوا[1] بود وآدم
گرفتار کمند ماهرویان — نه ازمدحش خبر باشد ، نه‌ازذم
چودست مهربان برسینهٔ ریش — بگیتی درندارم[2] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلك دور دمادم
اگردانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوش باش وخرّم
غنیمت دان اگردانی[3] که هرروز — زعمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه‌بنیادیست محکم[4]

بروشادی کن ای یار دل افروز
چوخاکت میخورد، چندین مخور غم

۳۵٤ ـ م

وقتها یکدم بر آسودی تنم — قال مولائی لطرفی لاتنم
اسقیانی ودّعانی افتضح — عشق ومستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم — لاتحلّوا قتل من القی السلم
یاغریب‌الحسن رفقاً بالغریب — خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم پنجه تیز — مالذاك الكفّ مخضوباً بدم؟
قد ملکت القلب ملکاً دائماً — خواهی اکنون عدل کن ، خواهی ستم
گربخوانی ور برانی ، بنده‌ایم — لاابالی ان دعالی او شتم

۱ـ حوارا ۲ـ نباشد ـ ندانم ۳ـ چومیدانی ۴ـ دریك نسخهٔ قدیمی این بیت در دوبیت و چنین است :

عمارت باسرای دیگر انداز — که دنیا را نه بنیادیست محکم
منه دل بر وفای عهد سعدی — نه ازضحاك ماندست ونه ازجم

یا قضیب البان ماهذالوقوف؟ گرخلاف سرو میخواهی، بچم
عمرها پرهیز میکردم زعشق ماحسبت‌الآن الّا قد هجم
خلّیانی نحو منظوری اقف تاچوشمع از سر بسوزم تاقدم
در ازل رفتست ما را دوستی لاتخونونی ، فعهدی ماانصرم
بذل روحی فیك امرهین خود چه باشد در کف حاتم درم؟
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار لم ازل عبداً و اوصالی رمم
شنعة العذّال عندی لم‌تقد کزازل برمن کشیدند این[1] رقم
گر بنالم وقتی از زخمی[2] قدیم لاتلومونی ، فجُرحی ماالتحم
ان ترد محوالبرایا ، فانکشف تاوجود خلق ریزی درعدم
عقل وصبر ازمن‌چه‌میجوئی، که‌عشق کلّما اسّست بنیاناً ، هدم
انت فی قلبی ، الم تعلم به کز نصیحت کن[3] نمی‌بیندالم

سعدیا جان‌صرف کن‌درپای‌دوست
انْ غایات الامانی تغتنم

۳۵۵ - ط-م

انتبه قبل السّحر یا ذالمنام نوبت عشرت بزن ، پیش آرجام
تا سوار عقل بردارد دمی طبع شورانگیز را دست ازلگام
دوری‌ازبط‌درقدح کن، پیش‌ازآنك درخروش آید خروس صبح‌بام
مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق‌بر گردن نهادی چون حمام
زآهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنست اندرون من‌چودام
ساعتی چون گل بصحرادر گذر یکزمان چون سرودربستان‌خرام

۱- کشیدست‌آن ۲- زخم ۳- ملامت‌کن

تاشود بر گل نکوروئی وبـال تاشود برسرو رعنائی حـرام
طوطیانِ جانِ سعدی را بلطف شکّری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خـوشترست
ساتکینی ساتکینی ای غـلام

۳۵۶- ق -ط

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
ز توبه[1] خانهٔ تنهائی آمدم بربام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
که میبرد[2] بافق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز برآمد[3] چو ازدواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار وجان بمهر گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد[4] بمشام
دگرمن از شب تاریك هیچ غم نخورم
که هرشبی را روزی مقدّر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان وگلست
درآستینش ، یادست و ساعد گلفام
درآبگینه‌اش آبی، که گر[5] قیاس کنی
ندانی آب کدامست وآبگینه کدام

۱- زنوبه ۲- میرود ۳- درآید ۴- نمی‌دهد ۵- اگر

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیرمست شودهر که می خوردبدوام
من نه‌آن‌نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب باتوحلالست وآب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیانِ چو سعدی درآوری بکلام
رها نمیکند این نظمِ چون زره درهم
که خصم تیغ تعنّت برآورد زنیام

۳۵۷ ـ ط

حکایت ازلب شیرین دهان سیم[1] اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست[2] که ازخویشتن خبردارد
شراب صرف[3] محبّت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
اسیر عشق نیندیشد از ملال وملام
من‌آن نیم که بجور از مراد بگریزم[4]
بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروز بدیوانگی برآید نام
مرا که باتوام،ازهر که هست،باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

۱ ـ قند ودهان‌سیم ـ شیر ۲ـ عشق ۳ـ صاف ۴ـ برگردم

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش : عجبا للمحب کیف ینام ؟
تودر کنار من آئی ؟ من این طمع نکنم
که می‌نیایدت ازحسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزداین‌اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸ ـ ق، ط

زهی سعادت من ، کم تـو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیك السّلام والاکرام
قیام خواستمت کـرد ، عقل میگوید
مکن ، که شرطادب نیست پیش سروقیام
اگر کساد شکر بایدت ، دهن بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند ، بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگرتو آدمیی ، اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بردر حمّام
تنك مپوش ، که اندام های سیمینت
درون‌جامه پدید است چون گلاب ازجام
ازاتّفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یك بادام

سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست[1]

چه جای زمزمهٔ عندلیب وسجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهـد روی

برایـن شراب همه صوفیان درد آشام

۳۵۹- خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بـام رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان بازکش آتش سودا بآب چشم جـام

یارب ازفردوس کی رفت این نسیم؟ یارب ازجنّت که آورد این پیام؟

خاطر سعدیّ وبـار عشق تو راکبی تند است ومرکوبی جمام

جان ما ودل غـلام روی[2] تست

ساتکینی ساتکینی[3] ای غلام

۳۶۰- ط

شمع بخواهد[4] نشست، باز نشین ای غلام

روی تودیدن بصبح[5] روز نماید تمام

مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت

شاهد ما برقرار، مجلس ما بردوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد

وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

مابتو پرداختیم خانه[6] و هرچ اندروست

هرچه پسند شماست، برهمه عالم حرام

۱- انیس خاطر سعدی سماع روحانیست

۲- عشق ۳- ساتکین ده منی ده ۴- نخواهد ۵- بشب ۶- مجلس

خواهیم آزاد کن ، خواه قویتر ببند
مثل تو صیّاد راکس نگریزد زدام
هر که در آتش نرفت ، بیخبر ازسوزماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اوّلم اندیشه بود تا نشود نام زشت
فارغم اکنون زسنگ ، چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ درسر اوشد، چه شد[1] ؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

۳۶۱ـ ط

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش[2] خرام
ماه مبارك طلـوع، سرو قیامت قیام
سرو درآید زپای گر توبجنبی زجای
ماه بیفتد بزیر گـرتو برآئی ببام
تا دل ازآن توشد ، دیده فرو دوختم
هرچه پسند[3] شماست، برهمه عالم حرام
گوش دلم بردراست ، تاچه بیاید خبر
چشم امیدم براه ، تا کـه بیارد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
درهمه عمرم شبی بی خبراز در درآی
تا شب درویش را صبح برآید بشام[4]

۱ـ چه غم ۲ـ خوش خبروخوش ۳ـ ازآن ۴ـ زشام

بار غمت میکشم ، وزهمه عالم خوشم
گر نکند التفات یا نکند[1] احترام
رأی‌خداوند راست،حاکم وفرمانرواست
گر بکُشد بنده‌ایم ، ور بنوازد، غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانــه را
شاهد ما حاضراست گرتوندانی کدام
گوبسلام من آی باهمه تندّی و جور
وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی، راه رو و رنــج بر
یا برسد جان بحلق[2] ، یا برسد دل‌بکام

ط ـ ۳۶۲

مرادو دیده‌براه ودو گوش برپیغام | تومستریح[3] وبافسوس میرود ایّام
شبی‌نپرسی وروزی، که‌دوستدارانم | چگونه‌شب‌بسحرمیبرندوروزبشام؟
ببردی‌ازدل‌من‌مهرهر کجاصنمیست | مرا که‌قبله گرفتم، چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی باتو التماس منست | بسا نفس که‌فرورفت وبرنیامدکام
مرانه‌دولت وصل‌و نه احتمال فراق | نه‌پای‌رفتن‌ازین‌ناحیت، نه‌جای‌مقام
چه‌دشمنی‌تو؟ که‌ازعشق‌دست‌وشمشیرت | مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
ملامتم نکند هر که معرفت دارد[4] | که‌عشق می‌بستاندزدست‌عقل‌زمام
مرا که‌باتوسخن گویم وسخن‌شنوم | نه گوش‌فهم بماند، نه‌هوش‌استفهام

۱ـ گر نکنی التفات یابکنی ـ بکند ۲ـ بلب ۳ـ فارغی ۴ـملامتم نکند هیچکس درین سودا

اگر زبان‌مرا روزگار دربندد بعشق درسخن آیند ریزه‌های عظام

بر آتش غم سعدی کدام‌دل که‌نسوخت؟

گر این‌سخن‌برود، درجهان نماند خام

۳۶۳ -خ- ب

روزگاریست که سودازدهٔ روی‌توام خوابگه‌نیست‌مگر خاك‌سر کوی‌توام

بدوچشم‌تو که‌شوریده‌تر از بخت‌منست که‌بروی‌تومن آشفته‌تر ازموی‌توام

نقدهرعقل که در کیسهٔ پندار بود کمتر ازهیچ بر آمدبتر ازوی توام

همدمی‌نیست که‌گویدسخنی‌پیش‌منت محرمی نیست که‌آردخبری‌سوی‌توام

چشم برهم‌نزنم گر توبتیرم بزنی لیك‌ترسم که‌بدوزدنظر ازروی‌توام[۱]

زین سبب[۲] خلق‌جهانند مریدسخنم که‌ریاضت‌کش‌محراب‌دوابروی‌توام

دست‌موتم[۳] نکند[۴] میخ‌سراپردهٔ‌عمر گر سعادت بزند خیمه بپهلوی‌توام

تومپندار کزین دربملامت بروم[۵] که‌گرم‌تیغ‌زنی، بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشّاق چه‌خوش میگوید[۶]

ترك من پرده براندازکه هندوی تـوام

۳٦٤ - ب

من اندرخودنمی‌یابم که‌روی‌ازدوست برتابم

بدار ایدوست‌دست‌ازمن که طاقت‌رفت‌وپایابم

تنم فرسود وعقلم رفت وعشقم همچنان باقی

وگرجانم دریغ آید ، نه مشتاقم ، که کذّابم

۱- عاشق از تیراجل‌روی بگرداندو من می‌بترسم، که‌بدوزدنظر ازروی‌توام

۲- لاجرم ۳- مرگم ۴- بکنند ۵- گربر آنی که‌برانی، نه‌که خواهم برگشت

۶- مینا لد

بیار ای لعبت ساقی ، نگـویم چند پیمانه
که گر جیحون بپیمائی، نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تومحرابست درشهر مسلمانان
وگر جنگ مغل[۱] باشد ، نگردانی زمحرابم
مراد ازدنیی وعقبی[۱] همینم بود ودیگرنه
که پیش‌ازرفتن ازدنیا دمی بادوست دریابم[۲]
سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده درعالم
دگرره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یاراکه دلداری کنی مارا
الاگر دست‌میگیری بیا، کز سر گذشت آبم
زمستانست وبی‌برگی ، بیاای باد نوروزم[۳]
بیابانست وتاریکی ، بیا[۴] ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن‌باشد که‌برخاك درت‌میرد
دری‌دیگر نمیدانم،مکن‌محروم‌ازین‌بابم

۳۶۵ ـ ط

بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم — زمن بریدی وباهیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم‌بر آستان‌امید؟ — اگر بدامن وصلت نمیرسددستم[۵]
شگفت مانده‌ام ازبامدادروز وداع — که‌بر نخاست‌قیامت‌چو بیتو بنشستم[۵]
بلای‌عشق‌تو نگذاشت پارسادرپارس — یکی‌منم که ندانم نماز چون‌بستم[۵]

۱ـ چنگ مغان ۲ـ دربعضی ازنسخ :
ببند ای یار بررویم دری‌ازهر که درعالم
که‌دل‌بادوست‌مشغولست وزحمت‌بر نمی‌تابم
۳ـ نوروزی ۴ـ بتاب ۵ـ این سه‌بیت دربرخی‌از نسخ نیست.

نماز کردم و،از بیخودی ندانستم	که درخیال توعقد نمازچون بستم
نمازمست ، شریعت روا نمیدارد[1]	نمازمن که‌پذیرد که‌روزوشب‌مستم؟
چنین که‌دست‌خیالت گرفت‌دامن‌من[2]	چه بودی ار برسیدی بدامنت‌دستم؟
من‌از کجاوتمنّای‌وصل‌تو ز کجا؟	اگرچه‌آب‌حیاتی، هلاك‌خودجستم
اگرخلاف‌تو بودست‌دردلم‌همه‌عمر	نه‌نیك رفت، خطـا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی، که سعدی آنکس‌نیست
که باوجود تو دعوی کند کـه مـن هستم

۳٦٦ - ق

گو خلق بدانند که من عاشق ومستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس وریا بود
ازبند تو بر خاستم و خوش بنشستم
ازروی نگارین تو بیزارم ، اگرمن
تا روی تودیدم بدگر کس نگرستم
زین پیش برآمیختمی باهمه مـردم[3]
تا یار بدیدم ، در اغیار ببستم
ای ساقی ازآن پیش که مستم کنی ازمی
من‌خود ز نظر در[4] قدو بالای تو مستم

۱ـ نماز بیخودی ازروی شرع جایزنیست ۲ـ دل ۳ـ درنسخهٔ قدیمی : اجناس
۴ـ بر

شبها گذرد[1] بر من ازاندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته ، نه همسایـه زدستم
حیفست سخن گفتن باهر کس ازآن لب
دشنام بمن ده، که درودت بفرستم
دیریست که سعدی بدل‌ازعشق تومیگفت:
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بندهمه غمهای‌جهان بـردل من بـود
دربند تو افتادم و از جمله برستم

۳۶۷ ـ ط

من‌خودای‌ساقی‌ازین‌شوق[2] که دارم، مستم
تو بیکجرعهٔ دیگر ببری ازدستم
هرچه کوته نظرانند ، برایشان پیمای
که حریفان ز مل و، من ز تأمّل مستم
بحق مهرو وفائی که میان من وتست
که نه مهرازتوبریدم ، نه بکس پیوستم
پیش‌ازآب و گل من دردل من مهرتو بود
باخود آوردم ازآنجا ، نه بخود بربستم
من غلام توام ازروی حقیقت ، لیکن
باوجودت نتوانگفت که من خود هستم

۱ـ که رود ۲ـ درنسخ قدیم : شرب

دائماً عادت من گوشه نشستن[1] بودی
تا تو برخاسته‌ای ، از طلبت ننشستم
توملولی و مرا طاقت تنهائی نیست[2]
توجفا کردی ومن عهد وفا نشکستم
سعدیا باتو نگفتم که مرو درپی دل ؟
نروم باز، گراین بار که رفتم جستم

۳٦۸ ـ ط

دل پیش تـو ودیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدرآیم من ازین پردهٔ ناموس
هرجا که بتی که چون توببینم ، بپرستم
المنّة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر[3] فراموش
بشکستی و ، من برسر پیمان درستم
تاذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق[4] خدمت
جان نیک[5] حقیر است ، ندانم‌چه‌فرستم

۱ ـ همه وقتی صفتم گوشه نشینی ـ سخنم گوشه نشینی
۲ـ نه ۳ـ عهد ۴ـ درخور ۵ـ نیز

چون نیك بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

۳٦۹ ـ ط

چو تو آمدی، مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی، ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف ازدر بوستان در آئــی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل ، برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
همه خاك های شیراز بدیدگــان برُفتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی؟
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه‌عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
زهزار خون سعدی بحلند[۱] بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۱ ـ بحلست ـ که هزار خون سعدی بفدای

۳۷۰ ـ ط

من همانروز که آن خال[1] بدیدم، گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفتهٔ روئی[2] نشدم یا موئی
مگر اکنون که بروی توچوموی[3] آشفتم

هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد
گو بدانید[4] که من با غم رویش جفتم

رنگ رویم غم دل پیش کسان[5] میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم

هر که این روی ببیند، بدهد پشت گریز
گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم

آتشی برسرم ازداغ[6] جدائی میرفت
وآبی‌از دیده همی‌شد[7] که زمین میسفتم

عجب آنست که با زحمت چندینی خار
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
با تو پرداختمش، وز همه عالم رُفتم

۱ـ خال تو ۲ـ بروئی ۳ـ چوتوئی ۴ـ گر بدانند ۵ـ باهمه‌کس ـ با همگان ۶ـ دود ۷ ـ ازدیده بیامد

سعدی آن نیست که درخوردتو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد، گفتم

۳۷۱- ب

من از آنروز که دربند توام، آزادم
پادشاهم که[۱] بدست تو اسیر افتادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
درمن، ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرّم آن روز که جان میرود اندرطلبت
تا بیایند عزیزان[۲] بمبارکبادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی‌ازدولت وصلت چه‌طلب دارم؟ هیچ[۳]
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو، کزان روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قدو بالای تو در فکر[۴] منست
گرخلایق همه سروند، چو سروآزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجب تر که توشیرینی ومن فرهادم

۱- چو ۲- رفیقان ۳- چه طمع میدارم؟ ۴- درچشم

دستگاهی نه که درپای تو ریزم چون خاك
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلك از دامن من
دست کوته نکند تا نکَند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم[1] ازل
جهد سودی نکند، تن بقضا دردادم
ورتحمّل نکنم جور زمان را چکنم؟
داوری نیست که ازوی بستاند دادم
دلم از صحبت شیراز بکلّی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبراز بغدادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا[2] زادم

۳۷۲ - خ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اوّل من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما[3] بیخبری
غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم
ایکه پندم دهی[4] ازعشق وملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبّت خوردم

۱- لطف ۲- آنجا ۳- من ۴- منعم کنی

تو برو مصلحت خویشتن اندیش [۱]، که من
ترك جان دادم ازین [۲] پیش کـه دل بسپردم
عهد کردیم که جان درسر کار تـو کنیم [۳]
وگر این عهـد بپایان نبرم ، نامردم
منکه روی ازهمه عالـم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی [۴] فردم
راست خواهی ؟ تومرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاك نعلین توای دوست نمی‌یارم شد
تا برآن دامن عصمت ننشیند گردم
روزدیوان جزا [۵] دست من ودامن تو
تا بگوئی [۶] دل سعدی بچه جرم آزردم

۳۷۳ - ط

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و، چه حاجت [۷]
که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ [۸] زردم
بگلبنی برسیدم ، مجال صبر ندیدم
گلی تمام [۹] نچیدم ، هزار خار بخوردم

۱- خویش نگه دار ۲- ازان ۳- کرده‌ام عهد که جان درسر کار تو کنم
۴- گذاری ۵- قضا ۶- تانگوئی ۷- بخواستم که نگویم حدیث عشق وچه درمان
۸- گونهٔ ۹- هنوز

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا[۱] میدمد بـر آهن سردم
بچشمهای تو دانم که تا زچشم برفتی
بچشم عشق وارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می‌بشمردم در انتظار جمالت[۲]
که روزهجرتورا خودزعمر[۳] می نشمردم
چه‌دشمنی که‌نکردی‌چنانکه‌خوی‌تو باشد
بدوستی ، که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اوّل چووحش می‌برمیدم
کنونکه انس گرفتم ، بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گرازوفات بگردم ، درست شد که نه مردم

ط ـ ۳۷٤

ازدر در آمدی ومن ازخود بـدر شدم
گفتی[٤] کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه ، تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

۱ـ همی ۲ـ وصالت ۳ـ بروز ۴ـ گوئی

چون شبنم اوفتاده بُدم پیش از آفتاب [1]
مهرم بجان رسید و بعیّوق بر شدم
گفتم ببینمش، مگرم درد اشتیاق
ساکن شود ، بدیدم ومشتاق تر شدم
دستم نـداد قـوّت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم وچندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تابسر همه سمع وبصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت؟
کاوّل نظر بدیدن او دیده ورشدم
بیزارم از وفای تویکروز ویکزمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگرشدم
اورا خود [2] التفات نبودش بصید من
من خویشتن [3] اسیر کمند نظر شدم
گویندروی‌سرخ‌توسعدی‌چه‌زرد کرد؟
اکسیر عشق بـرمسم افتادو [4] زر شدم

ط ـ ۳۷۵

چنان در قید مهرت پای بندم که گوئی آهوی سر در کمندم

۱ ـ پیش‌آفتاب ۲ـ اول خود ۲ـ آخرچنین ۳ـ درمسم آمیخت

گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی برحال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند ازعشق و، گوشی که پند [۱] هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق برصحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم ازدوست مده - گرعاقلی - ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذالله، من ایــن صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تن‌ها نه تنها من اسیر و مستمندم
توهم باز آمدی ناچـار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم [۲] دهی من خفته‌در گور بــر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاك پایت گر آسایش رسانی، ور گزندم
وگــردر رنج سعدی راحت تست
من این بیداد برخــود می‌پسندم

ق - ۳۷٦

خرامان ازدرم باز آ، کت ازجان آرزومندم
بدیدار توخوشنودم ، بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت باهر کسی پیوندها دارد
مباد آنروزو آن خاطر [۳] که‌من باجزتوپیوندم
کسی مانند [۴] من جستی؟زهی بدعهدسنگیندل
مکن،کاندرفاداری نخواهی یافت مانندم

۱- قول ۲- آوازی ۳- ساعت ۵- یکی همتای

اگر خود نعمت[1] قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
بجانت، کز میان جان ز جانت دوستر دارم
بحقّ دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهرسوئی بیاران[2] پراکنده
که من مهر دگر یاران زهرسوئی[3] پراکندم
شراب وصلت[4] اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
چو کار از دست بیرون شد[5] چسود از دادن پندم؟
معلّم گو ادب کم کن، که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده، که من نااهل فرزندم
بخواری[6] در پیت سعدی چو گرد[7] افتاده میگوید:
پسندی بردلم گردی که بر دامانت نپسندم؟

۳۷۷- ب

شکست عهد مودّت نگار دلبندم
برید مهرو وفا یار سست پیوندم
بخاکپای عزیزان که از محبّت دوست
دل از محبّت دنیا و آخرت کندم

۱- دولت ۲ - زیاران ۳- بهرسوی ۴- وصلم ۵- یکسوشد
۶- بزاری ۷-خاك

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدیّ وعهد بشکستی
هنوز برسر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده بِرَغم مُناصِح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بیحساب[۱] فرزندم
بخاکپای توسوگند و،جان زنده دلان
که من بپای تو در[۲] مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی‌ازین‌سخن[۳]بگریز
کجا روم؟ که بزندان عشق دربندم

ط - ۳۷۸

من با تو نه مرد پنجه بودم — افکندم ومردی آزمودم
دیدم دل خاص وعام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می ربودم
انگشت نمای خلق بودم[۴] — وانگشت بهیچ برنسودم

۱- درنسخ متأخر: پدرمگوی که من بی‌حفاظ -بی‌ثبات ۲- بر ۳-خطر
۴- گشتم

عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایتم میانداز | کاول بتو چشم بر گشودم
گر سر برود ، فدای پایت | مرگ آمد نیست دیرو زودم
امروز چنانم از محبّت | کاتش بفلك رسید و ، دودم [۱]

و آنروز که سر بر آرم از خاك
مشتاق[۲] تو همچنان که بودم

۳۷۹ - ط

آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم ، صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی‌تو در[۳] دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امیّد وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولّای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا درچمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

۱ - رسد زدودم ۲ - جویای ۳ - بر

سعدی‌ازجورفراقت‌همه روزاین‌میگفت:
عهد بشکستی و، من‌برسر برپیمان بودم

۳۸۰- ب

عهد بشکستی و،من برسر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چکند بنده که برجور تحمّل نکند؟
باربر گردن و سر برخط فرمان بودم [1]
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
روز هجرانت بدانستم [2] قدر شب وصل
عجب ارقدر نبود آنشب و [3] نادان بودم
گر بعقبیٰ درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
بوصالت، کـه نه‌مستوجب هجران بودم
خرّم آنروز که باز آئی و سعدی گوید:
آمدی؟ وه که چه‌مشتاق وپریشان‌بودم

---

۱ ـ دربعضی‌ازنسخ این‌بیت‌افزوده شده‌است:
چون قلم برسرم ازسرزنش دشمن ودوست
تیغ می‌آمد و من برخط فرمان بودم

۲ـ ندانستم ۳ـ عجب آنقدر ندانستم و

۳۸۱- ط

دوهفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تـا بخدمتش نرسیدم[۱]

حریف عهد مودّت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ عبادت بریدو من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عـاقبت بنشاندی
بجای خود، که[۲] چراپند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبّت[۳]
هنوز باهمه عیبت بجان ودل بخریدم

بخاکپای تو گفتم[۴] که تاتو دوست گرفتم
زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی[۵] ندیدم که‌روی در نکشیدم[۶]

ترا ببینم وخواهم که خاکپای توباشم
مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم

میان خلق[۷] ندیدی که‌چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم ، چرا بسر ندویدم؟

شکرخوشست، ولیکن حلاوتش توندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

۱- برسیدم ، وشاید صحیح این باشد ۲- بجای آنکه ۳- عهد مودت
۴- جانا ۵- که هیچ بی‌تو ۶- درنسخ بسیار قدیم این بیت نیست ۷- شهر

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ[۱] درهمه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال مطرب‌مجلس، بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲ - ط

من چون تو بدلبری ندیدم — گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — ممکن نبود ، پری ندیدم
وین بوالعجبی وچشم بندی — درصنعت سامـری ندیدم
با روی توماه آسمان را — امکان برابـری ندیدم
لعلی چولب شکـر فشانت — در کلبهٔ[۲] جوهری ندیدم
چون دُر دو رستهٔ دهانت — نظم سخن دَری نـدیدم
مهرا که‌خرد؟ که من‌بکرّات — مـه دیدم و،مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان — چندانکه تومیدری ، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی دراسلام — در ملت کافـری ندیدم
سعدی غم عشق خـوبرویان — چندانکه تومیخوری، ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تـوقلندری ندیدم[۳]

۳۸۳- خ

میروم ، وزسرت بقفا مینگـرم — خبرازپای ندارم که زمین‌می‌سپرم

۱ـ هرچه ۲ـ دکهٔ ۳ـ متن‌مطابقست‌باقدیمترین نسخه‌هاودرنسخه‌های دیگر مقطع یك بیت‌وچنین است :
سعدی نه تو مرد خانقاهی — من پیر قلندری ندیدم

میروم بیدل و بی‌یارو یقین میدانم که من بیدل بی یار نه مردسفرم
خاك[1] من‌زنده بتأثیر هوای لب[2] تست سازگاری نکند آب وهوای دگرم
وه که گر برسر کوی‌توشبی‌روز کنم غلغل اندرملکوت افتداز آه‌سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می‌پیچد بارمی‌بندم وازبار فرو بسته‌ترم
چکنم؟ دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در زغمت[3] پیرهن جان‌بدرم
آتش خشم[4] تو برد آب‌من‌خاك آلود بعدازین باد بگوش تورساندخبرم
هر نوردی که زطومارغمم باز کنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی[5]، مپندار که حرفی بزبان آرم، اگر تابسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای[6] سرزلف تودرآویخته بود ازسرشاخ زبان برگ سخنهای‌ترم
گرسخن گویم منبعد، شکایت باشد ورشکایت کنم‌ازدست تو، پیش که‌برم؟
خارسودای تو آویخته دردامن دل ننگم[7] آید که باطراف گلستان گذرم[8]
بصر روشنم از سرمهٔ خاك درتست قیمت خاك تو من‌دانم، کاهل‌بصرم
گرچه‌درکلبهٔ‌خلوت‌بودم‌نورحضور هم‌سفر به، که نماندست‌مجال‌حضرم
سرو بالای‌تودرباغ تصوّر برپای[9] شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم
گربتن[10] بازکنم‌جای دگر، باکی نیست که‌بدل غاشیه‌برسر بر کاب[11] تودرم
گر بدوری‌سفرازتوجداخواهم ماند شرم‌بادم، که‌همان‌سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم گر بدامن نرسدچنگ قضاو قدرم
شوخ‌چشمی‌چومگس کردم وبرداشت عدو بمگسران ملامت زکنار شکرم[12]

۱ـ جان ۲ـ رخ ـ غم ۳ـ تابتن برزغمش ۴ـ چشم ـ عشق ۵ـ تو
۶ـ ازهوای ۷ـ شرمم ۸ـ نگرم ۹ـ پاست ۱۰ ـ وطن ۱۱ ـ بردوش رکاب
۱۲ـ در بعضی از نسخ چاپی و خطی بیت بدینصورت که معنی درستی ندارد در آمده است :

شوخ چشمی‌چومگس کردم وشرمم‌ناید لاجرم همچومگس من‌بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت[۱] هنوز
میروم ، و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم

۳۸٤ ـ خ

نرفت ـ تا تو برفتی ـ خیالت ازنظرم
برفت در همه عالم بــه بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم
نه صبرو طاقت آنم که از تودر گــذرم
من از توروی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق توبرمن[۲] چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست، که چون[۳] دوست دربرم باشد
هزار دشمن اگر برسرند ، غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمّل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا ، عجب نبود
که هرچه درنظرآید ، ازآن ضعیف‌ترم

۱ـ بیچاره ۲ـ درمن ۳ـ تا

بجان وسر[1] که نگردانم ازوصال توروی
وگرهزار ملامت رسد بجان وسرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو برمیکند بیکدگرم

۳۸۵ـ ط ـ ب

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرَم چوعود برآتش نهند ، غم نخورم
چوالتماس برآمد[2]، هلاك باکی نیست
کجاست تیر بلا ؟ گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای‌آسمان دریچهٔ صبح
برآفتاب ، که امشب خوشست باقمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
توئی برابر من ، یاخیال در نظرم ؟
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دودیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری[3] نگرم
روان تشنه برآساید از وجود[4] فرات
مرا فرات زسر برگذشت و،تشنه ترم
چو می‌ندیدمت[5] ، ازشوق بیخبر بودم
کنون که باتونشستم ، زذوق بیخبرم

۱ـ بجان تو ۲ـ برآید ۳ـ بدیگری ۴ـ کنار ۵ـ بدیدمت

سخن بگوی، که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و ، همین ساعتش زبـان ببرم

میان ما بجز این [1] پیرهن نخواهد بود [2]
وگـرحجاب شود ، تا بدامنش بدرم

مگوی [3] سعدی ازین درد جان نخواهـدبرد
بگو کجا برم آن جان که ازغمت ببرم [4]؟

۳۸٦ ـ ط

شب دراز بامّید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبّت نمیدهد بارم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم

ازآستانهٔ خدمت نمیتوانم [5] رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

بتیغ هجر بکشتی مرا وبرگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده ام دراین امّید
که باوجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟
چه کرده ام که بهجران توسزاوارم؟

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
هنوز با همه بی [6] مهریت طلبکارم

---

۱ ـ ماوتوجز ۲ ـ ماند ۳ ـ مگوکه ۴ ـ دربیشترنسخه‌های قدیم‌وجدید دوبیت ذیل را :

توئی برابر من یاخیال در نظرم
که من بطالع‌خوداین‌هرگزاین‌گمان‌نبرم

توهمچنانکه‌شکردرکنارومن‌چون‌عود
گرم برآتش سوزان نهند غم نخورم

درآغاز همین غزل درآورده‌اند وباحذف شعراول وچهارم آنرابنام غزلی‌جداگانه مکرر ضبط کرده‌اند ۵ ـ کجاتوانم ۶ ـ بد

من ازحکایت عشق توبس کنم ؟ هیهات
مگر اجل کـه ببندد زبان گفتارم
هنوز قصّهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و ، بپایان رسید طومارم
اگر توعمر درین [1] ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد ؟ نپندارم
حدیث‌دوست نگویم‌مگر بحضرت‌دوست
یکی تمام بود [2] مطّلع براسرارم

۳۸۷- ط - خ

من آن‌نیم که‌دل‌ازمهر دوست بردارم — و گر ز کینهٔ [3] دشمن‌بجان‌رسد کارم
نه‌روی رفتنم‌ازخاك آستانهٔ دوست [4] — نه احتمال نشستن ، نه‌پای‌رفتارم
کجاروم؟ که دلم‌پای‌بندمهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه اوبچشم ارادت نظـر بجانب ما — نمیکند، که من‌ازضعف ناپدیدارم
اگر هـزار تعنّت کنی‌وطعنه زنی — من‌این طریق محبّت‌زدست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست‌شد بحقیقت که نقش‌دیوارم
در آن‌قضّیه که‌باما بصلح‌باشددوست — اگرجهان‌همه‌دشمن‌شودچه‌غم‌دارم؟
بعشق روی تواقرار میکند سعدی — همه جهان بدرآیند گو بانکارم

۱- بدین ۲- شود ۳- غصهٔ ۴- تو

کجا توانمت انکار دوستی کـردن؟
که آب دیده گواهی دهد باقـرارم

۳۸۸ - ق

منم این بیتو که پروای تماشا دارم کافرم[۱] گردل باغ وسرصحرا دارم
بر گلستان گذرم بیتووشرمم ناید در ریاحین نگرم بیتو ویارا دارم[۲]
که نه بر نالهٔ مرغان چمن‌شیفته‌ام که نه[۳]سودای رخ لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی‌توچون بلبل‌مستم‌واله برخ[۴] لاله ونسرین چه تمنّا دارم؟
گرچه لایق نبوددست‌من‌ودامن‌تو هر کجاپای‌نهی، فرق‌سر آنجادارم
گر بمسجدروم، ابروی‌تومحراب‌منست ور بآتشکده، زلف‌تـوچلیپا دارم
دلم[۵] ازپختن‌سودای‌وصال‌تو بسوخت تومن ِخام‌طمع بین که‌چه‌سودادارم
عقل‌مسکین بچه‌اندیشه‌فرادست‌کنم؟ دل‌شیدا بچه تـدبیرشکیبادارم[۶]؟
سرمن‌دار، که‌چشم‌ازهمگان‌در[۷]دوزم دست من گیر، که‌دست‌ازدوجهان‌وادارم
باتوام‌یك‌نفس‌ازهشت‌بهشت‌اولیتر منکه امروزچنینم، غم فردا دارم[۶]؟

سعدی خویشتنم‌خوان، که بمعنی‌زتوام
که[۸] بصورت نسب ازآدم وحـوّا دارم

۳۸۹ - ق

بازازشراب دوشین‌درسرخماردارم وزباغ وصل‌جانان گل در کناردارم

۱ـ ناکسم ۲ـ این بیت دربعضی ازنسخ‌نیست. ۳ـ سر ۴ـ از رخ
۵ـ جانم ۶ـ درنسخ قدیم‌این دوبیت‌نیست. ۷ـ بر ۸ـ گر

سرمست اگر بسودا[1] برهم زنم جهانی   عیبم مکن، که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی، کز زهد توبه کردم   مطرب بزن نوائی، کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده[2]   کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر   کاندر[3] سراچهٔ دل نقش و نگار دارم[4]
موسیّ طور عشقم در وادی تمنّا[5]   مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتیّ و در رکابت دل رفت و صبر و دانش   باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم[6]
چندم بسر دوانی پر گار وار گردت؟   سر گشته‌ام، ولیکن پای استوار دارم[7]
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد[8]   عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم[9]

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر درسر خمار دارم

۳۹۰ - ط

نه دسترسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید   از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه   گر یك دل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی[10] باریك   از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم   اندوه[11] زمانه خوار دارم

۱- زمانی ۲- نه ۳- تادر ۴- این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست.
۵- تجلّی ۶- :
گر مست باجمالت بازار خوبرویان   بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
۷- آن نقطه‌ام که گردم دائم بسر چو پرگار
سرگشته‌ام، ولیکن پای استوار دارم
۸- گویند مرد عاقل دل برقرار دارد ۹- در یك نسخه این بیت هم هست:
اندر امید وصلش کاورده‌ام تقاضا   جان و روان و دل را در انتظار دارم
۱۰- این خسته تن چو- این جثهٔ همچو ۱۱- زاندوه

در آب دو دیده از تو غرقم واّمید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین[1] بود من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟
من با دولب تو کار دارم

۳۹۱ - ط

من - اگر نظر[2] حرامست - بسی گناه دارم
چکنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست برمن که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی وصلاح نیکنامی
چو بترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت، سر بنده و آستانت
چه مرا به از گدائی چوتو پادشاه دارم؟
چوترا بدین شگرفی[3] قدم صلاح باشد
نه مروّتست اگر من نظر[4] تباه دارم

۱- همان ۲- بتوار نظر ۳- نکوئی - چو توئی بدین نکوئی
۴- قدم

چه‌شب‌ست یارب‌امشب که‌ستاره‌ای بر آمد؟
که دگر نه عشق‌خورشید و نه مهر ماه‌دارم
مکنید دردمندان گله ازشب جدائی[۱]
که مــن‌این صباح روشن زشب سیاه دارم
که نه[۲] روی‌خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیك بردی کـه من این گناه دارم

۳۹۲ ـ ب

من دوست میدارم‌جفا کزدست جانان میبرم
طاقت نمیدارم ، ولـی افتان وخیزان میبرم
از دست اوجان میبرم تا افکنم درپای او
تا تو نپنداری که من‌ازدست اوجان میبرم
تاسر بر آورد ازگریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه ازبیداد او سرد گریبان میبرم[۳]
خواهی بلطفم گو بخوان،خواهی بقهرم گو بران[۴]
طوعاً و کرهاً بنده‌ام ، ناچار فـرمان میبرم
درمان دردعاشقان صبراست و ، من دیوانه‌ام
نه درد ساکن میشود ، نه ره بدرمان میبرم[۳]
ای ساربان آهسته رو ، با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان میبری[۵] ، من بار هجران میبرم

۱ ـ سیاهی ۲ـ نه‌که ۳ـ این دوبیت تنها دریك نسخه‌است.
۴ـ خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم‌گوبزن ۵ـ جمازه فارغ میرود

ای روزگار عافیت شکرت نکردم ، لاجرم
دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود بـا او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم

سعدی دگربار ازوطن عزم سفر کردی چرا؟
ازدست آن ترك خطا یرغو بقا آن میبرم

من خودندانم وصف او گفتن سزای قدراو
گل آورنداز بوستان، من گل ببستان میبرم

۳۹۳ ـ ط

گرد رخسارچوماهت صنما مینگرم بحقیقت اثـر لطف[1] خدا مینگرم
تا مگردیده زروی تو بیابد اثری هر زمان صدرهت اندرسرو پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری من بخاك كف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف[2] تو کجا و، من سر گشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست ولبت آب حیات درسواد سر زلفت بخطا مینگرم[3]
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم[4]

راه عشق تو دراراست ولی سعدی وار
میروم ، وز سر حسرت بقفا مینگرم

۱ ـ صنع ۲ ـ مسکین وحقیر ۳ - متن مطابقست بانسخه‌های معتبر ودر بعضی نسخ «ببقا مینگرم» ۴ - این بیت درنسخ قدیم ومعتبر نیست .

۳۹٤ـ ط

بخدا اگر[1] بمیرم که دل از تو بر نگیرم
برو ای طبیبم از سر، کـه دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان[2] بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و، نقشت بنشست در ضمیرم

مده‌ای حکیم پندم که بکار در نبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست نا گزیرم

بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که که میزند[3] بتیرم

نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر، که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم

تو بخواب خوش بیاسای و[4] بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و[5] نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم[6]

۱ـ که گر ۲ـ ظریفان ۳ـ همیزند ۴ـ خوش چه دانی و ۵- دوش
۶ـ ضمیرم

نه‌تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان؟
نه بخاکپای مردان[۱] چو تو میکشی، نمیرم

۳۹۵ - ط

گر من ز محبتت بمیرم دامن بقیامتت بگیرم[۲]
از دنیی و آخرت گزیراست وزصحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد درهردوجهان ، من آن فقیرم[۳]
ای محتسب از جوان چه خواهی؟ من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش می‌بوسم و، گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك[۴] شیراز گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم، که بیدوست پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و، نرفتی ازضمیرم[۵]

۳۹۶ - خ

من این طمع نکنم کز توکام برگیرم
مگر ببینمت از دور وگام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد
میان اینهمه تشویش دام برگیرم

۱- بخاکپایت ای جان ۲- باتفاق نسخ قدیم، ودرنسخ چاپی «نگیرم» و ظاهراً صحیح تراست ۳- من فقیرم ۴- زخاك ۵- این بیت دربعضی از نسخ نیست .

ستاده‌ام بغلامی ـ گرم قبول کنی ـ
وگر نخواهی، کفش[1] غلام بر گیرم
مرا زدست تو ـ گر منصفی و گر ظالم ـ
گریز[2] نیست که دل زین مقام بر گیرم
زفکرهای پریشان وبارهای فراق
که بردلست، ندانم کدام بر گیرم[3]
گرم هزار تعنّت کنی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام بر گیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام بر گیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد، حرام بر گیرم[4]

۳۹۷ ـ ط

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم ودر پروازم
گر توانی[5] که بجوئی دلم، امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی ونیابی[6] بازم
نه‌چنان معتقدم[7] کم نظری سیر کند[8]
یاچنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

۱ـ نخوانی گفتن ۲ـ گزیر ۳ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.
۴ـ دریك نسخه: بنام وننگ بسر شد درین دیارعزیز ـ تفاوتی نکند گربطام بر گیرم «؟» ۵ـ گر توخواهی ۶ـ که نبینی ۷ـ مفتقرم ۸ـ کز نظری سیر شوم

همچو چنگم سر تسلیم وارادت درپیش
تو بهر ضرب[1] که خواهی، بزن و بنوازم
گر بآتش بریَم صد ره وبیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی[2] که بسنگم بزنی
ازمن این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم ازدست نیاید ، چکنم ؟
سر نه چیزیست که درپای عزیزان بازم
من خراباتیم وعاشق ودیوانه ومست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم ؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست، ندانم که چه درمان سازم

۳۹۸ - ط

نظر ازمدّعیان برتو نمی اندازم تا نگویند که من باتو نظر می بازم
آرزو میکندم درهمه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمّل بگذشت ورنه ازدل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

۱- پرده ۲- گر تو ازخود نپسندی

بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد — دست‌واپوش که من پنجه نمی‌اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگرهیچ نماند — که ازین پرده که گفتی، بدرافتد رازم
کس ننالید درین عهد چومن درغم دوست[1] — کــه بآفاق نفس میرود ازشیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی بازخود آی[2]؟
گفتم از دوست نشاید کــه بخود پردازم

۳۹۹ - خ

خنك آنروز که درپای تو جان اندازم — عقل دردمدمهٔ خلــق جهان اندازم
نامهٔ حسن تو برعالم وجاهل خوانم — نامت اندردهن پیرو جوان اندازم
تا کی این پردهٔ جانسوز پس پرده زنم؟ — تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم؟
دردنوشان غمت راچوشودمجلس گرم — خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید — سنگ تعظیم تودر راه بیان اندازم
گر بمیدان محاکای توجولان یابم — گوی دل درخم چوگان زبان اندازم
گر دنان رابسرانگشت قبولت ره نیست — چون قلم هستی خودراسرازآن اندازم
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین[3]
حق علیمست که لبیك زنان اندازم

۴۰۰ - ط - ق

وه که در عشق چنان میسوزم — که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم، گرچه نمی‌یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم

۱- کس بنالیدن من هیچ نگوید زین پیش — ۲- باخود آی
۳- مشتاق ببین

رحمتی کن ، که بسرمیگردم | شفقتی بر ، که بجان میسوزم
با تو یاران همه درناز و نعیم | من گنه کارم ، ازآن میسوزم

سعدیا ناله مکن ، گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

۴۰۱ - ق

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم | زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفاداری ، اینك من و اینك سر | ور راه وفاداری ، جان درقدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد | من بعد[1] بدان[2] شرطم کز توبه پرهیزم
سیم دل مسکینم در[3] خاك درت گم شد | خاك سرهر کویی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن[4] بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین ، یا ازسر جان برخیز | فرمان برمت جانا : بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنّت ، بر کنگره ننشینم | ور باتو بود دوزخ ، درسلسله آویزم

با یاد تو[5] گر سعدی درشعر[6] نمی گنجد
چون دوست یگانه شد ، با غیر نیامیزم

۴۰۲ - ط -

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم ؟
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آنمایه[7] ندارم که بمقدار[8] تو باشم

۱ـ من نیز ۲ـ برآن ۳ـ بر ۴ـ مطرب ۵ بی یاد تو ۶ـ پوست
۷ـ آنپایه ۸ـ که خریدار

خویشتن بر تو نبندم، که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم[۱]
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندرهمه عالم نشناسم غم وشادی
مگر آنوقت که شادی خور وغمخوار تو باشم[۱]
گذر ازدست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که درسایهٔ زنهار تو باشم
گرخداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز، که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم ودانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم ، بازنگردم
تادرین راه بمیرم، که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا ، که درآن عالم عقبی
همچنان برسر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی[۲]
که نشاید که تو فخر من و، من عار تو باشم

۱ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ نیست.
۲ـ سعدی آن به که نباشد اگراورا نپسندی ـ خاك بادا تن سعدی چوتواش می نپسندی

۴۰۳ ـ ط

در آن نفس که بمیرم ، در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که[1] سر زخاك بر آرم
بگفتگوی تو خیزم ، بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم ، غلام روی تـو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم[2]
زخواب عاقبت آگه[3] ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم ، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم ، دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست باوجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

۴۰۴ـط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ؟
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوّتی که توانم کنار جستن ازو
نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم

۱ ـ چو ۲ ـ نخفتم ۳ ـ بخواب عافیت آنکه

نه دست صبر که درآستین عقل بـرم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدوستان بجفا سیر گشت[۱] مردی نیست
جفای‌دوست ـ زنم ـ گرنه مرد وار کشم
چومیتوان بصبوری کشید جـور[۲]عدو
چرا صبور نباشم که جور[۲] یار کشم ؟
شراب خوردهٔ ساقی زجام صافـی وصل[۳]
ضرورتست که دردسر خمـار کشم
گلی چوروی تو گردرچمن بدست[۴]آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵ ـ ط

هزار جهد بکردم کـه سرّعشق بپوشم
نبود برسر آتش میسّرم که نجوشم
بهوش بودم ازاوّل که دل بکس نسپارم
شمایل توبدیدم ، نه صبر[۵] ماند ونه‌هوشم
حکایتی زدهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت‌مردم حکایتست[۶] بگوشم
مگرتوروی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده ازتو بپوشم

۱ ـ گشته ۲ـ بار ۳ـ درغالب نسخه‌ها : شراب چون نبود پایدار لذت شرب ، ودرنسخ چاپی: شراب خورده‌ام ازدست یار تا بسحر ۴ـ پدید ۵ ـعقل ۶ـ حکایتیست

من رمیده دل آن به که درسماع نیایم
که گر بپای[۱] درآیم ، بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنارمن امشب
که دیده خواب نکردست[۲] ازانتظار تودوشم

مرا بهیچ بدادی و، من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم زدست[۳] جراحت
که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

مرامگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فاید گفتن چوپند می‌ننیوشم[۴]؟

براه بادیه رفتن[۵] به از نشستن باطل
وگرمرادنیابم ، بقدر وسع بکوشم[۶]

۴۰۶ - ب

بارفراق‌دوستان‌بسکه‌نشست‌بردلم میروم[۷] و، نمیرود ناقه‌بزیرمحملم

باربیفکند شترچون برسدبمنزلی باردلست همچنان، وربهزار منزلم

ایکه‌مهارمیکشی، صبرکن‌وسبک‌مرو[۸] کزطرفی‌تومیکشی ،وزطرفی‌سلاسلم

۱- اگر زپای ۲- نبردست ۳- زدرد
۴- مکن نصیحت‌سعدی که گوش فهم ندارد
چسود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم؟
۵- مردن ۶ - این بیت دربعضی از نسخ‌نیست.
۷- در یك نسخه : میرود ۸- برو

بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا[1] راه‌ز پیش‌ودل‌ز پس، واقعه‌ایست‌مشکلم
معرفت‌قدیم‌را بُعد[2] حجاب کی‌شود؟ گرچه‌بشخص‌غایبی، در نظری‌مقابلم
آخر قصدمن‌توئی، غایت‌جهدوآرزو تا نرسم، زدامنت[3] دست‌امید نگسلم
ذکر تو از زبان‌من، فکر تو از جنان‌من چون برود؟ که‌رفته‌ای‌در رگ‌ودرمفاصلم
مشتغل‌توام‌چنان، کز همه‌چیز غایبم مفتکر توام‌چنان، کز همه‌خلق‌غافلم
گر نظری کنی، کند کِشتهٔ صبر من‌ورق ورنکنی‌چه‌بر دهد بیخ[4] امید باطلم؟
سنت عشق‌سعدیا ترك نمیدهی، بلی کی[5] ز دلم بدر رود خوی‌سرشته‌در گلم[6]؟

داروی درد شوق را باهمه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

۴۰۷-ب - خ

تا تو بخاطر منی، کس نگذشت بر[7] دلم
مثل‌تو کیست درجهان تا زتو مهر بگسلم؟
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم
میرم و، همچنان‌رود نام تو بر زبان من
ریزم و، همچنان بود مهر تو در [8] مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باهمه‌سعی اگر بخود ره ندهد، چه‌حاصلم؟

۱- وفا ۲- هجر ۳- تا نرسد بدامنت ۴- کشت ۵- گر
۶- باگلم ۷- در ۸- بر

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
ور تو قبول میکنی ، با همه نقص فاضلم

مثل تورا بخون من ـ ور بکشی بباطلم ـ
کس نکند مطالبت ، زانکه غلام قاتلم

کشتی من که درمیان آب گرفت وغرق شد
گر بود استخوان ، برد باد صبا بساحلم

سرو برفت وبوستان ازنظرم بجملگی
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ؟
این همه یاد میرود ، وزتو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تاتودگر بخویشتن‌ظن نبری که عاقلم

۴۰۸ ـ ط

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر برآن[1] جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همی دهد خیالم؟

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشگفت هیچ سالم

۱ - بدین ـ بدان

امروز بدیدم آنچه دل خواست — دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی — روباز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام — چون بدر تمام شد هلالم؟
بازآی، کز اشتیاق رویت [1] — بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق، چونانك [2] — دل باز نمیدهد وصالم
وزغایت تشنگی که بردم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت [3] آمدم باز — چون چاره نماند واحتیالم [4]
از جور توهم در تو گیرم — وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست، سعدی
سهلست جفای خلق [5] عالم

۴۰۹ - ب

تاخبر دارم ازو، بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می‌بدرم دمبدم [6] از غایت شوق
که وجودم همه‌او گشت و،من‌این پیرهنم
ای‌رقیب‌این‌همه‌سودامکن‌وجنگ‌مجوی [7]
بر کَنم دیده، که [8] من دیده ازو بر نکَنم
خود گرفتم که‌نگویم که‌مرا واقعه‌ایست [9]
دشمن ودوست بدانند قیاس از [10] سخنم

۱- کز اشتیاقت ایدوست ۲- چندانك ۳- بسویت ۴- احتمالم ۵- هردو
۶- دربدن ۷ بمن خسته مکن ۸- دیده و ۹- ور بگویم که مرا آتش غم‌در
جان نیست - گر بگویم که مرا آتش غم دردل نیست ۱۰- زسوز

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من درغمش[1] افسانهٔ آن انجمنم

برشکست ازمن وازرنج دام باك نداشت
من نه آنم که توانم که ازو برشکنم

گرهمین[2] سوزرود با من مسکین در گور
خاك اگر باز کنی ، سوخته یابی کفنم

گر بخون تشنه‌ای، اینك من وسر باکی نیست[3]
که بفتراك تو به زانکه بود بربدنم

مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
گر بگردم زوفای تو نه مردم ، که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند ازتیر
من ـ گراز دست تو باشد ـ مژه برهم نزنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی ودهانت ز کجا تا بکجا ؟
اینقدر بس ، که رود نام لبت[4] بردهنم

۴۱۰ ـ ط

چشم که برتو میکنم، چشم حسود میکنم
شکر خدا که بازشد دیدهٔ بخت روشنم

---

۱ ـ که بعشقش نه من ۲ ـ چنین ۳ ـ سروباکی نبود ۴ ـ خوشت

هرگزم این گمان نبد باتو که دوستی کنم
باورم این نمیشود باتو نشسته، کاین منم
دامن خیمه برفکن[1]، دشمن و دوست گو ببین
کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو، که نشنوم
پیرمحلّه گو مرا توبه مده، که بشکنم
گربزنی بخنجرم کزپی او دگر مرو
نعرهٔ شوق میزنم تا رمقست در تنم
این نه نصیحتی بود کزغم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود آنکه زدوست برکَنم[2]
گرهمه عمر بشکنم عهدتو، پس درست شد
کاینهمه ذکردوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی ودانشی
عشق تو آتشی بزد، پاك بسوخت خرمنم
شهری اگر بقصد من[3] جمع شوند ومتّفق
باهمه تیغ برکشم، وز توسپر بیفکنم
چند فشانی آستین برمن وروزگار من؟
دست رها نمیکند مهر[4] گرفته دامنم
گربمرادمن روی ورنروی، تو حاکمی
من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم، زنم[5]

۱ـ گو بزن ۲ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳ـ خلقی اگر بخون من ۴ـ کبر ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست.

اینهمه نیش میخورد سعدی‌وپیش میرود
خون‌برود‌درین‌میان گر تو توئی‌و‌من‌منم[1]

۴۱۱ - ط

گر تیغ بر کشد که محبّان همی زنم
اول کسیکه لاف محبّت زند ، منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست[2] نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده‌اند صحبت خوبان که[3] آتشست
برمن بنیم جو کـه بسوزنـد خرمنم
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او ، که یـاد نیاید نشیمنم
دردیست دردلم که، گرازپیش آب چشم
بر گیرم[4] آستین ، برود تا بدامنم
گرپیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست[5] یاتنم

---

۱ - دربعضی ازنسخه‌ها بجای دوبیت آخردوشعرذیلست :

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی — گرنروم، نمیشود صبروقرار ممکنم
عاشق‌جان‌خویش‌را بادیه‌سهمگین‌بود — من‌بهلاك راضیم لاجرم ازخودایمنم

۲ - یار ۳ - چو ۴ - بردارم ۵ خیالست

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم ؟
برتخت جم پدید نیاید[1] شب دراز
من دانم این حدیث . که درچاه بیژنم
گویند سعدیا مکن، ازعشق تو به کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲- ط

آندوست که من دارم، وآن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور ازلب ودندانم
بخت این نکند[2] بامن کان شاخ صنوبر را
بنشینم وبنشانم ، گل برسرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد ازمن که پریشانم ؟
دریاب، که نقشی ماند ازطرح وجود من
چون یاد تومی آرم[3]، خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم، وز هجر نمی نالم
حکم آنچه توفرمائی ، من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر ازلیلی، بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

۱- نباشد ۲- بکند ۳- میگیرم

یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی[1] بگردانم
دردام تومحبوسم، در دست تو مغلوبم
وز ذوق تومدهوشم، دروصف توحیرانم
دستی زغمت بردل، پائی زپیت درگل[2]
بااینهمه صبرم هست، وز روی تو نتوانم
درخفیه همی نالم، وین طرفه که در عالم
عشّاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد؟
تو گرمتری زآتش، من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان درسراین‌سودا
گرجان برود شاید، من زنده بجانانم

خ - ٤١۳

آن نه رویست[3] که من وصف جمالش دانم
این حدیث ازدگری پرس، که‌من‌حیرانم
همه بینند ـ نه این صنع که من می‌بینم ـ
همه‌خوانند ـ نه این نقش که من میخوانم
آن‌عجب نیست[4] که‌سرگشته‌بودطالب دوست
عجب اینست که من واصل و سر گردانم

۱ـ پشت ۲ـ دستی ز جفا بردل پائی زعنا درگل ۳ـ روئیست
۴ـ عجب آن نیست

سرو در باغ نشانند و ، تـرا برسرو چشم
ـ گراجازت دهی ایسرو روان ـ بنشانم
عشق من بر گل رخسارتوامروزی نیست
دیرسالست که من بلبل این بستانم
بسرت ، کز سر پیمان محبّت نروم
گـر بفرمائی رفتن بسر پیکـانم
باش تا جان برود در طلب جانانم
ـ که بکاری به ازین بازنیاید جـانم
هر نصیحت که کنی ، بشنوم ای یار عزیز
صبرم ازدوست مفرمای ، کـه من نتوانم
عجب از طبع هوسناك منت می‌آید
من خود ازمردم بی‌طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم ، هرچه تو گـوئی آنم
گر بتشریف قبولم بنوازی، ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی ، شیطانم

۴۱۴ ـ ط

اگردستم رسد [۱] روزی که انصاف ازتو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

۱ ـ دهد

چنانت‌دوست‌میدارم، که گر روزی[1] فراق افتد
توصبرازمن‌توانی کردو،من صبراز تو نتوانم
دلم صد بارمیگوید که چشم ازفتنه برهم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی[2]
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم
بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه‌افکندم که درمانش نمیدانم
فراقم[3] سخت می‌آید ، ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم ازسختی ، رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکیّ وتنهائی
شب هجرم چه میپرسی؟ که روزوصل‌حیرانم
شبان آهسته مینالم ، مگر دردم[4] نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دمی بادوست درخلوت، به‌ازصد سال‌درعشرت
من‌آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آنمرغ سخندانم که در خاکم‌رودصورت
هنوز آواز می‌آید بمعنی از[5] گلستانم

۱ـ وقتی ۲ـ ننشینی ۳ـ فراقت ۴ـ رازم ۵ـ که سعدی در

۴۱۵ ـ ط

ای مرهم ریش ومونس جانم چندین بمفارفت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن تا دست بدارد از گریبانم
آنکس[۱] که مرا بباغ میخواند بی‌روی تو میبرد بزندانم[۲]
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت وز پیش توره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم
زآنروز که سروقامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم
آن دُردُروسته درحدیث آمد وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویندصبور باش ازو سعدی بارش بکشم، که صبر نتوانم
ایکاش که جان در آستین بودی
تا برسر مونس دل افشانم[۳]

۴۱۶ ـ خ

بسکه در منظر تو حیرانم صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ! ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم
هرکه‌بینی بجسم وجان زنده است من بامید وصل جانانم
بچه‌کار آید این‌بقیت جان[۴] که بمعشوق برنیفشانم ؟
گرتو ازمن عنان بگردانی من بشمشیر برنگردانم

۱ ـ هرکس ۲ ـ دربعضی‌ازنسخ این بیت دراینجاست :
بالله که دل از توباز نستانم ور در سرکار تورود جانم
۳ ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۴ ـ عمر ـ حال (؟)

گربخوانی ، مقیم درگاهم	ور برانی ، مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم	ور زسختی بلب رسد جانم
گراجابت کنی و گـر نکنی	چارهٔ[۱] من دعاست ، میخوانم
سهل باشد صعوبت[۲] ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخرجفا بری سعدی؟	چکنم ؟ پـای بند احسانم

کار مردان تحمّلست وسکون[۳]
من کیم ؟ خاك پای مردانم

۴۱۷ ـ ب ـ خ

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبرمیدهد از حال[۴] نهانم
گاه[۵] گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست ، چه حاجت ببیانم
هیچم ازدنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که بدیدار توشغلست و،فراغ ازدوجهانم
گرچنانست که روی[۶] من مسکین گدا را
بدر غیر ببینی ، ز در خویش برانم
من دراندیشهٔ آنم که روان برتو فشانم
نه دراندیشه که خودرا ز کمندت برهانم

---

۱ ـ قدرت ۲ ـ حکایت ـ شکایت ۳ ـ قرار ۴ ـ سوزـ سر
۵ ـ چند ۶ ـروزی

گر توشیرین زمانی، نظری نیز بمن کن
که بدیوانگی ازعشق تو [1] فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت ، نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری، که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
دُرِ مَ از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن، که بسی دُر بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر [2] و، بپایان نرسانم

۴۱۸- ب

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ایدوست / انگار که خاك آستانم
هر حکم که برسرم برانی / سهلست ، زخویشتن مرانم
توخود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات، که چون توشاهبازی / تشریف دهد بآشیانم [3]
گر خانه محقّراست وتاریك / بر دیدهٔ روشنت نشانم
گر نام توبرسرم [4] بگویند / فریاد برآید از روانم
شب نیست که درفراق رویت / زاری [5] بفلك نمی رسانم

۱- که من ازعشق توایدوست چو ۲- عهد ۳- درآشیانم ــ بر آشیانم
۴- پیش من ۵- افغان

آخر نه من تو دوست بودیم؟ عهد تو شکست ومن همانم
من مُهرهٔ مِهر تو نریزم الّا که[1] بریزد استخوانم
من ترك وصال تو نگویم الّا بفراق جسم و جانم
مجنونم، اگر بهای لیلی ملك عرب و عجم ستانم
شیرین زمان توئی بتحقیق من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را گوید تو زمین، من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد؟ مگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویشتن بود[2]
من سعدی آخر الزّمانم[3]

۴۱۹ـ ط

مرا تا نقره باشد، میفشانم ترا تا بوسه باشد، میستانم
وگر فردا بزندان می‌برندم بنقد این ساعت اندر بوستانم[4]
جهان بگذار تابرمن سرآید که کام دل تو بودی ازجهانم
چه دامنهای گل باشد درین باغ اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم ازبخت همایــون که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی درشهر ما را بیا تاشرح آن هم برتو خواهم
سخنها دارم ازدست‌تو در دل ولیکن درحضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن ودوست که من مستیّ ومستوری ندانم

۱ـ گرجمله ۲ـ خویش بودند ـ پیش بودند ۳ـ درتمام نسخ قدیم و معتبراین‌بیت نیست. ۴ـ امشب حالیا در بوستانم

مگوسعدی‌مراد[1] خویش برداشت   اگر[2] تو سنگدل ، من مهربانم
اگر توسرو سیمین تن برآنی   که ازپیشم برانی[3]، من برآنم

که تاباشم ، خیالت می‌پرستم
وگررفتم ، سلامت میرسانم

۴۲۰ - ط

ماهمه چشمیم وتو نور ای صنم   چشم بد ازروی تودور ای صنم
روی مپوشان ، که بهشتی بود   هر که ببیند چوتوحور ای صنم[4]
حور خطا گفتم اگر خواندمت   ترك ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری، که من   غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی توبر پشت زمین خلق را   موجب فتنه‌ست وفتور ای صنم
این همه دلبندی وخوبی ترا   موضع نازست و غرور ای صنم
سرو بنی خاسته چون قامتت   تا ننشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود   ازجگری همچو تنور ای صنم

سعدی ازین‌چشمهٔ‌حیوان که‌خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱-خ

چون‌من‌بنفس‌خویشتن‌اینکارمیکنم   برفعل دیگران بچه انکار میکنم؟
بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند   من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجا که‌سروقامتی‌وموی‌دلبریست   خودرا بدان کمند گرفتار میکنم
گرتیغ‌بر کشند عزیزان‌بخون‌من   من همچنان تأمّل دیدار میکنم

۱ـ خیال ۲ـ که‌گر ۳ـ که خون من بریزی ۴ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

هیچم نماند درهمه عالم باتّفاق   الّاسری که درقدم یار میکنم
آنها که‌خوانده‌ام، همه‌ازیادمن‌برفت   الّاحدیث دوست که تکرار میکنم
چون دست قـدرتم بتمنّا نمیرسد   صبراز مراد نفس بناچار میکنم[1]
همسایه گو گواهیِ مستیّ وعاشقی   برمن‌مده، که‌خویشتن‌اقرارمیکنم[1]
من بعدازین نه‌زهدفروشم، نه‌معرفت   کان‌درضمیر نیست که اظهارمیکنم[1]
جانست‌وازمحبّت‌جانان‌دریغ نیست   اینم که دست میدهد ، ایثارمیکنم

زنّار اگر ببندی[2] سعدی هزاربار
به زانکه خرقه برسرزنّار میکنم

۴۲۲ - ب

آنکس که‌ازوصبرمحالست‌وسکونم   بگذشت،ده‌انگشت فروبرده‌بخونم
پرسید که چونی‌زغم‌وردجدائی ؟   گفتم نه‌چنانم که‌توان گفت که‌چونم
زانگه که‌مراروی‌تومحراب‌نظرشد   از دست زبانها بتحمّل چو ستونم
مشنو که‌همه عمرجفابرده‌ام[3] از کس   جزبرسر کوی‌تو، که دیوارزبونم
بیمست‌چوشرح غم عشق تونویسم   کاتش بقلم در فتد ازسوز درونم
آنانکه شمردند مراعاقل وهشیار   کو تا بنویسند گواهی بجنونم؟

شمشیر بر آور که مرادم سرسعدیست
ورسر ننهم درقدمت ، عاشق دونم

۴۲۳ - ط

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم
بجزرویت نمیخواهم که‌روی هیچکس بینم

۱- این‌سه بیت دربعضی ازنسخ نیست.   ۲- ببندد   ۳- دیده‌ام

من اوّل روز دانستم که باشیرین در افتادم
که چون فرهاد بایدشست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه‌ست در[1] عقلم، اگر رخنه‌ست در دینم
و گر شمشیر بر گیری، سپر پیشت بیندازم[2]
که بی شمشیر خود کُشتی بساعدهای سیمینم
بر آی ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روز آمد[3]
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاوّل هستی آوردم، قفای نیستی خوردم
کنون امّید بخشایش همیدارم، که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم[4] ببخشاید
که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمیآید
رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم[5] برهم نه
مترس ای باغبان از گل، که می بینم، نمی چینم

۴۲۴ـ ط

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

۱ـ بر ۲ـ نیندازم ۳ـ هنگام روز آید ۴ـ حالم ۵ـ دیده

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم شد[۱]
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چگویم ، تو هردو چشم منی
کـه بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چوروی دوست نبینی ، جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
وگر جفا بسر آید هـزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتی[۲] از یار
چودیگ برسر آتش[۳] نشان که بنشینم
بگرد برسرم ای آسیای دور زمان[۴]
بهرجفا که توانی ، که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گـل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسر پنجه‌ای نگار نکشت
تو میکشی بسرِ پنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت[۵] دردل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

۱ـ ماند ۲ـ بکوفتن ۳ـ در نسخهٔ قدیمی : جمرم ، و در نسخهٔ قدیمی دیگر: خورکم (؟) ۴ـ فلك ۵ـ بریخت

هنر بیاور و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید[1] شکر که شیرینم؟

۴۲۵ - ق

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم؟
فراز سرو سیمینش گلی پربار می‌بینم؟
مگر طوبی بر آمد درسرا بستان جان من؟
که بر هر شعبه‌ای[2] مرغی‌شکر[3] گفتار می‌بینم
مگر دنیا سر آمد؟ کاینچنین آزاد در جنّت
می بی دُرد مینوشم، گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و، هر دم در گمان افتم
که مستم، یا بخوابم، یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده، تا اکنون[4]
لب معشوق می بوسم، رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام گوئی[5] که این پاداش می‌یابم؟
چه فرمان برده‌ام گوئی[6] که این مقدار می‌بینم؟
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی؟
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟
چو خلوت با[7] میان آمد، نخواهم شمع کاشانه
تمنّای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

۱- که گوید ۲- شعبه‌اش ۳- نکو ۴- کرده‌ام اکنون ۵- یارب
۶- چه خدمت کرده‌ام یارب ۷- در

کدام آلاله[1] می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد ؟
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم؟
زگردون[2] نعره میآید که اینت بوالعجب کاری
که سعدی را زروی دوست برخوردار می‌بینم

۴۲۶ - ق

دلم تا عشقباز آمد ، در او جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم؟ که درعالم نمی‌بینم
دمی با[3] همدمی خرّم زجانم بر نمی‌آید
دمم با جان برآید چونکه یك همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم؟
قناعت میکنم بادرد چون درمان نمی‌یابم
تحمّل میکنم بازخم[4] چون مرهم نمی‌بینم
خوشا وخرّما آندل که هست از عشق بیگانه
که من نا آشنا گشتم ، دل خرّم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
چرا گریم؟ کزان حاصل برون[5] از نم نمی‌بینم
کنون دم در کش ای سعدی که کار ازدست بیرون شد
بامّید دمی با دوست ، وآن دم هم نمی‌بینم

---

۱ - کدامین لاله ۲- زهرسو ۳- بی ۴ برزخم- بدردی مبتلا گشتم که طاقت برنمی‌آرم ـ قناعت میکنم بادرد ۵- بغیر

۴۲۷ ـ ط

من از اینجا بملامت نروم | که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند | بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر | دوجهان بی‌تو نیرزد دوجوم
دوستان عیب وملامت مکنید | کانچه خودکاشته‌باشم ، دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند | چکنم گر برکابش نروم ؟

سعدیا ـ گفت ـ بخوابم بینی
بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

۴۲۸ ـ ط

نه‌ازچینم حکایت کن ، نه از روم | که من دل‌بایکی دارم درین‌بوم
هرآنساعت که با یاد من‌آید | فراموشم شود موجود ومعدوم
زدنیا بخش[1] ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن ، الاّ رزق مقسوم
رطب شیرین ودست‌ازنخل کوتاه | زلال اندر میان وتشنه محروم
ازآن شاهد که در اندیشهٔ ماست | ندانم زاهدی در شهر[2] معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی‌اوعیش میخواهم ، نه بااو | که‌او درسلک‌من حیفست‌منظوم
رفیقان[3] چشم ظاهربین بدوزید | که مارا درمیان سرّیست مکتوم
همه عالم گر اینصورت نبینند | کس‌این‌معنی‌نخواهد کردمفهوم
چنان سوزم ، که خامانم نبینند | نداند تندرست احوال محموم

۱ـ قسم ۲ـ ستر ۳ـ رقیبان

مرا گرجان دهی ورجان ستانی عبادت لازمست وبنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاّب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد
همی باید[1] که پیشانی کند موم

۴۲۹ - ق

تو مپندار کزین در بسلامت بروم
دلم اینجاست ، بده تا بسلامت بروم
ترك سر گفتم[2] ازان پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
من[3] هوادار قدیمم ، بدهم جان عزیز
نو ارادت[4] نه که ازپیش غرامت بروم
گررسداز تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
وربدانم بدر مرگ که حشرم باتست
ازلحد رقص کنان تا بقیامت بروم

۴۳۰ـ ط

بتو مشغول و با تو همراهم وزتو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند که نیائی بدست کوتاهم[5]

۱ - نمی‌بایدـ چرا باید ۲ـ دادم ـ دیدم ۳ـ چون ۴ـ بارادت
۵ـ دریك نسخه این بیت در اینجا آمده است:
دیدم این پنجروز آخر عمر که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از تو آگهی دادند / بوجودت ، گر از خود آگاهم
همه‌درخورد رأی وقیمت[1] خویش / ازتو خواهند و، من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن[2] توام / چون نیفتد سخن درافواهم ؟
میکشندم که ترك عشق بگو / میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی زین رنگ / بنگردم ، که صبغةاللّهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم ، میبرد با کراهم

میل ازاینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگوکه من کاهم

۴۳۱ - ب

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم
خواب درروضهٔ رضوان نکند[3] اهل نعیم
خاك را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده[4] نگردد بنسیم[5]
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم ، همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیك نباشد بمداوای حکیم

۱ـ همت ۲ـ دریك نسخهٔ قدیمی : ذکر ۳ـ نکنند ۴ـ تازه ۵ـ در بعضی نسخه‌ها این دوبیت نیز آمده‌است :
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن‌نیست که درخواب رود یار وندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل بکنند لطف کریم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق[1] بکن
هرگز این توبه نباشد، که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر ، دست بدارید ازما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگـار
برمن این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده ازخاك لحد رقص کنان برخیزد
گرتو بالای عظامش گذری وَهیَ رَمیم
طمع وصل تومیدارم[2] و اندیشهٔ هجر
دیگرازهرچه[3] جهانم نهامیدست ونهبیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب‌اززنده که چون‌جان بدرآورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد وشهوت باهم
پیش تسبیح ملایك نرودديورجیم

خ - ٤٣٢

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم الله‌الله‌تو فراموش مکن عهد قدیم
هریك‌ازدایرهٔ جمع براهی رفتند ما بماندیم وخیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ آخر ازباغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم‌سحرازخلق[4] تو بوئی آرد جان فشانیم بسوغات‌نسیم‌تو، نه‌سیم
بوی‌محبوب که‌برخاك احبّا گذرد نه‌عجب‌دارم[5] اگر زنده کندعظم‌رمیم

۱- آندوست ۲- همی دارم ۳- هرکه - ورنه ازهرکه ۴- زلف
۵- باشد

ای بحسن توصنم‌چشم فلك نادیده وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال‌درویش‌چنانست که‌خال‌تو سیاه جسم‌دلریش‌چنانست که‌چشم‌تو سقیم
چشم‌جادوی‌تو بیواسطهٔ کحل کحیل طاق‌ابروی‌تو بی‌شائبه[۱] وسمه وسیم
ایکه‌دلداری[۲]، اگر جان‌منت میباید چاره‌ای نیست‌درین مسأله، الاّ تسلیم
عشقبازی‌نه طریق‌حکما بود، ولی[۳] چشم‌بیمار[۴] تو دل‌میبرد ازدست‌حکیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفّت باهم
چند پنهان کنی آوازدهل زیر گلیم[۵]؟

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان، آسوده‌ایم
سرو بالائی که‌مقصوداست، اگر حاصل‌شود[۶]
سرو اگر هرگز نباشد درجهان، آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران‌از بهر عشرت می‌روند
ما بخلوت باتوای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه دردنیا وعقبی راحتی و آسایشست
گر تو باما خوش در آئی، مااز آن آسوده‌ایم
برق نوروزی گـر آتش‌میزند درشاخسار
ور گل‌افشان‌میکند دربوستان، آسوده‌ایم[۷]

۱- بی‌واسطهٔ ۲- دل بردی ۳- ولیك ۴- جادوی ۵- متن تنهـا از روی یـك نسخهٔ قدیم گـرفته شده وبقیهٔ نسخ : پیش تسبیح ملایـك نرود دیو رجیم (مقطع‌غزل قبل) ۶- کنیم ۷- در بیشتر نسخ‌این‌بیت نیست.

باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله‌ایست [1]
دیگرانرا ده، که ما بادلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب [2]
یا بقعر اندر برد ، ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان [3]
ترك آسایش گرفتیم، این‌زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران ازخلل [4] ترسند و ، ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان ، آسوده‌ایم

۴۳۴- ط

ما در خلوت بروی خلق ببستیم ازهمه باز آمدیم و باتو نشستیم
هرچه نه پیوند یار بود ، بریدیم و آنچه نه‌پیمان‌دوست‌بود، شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند شاید اگر عیب ما کنند ، که‌مستیم
مالك خودرا همیشه غصّه گدازد ملك پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت، بهرطریق که بودیم داعی دولت ، بهرمقام کــه هستیم
درهمه‌چشمی‌عزیزو، نزدتوخواریم در همه عالم بلندو ، پیش تو پستیم
ای‌بت صاحبدلان، مشاهده بنمای تا توببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم ، تا نرود دل با همه عیّاری از کمند نجستیم
تاتو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند
عهدوفاهم براین قرار که بستیم

۱- گلستانت لاله‌ایست ۲-آسمان ۳- وجود ۴- خطر

۴۳۵- ط

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی[1]

وز هر که در عالم بهی، ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی

آری نکو گفتی، ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گوئی ما و بس؟ کوته کن ای رعنا و بس

نه خود توئی زیبا و بس، ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی

گر دوستان داری بسی، ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی

ای جان لطف و مردمی، ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی

ور در جهان نیکو توئی، ما نیز هم بد نیستیم

گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن؟

گو بیوفائی پر مکن[2]، ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای

از ما چرا بیگانه‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم

ای در[3] دل ما داغ تو، تا کی فریب و لاغ تو؟

گر به بود در باغ تو، ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده

ای باغ شفتالو و به، ما نیز هم بد نیستیم

۱- در نسخ چاپی: ما نیز هم بد نیستیم ۲- تو بیوفا یاری مکن - یادی مکن ۳- بر

گفتم تو[۱] مارادیده‌ای‌وزحال ماپرسیده‌ای
پس‌چون‌زما رنجیده‌ای؟ما نیزهم‌بدنیستیم
گفتی به‌ازمن‌درچگل‌صورت‌نبندد آب و گل
ای سست مهر سخت‌دل، ما نیزهم‌بدنیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما هنمشین
گو هر که خواهی‌بر گزین ، ما نیزهم بدنیستیم[۲]

۴۳۶ـ ط

عمرها درپی[۳] مقصود بجان گردیدیم
دوست درخا نه وما گرد جهان گردیدیم
خودسرا پردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه مادر طلبش جمله مکان[۴] گردیدیم
همچو بلبل همه‌شب‌نعره زنان‌تا خورشید
روی بنمود، چوخفّاش نهان گردیدیم[۵]
گفته بودیم بخوبان که نباید[۶] نگریست
دل ببردند و، ضرورت نگران گـردیدیم
صفت یوسف نا دیده بیان میکـردند
بامیان آمد وبی‌نام و نشان گردیدیم[۷]

۱ـ که ۲ـ در بیشتر نسخه‌ها ابیات ۷ و۹ و۱۰ و ۱۱و۱۲ نیست.
۳ـ ازپی ـ سالها ازپی ۴ـ کون ومکان ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ گفته بودند بخوبان نه بباید ۷ـ درنسخ چاپی : تامیان آمد وبیعقل وزبان گردیدیم ـ، درغالب نسخ این بیت نیست.

رفته[۱] بودیم بخلوت که دگر می‌نخوریم
ساقیا باده بده ، کز سر آن گردیدیم
تا همه شهر[۲] بیایند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم[۳]
سعدیا لشکر خوبان[۴] بشکار دل ما
گومیائید، که ماصید فلان گردیدیم

۴۳۷ _ ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی وجور است درنظر
هم جور به ، که طاقت شوقت نیاوریم
روی اربروی ما نکنی ، حکم ازآن تست
بازآ که روی در قدمانت بگستریم
مارا سریست باتو، که گر خلق[۵] روزگار
دشمن شوند وسربرود، هم برآن سریم
گفتی زخاك بیشترند اهل عشق من
ازخاك بیشتر نه ، که از خاك کمتریم
ما با توایم وباتو نه‌ایم ، اینت بلعجب[۶]
درحلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردریم

۱ـ گفته ۲ـ خلق ۳ـ این بیت وبیت قبل دربعضی از نسخ نیست.
۴ـ قاآن ۵ـ اهل ۶ـ این چه حالتست

نه بوی مهر میشنویم ازتـو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بـدوستان
چون‌دوست دشمنست، شکایت کجا بریم ؟

ماخود نمیرویم دوان از قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی؟ که درین‌حلقهٔ کمند
چندان فتاه‌اند ، که ما صید لاغریم

۴۳۸ - خ

ما دل دوستان بجان بخریم ور [1] جهان دشمنست، غم‌نخوریم
گر بشمشیر میزند معشوق [2] گو بزن جان من، که ماسپریم [3]
آنکه صبر ازجمال او نبود [4] بضرورت جفای او ببریم [3]
گر بخشمست وگر بعین رضا نگهی [5] بازکن که منتظریم [6]
یکنظر برجمال طلعت دوست گر بجان میدهند ، تا بخریم [7]
گرتو گوئی خلاف عقلست این عاقلان دیگرند وما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد مادر آن دست و قبضه [8] می‌نگریم
گر برانند وگر ببخشایند مابراین درگدای یك نظریم
دوست چندانکه میکشد مارا ما بفضل خدای زنده تریم

۱ــ گر ۲ــ محبوب ۳ــ این‌دو بیت دربعضی‌ازنسخ نیست ۴ــ نتوان
۵ــ نظری ۶ــدربعضی‌ازنسخ این‌بیت نیست ۷ــ ما بخریم ۸- پنجه‌ــ تادرآن
دست وپنجه

سعدیا ! زهر قاتل ازدستش   گو بیاور[1] که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا! ز روضهٔ انس   بر[2] گذر، پیش‌ازآنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم[3]

۴۳۹- ب ـ خ

ما گدایان خیل سلطانیم   شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود   هرچه مارا لقب نهند، آنیم
گر برانند وگر ببخشایند   ره بجای دگـر نمیدانیم[4]
چون دلارام میزند شمشیر   سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان درهوای صحبت یار[5]   زر فشانند و ، ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را   عیب ماگو مکن، که نادانیم[6]
هرگلی نو[7] که در جهان آید   ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند   مـا تمـاشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری   ما در آثار صنع حیرانیم[8]
هرچه گفتیم جزحکایت دوست   در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا ! بیوجود صحبت یار[9]   همه عالـم بهیچ نستانیم

ترك جان عزیز بتوان گفت
ترك یار عزیز نتوانیم

۱ ــ بیارد   ۲ــ در   ۳ــ دربعضی از نسخه‌هادوبیت آخر نیست.   ۴ــاین بیت دربعضی ازنسخ نیست.   ۵ ــ دوست
۶ــگو خداوند عقل ودانش ورای   غیبت ما مکن که نادانیم
۷ــ هرگل نو   ۸ــ یزدانیم   ۹ــ دوست

۴۴۰ - ب،خ

کاش کان دلبر عیّار[1] که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی، که کند زنده ببویم

ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
چکنم؟ نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

تاقدم باشدم، اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم، اندر عقبش پرسم و پویم[2]

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

لب او بر لب من؟ این چه خیالست و تمنّا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاك سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست، ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد[3]
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱ - ط

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

۱ ـ طناز ۲ـ جویم ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۳ـ غم بیهوده مخور بیش

بوستان خانهٔ عیشست وچمن کوی نشاط
تا مهیّا نبود عیش مهنّا ، نرویم
دیگران باهمه کس دست درآغوش کنند[۱]
ما که برسفرهٔ خاصیم ، بیغما نرویم
نتوان رفت ، مگر درنظر[۲] یار عزیز
ور تحمّل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری زدر خویش براند مارا
بامیدش[۳] بنشینیم و بدرها نرویم
گربشمشیر احبّا تن ما پاره کنند
بتظلّم[۴] بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای گو برسرو بر دیدهٔ ما نه چوبساط
که اگر نقش بساطت[۵] برود ، ما نرویم
بدرشتیّ وجفا[۶] روی مگردان از ما
که بکشتن برویم ازنظرت ، یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که اگرمجنون گویند بسودا نرویم

۴۴۲ - خ

گر غصّهٔ روزگار گویم بس قصّهٔ بی شمار گویم
یك عمر هزار سال باید تا من یکی از هزار[۷] گویم

۱ - دیگران دست درآغوش کندباهمه‌کس ۲- قدم ۳-برانی مارا بامیدت
۴- بشکایت ۵- بساطش ۶- گوبتندی وجفا ۷- تامن غم آن نگار

چشمم بزبان حال گوید نی آنکه[۱] باختیار گویم
برمن دل انجمن بسوزد گر درد فراق یار گویم
سوز از دل عاشقان برآید گر واقعه ها ز... گویم[۲]
مرغان چمن فغان برآرند گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند تا درد دل خمار گویم؟
کس نیست که‌دل‌سوی من آرد تا غصّهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

۴۴۳ - خ

بکن چندانکه‌خواهی‌جوربرمن که دستت بر نمیدارم[۳] ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت گرفتار است، درپایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق نپندارم که باشد - غالب الظّن
الا ای باغبان این سرو بنشان وگرصاحبدلی، آن[۴] سروبرکن
جهان روشن بماه وآفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
توبی زیور محلّائی و، بی‌رخت مزکّائی و ، بی زینت مزیّن[۵]

۱- بی آنکه ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳- که من دستت نمیدارم ۴- اگرصاحبدلی ، وان ۵- دردو نسخهٔ معتبر بسیار قدیم شعر با اینکه ازوزن خارج میشود چنین است :
توبی زیور محلائی وبی نعمت مزکائی وبی‌زینت مزین.

شبی خواهم که مهمان من آئـی بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کزدل خبر نیست عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش درسرای افتاده باشد عجب داری که دود آید زروزن ؟
تورا خود هر که بیند ، دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معیّن

٤٤٤ ـط ، ودرنسخ متأخردرقصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن ؟ یارب آن قد است یاسرو چمن ؟
برسمن کس دید جعد مشکبار ؟ در چمن کس دید سرو سیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید ونیافت[1] چون‌توشمعی‌درهزاران[2] انجمن
سخت مشتاقیم ، پیمانی بکُن سخت مجروحیم ، پیکانی بکَن
وه کدامت زین همه‌شیرین‌تراست خنده، یارفتار ، یالب، یا سخن[3]؟
گرسر[4]ماخواهی، اینك‌جان وسر ورسر[4]ما داری ، اینك مال وتن
گرنوازی ورکشی،فرمان‌تراست بنده‌ایم ، اینك سرو تیغ و کفن
صعقه[5]میخواهی،حجابی در گذار فتنه میجوئی ، نقابی برفکن
من کیم؟کانجا که کوی[6]عشق[7] تست در نمی گنجد حدیث ما ومن
ای زوصلت خانه ها دارالشّفا وی ز هجرت بیتها[8]بیت‌الحزن
وقت‌آن‌آمد که خاك مـرده را باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ شبنم[9] در ارحام زمین شاهد گل گشت و طفل یاسمن

۱ ـ عقل‌چون پروانه‌ای‌گشت وندید ۲ ـ میان ۳ـ ذقن ـ دهن ۴ـ دل
۵ـ صعفه ۶ـ بوی ۷ـ وصل ۸ـ سینه‌ها ۹ـ سیمین

فیح[1] ریحانست یا بوی بهشت ؟ خاك شیرازست یا باد[2] ختن؟
بر گذر، تاخیره[3] گردد سروبن درنگر[4]، تا تیره[5] گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند[6]، ساقی گو بیار عاشقان مستند ، مطرب گو بزن
سغبهٔ[7] خلقم چوصوفی‌در کنش[8] شهرهٔ شهرم چوغازی بررسن
تربیت را حلّه گو درما[9] مپوش عافیت را پرده گو برما[10] متن
چرخ‌باصدچشم‌چون روی تودید صد زبان میخواست تا گوید حسن
ناسزا خواهم شنید ازخاص وعام سرزنش خواهم کشید ازمرد وزن
سعدیا ! گرعاشقی پائی بکوب
عاشقا ! گر مفلسی دستی بزن

۴۴۵ ـ ط

دروصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور ازلب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت ، که دور قمرست این
بالا نتوان خواند، که سرو چمنست آن
درسرو رسیدست ، ولیکن بحقیقت
ازسرو گذشتست، که سیمین‌بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت
گوئی همه روحست که درپیرهنست آن

---

۱ ـ ریح ۲ ـ مشك ۳ ـ درنگر تاطیره ۴ ـ درگذر ۵ ـ خیره
۶ ـ درنسخهٔ‌قدیم: جنس‌اند(؟) ۷ ـ درنسخ‌چاپی: سخرهٔ ۸ کنشت ۹ و ۱۰ ـ برما گو

خالست[1] بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن ؟
فی‌الجمله قیامت توئی امروز درآفاق
درچشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم[2]
ترسم نرهانم[3]، که شکن برشکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد[4]
دشوار برآید[5]، که محقّر ثمنست آن
مردی که زشمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفامرد مخوانش، که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند برسر کوئی
عیبش نتوان گفت، که بی‌خویشتنست آن
نزدیك من آنست که هرجرم وخطائی
کزصاحب وجه حسن آید، حَسَنست آن
سعدی سرسودای تودارد، نه سرخویش
هرجامه که عیّار بپوشد، کفنست آن

٤٤٦- ط

ای کودك خوبروی،[6] حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه چیز وهر که عالم — کردیم و، صبوری از تونتوان

۱- خاریست ۲- بجهانم ۳- نتوانم ۴- خواهد ۵- تواند
۶- خوبروی و

دیدی که وفا بسر نبردی ای سخت گمان سست پیمان؟
پایان فراق نـا پدیدار وامّید نمیرسد[۱] بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کردست سرو، آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را خورشید برآید[۲] از گریبان؟
بیمار فراق به نباشد[۳] تا بو نکند[۴] به زنخدان
وین گوی سعادتست ودولت تا با که در افکنی بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند[۵] درچشم سکندر آب حیوان
دل بود و، بـدست دلبر افتاد جانست و[۶]، فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنج[۷] بی‌خار نمی دمد گلستان
گردرنظرت بسوخت سعدی مه‌را چه غم از هلاك کتّان؟
پروانه بکشت[۸] خویشتن را
برشمع چه لازمست تاوان[۹]؟

۴٤۷ ـ ط

برخیز که میرود زمستان بگشای در سرای بستان
نارنج وبنفشه برطبق نـه منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار زحمت ببرد زپیش ایوان

۱ـ نمیرود ۲ـ برآمد ۳ـ نگردد ۴ـ تانشکند آن ۵ـ نماند ـ نیاید ۶ـ جان نیز ۷ـ نمی‌بردسر ۸ـ بسوخت ۹ـ این غزل‌درنسخه‌ها دوبار نوشته شده ، در یکجا آغاز آن چنین است :

ای سخت کمان سست پیمان سنگین دل شوخ چشم فتان
اندیشهٔ دور بین هشیار در وصف شمایل توحیران

وباتکرار ابیات ۱۲،۱۱،۱۰،۹،۴،۲ انجام این است :

اورا چه غم از هلاك سعدی؟ مه را چه غم ازهلاك کتان؟

برخیز که باد صبح نوروز / درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / درزیر گلیم و ، عشق پنهان
بوی گل[1] بامداد نوروز / و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست ودستار / بس خانه که سوختست ودکّان
مارا سر دوست بر کنار است / آنك[2] سردشمنان وسندان
چشمی که بدوست بر کند دوست / بر هم ننهد[3] زتیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

۴۴۸ ـ ط

خوشا و خرّما وقت حبیبان / ببوی[4] صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشنید دوست بادوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
دوتن در جامه‌ای چون پسته در پوست / بر آورده دوسر ازیك گریبان
سزای دشمنان این بس، که بینند / حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب ازعمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند ازبی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید / رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان ومستان دوست دارم / خلاف پارسایان و خطیبان
بهل ، تادرحق من هرچه خواهند / بگویند آشنایان وغریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست / که غارت میکند هوش[5] لبیبان

۱ ـ گل و ۲ ـ اینك ۳ ـ نزنند ۴ ـ زبوی ۵ ـ لبِ عزّ

نشستم با جوانمردان اوباش   بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی ؟

که رنجورند ازین علّت طبیبان

۴۴۹- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل‌از انتظار خونین ، دهن از امید خندان

مگر آنکه‌هردوچشمش همه عمر[1] بسته باشد

بورع خلاص یابد زفریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطّل[2]

دل عارفان ببردند وقرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد

زمُعَربِدان ومستان ومعاشران ورندان

اگر از کمند عشقت بروم ، کجا گریزم ؟

که خلاص بی‌تو بنداست‌وحیات بی‌توزندان

اگرم نمی‌پسندی ، مدهم بدست دشمن

که من‌ازتو بر نگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا وبنشین ، سخنی بگوی وبشنو

که قیامتست‌چندان‌سخن[3]ازدهان خندان

اگر این شکر ببینند محدّثان شیرین

همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

۱- روز ۲- معقل ۳- شکر - چندین سخن

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست ومیان گوسفندان

۴۵۰ ـ ط ـ خ

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کزسنگ گریه[۱] خیزد[۲] روز وداع یاران
هر کو[۳] شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم
تابر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان[۴]چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان ، جانم بطاقت آمد
ازبسکه دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم ازماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم ، الّا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در[۵] دل
بیرون نمیتوان کرد ، الّا بروزگاران
چندت[۶] کنم حکایت ؟ شرح اینقدر کفایت[۷]
باقی نمیتوان گفت الّا بغمگساران[۸]

۱ ـ ناله ۲ ـ آید ۳ ـ هرکس ۴ ـ گردان ۵ ـ بر ۶ ـ تا کی
۷ ـ این جمله شمه ای بوداز حال غم که گفتم ۸ ـ این بیت هم دریك نسخه آمده:
شایدکه بارفیقان گویند وباعزیزان کین دردما بسربرداز مهردوستداران

۴۵۱ ـ ط

دوچشم مست میگونت[1] ببرد آرام هشیاران
دوخواب آلوده بربودند عقل‌ازدست بیداران

نصیحتگوی راازمن‌بگوای‌خواجه‌دم‌در کش
چو[2]سیل‌ازسر گذشت آنرا[3] چه[4] میترسانی‌ازباران؛

گر آنساقی که‌مستانراست‌هشیاران‌بدیدندی
زتوبه توبه کردندی چومن بردست خمّاران

گرم باصالحان بیدوست فردا دربهشت آرند
همان بهتر که دردوزخ کنندم با گنهکاران

چه‌بویست‌اینکه‌عقل‌ازمن‌ببردوصبر وهشیاری
ندانم باغ فردوسست ، یا بازار عطّاران

توبااین مردم کوته نظر درچاه کنعانی
بمصرآ، تاپدید آیند یوسف را خریداران

الا ای بادشبگیری! بگوی آن ماه مجلس را
توآزادی و خلقی درغم رویت گرفتاران

گر آن‌عیّارشهرآشوب روزی حال من پرسد
بگوخوابش نمیگیرد بشب از دست عیّاران

گرت‌باری[5] گذر باشد، نگه با[6] جانب ماکن
نپندازم که بد باشد جزای خوبکرداران

کسان گویندچون سعدی‌جفادیدی، تحوّل کن[7]
رهاکن ، تا بمیرم برسر کوی وفاداران

۱ـ میگونش ۲ـ که ۳ـ این را ۴ـ که ۵ـ روزی ۶ـ نظربر
۷ـ متن ازقدیمترین نسخه‌ها گرفته‌شده ودرنسخ‌دیگر: «تحمل کن»

۴۵۲ - ب

فراق دوستانش باد و یاران | که مارا دور کرد ازدوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود | چوبلبل درقفس روز بهاران
هلاك ما چنان مهمل گرفتند | که قتل مور درپای سواران
بخیل هر که می‌آیم بزنهار | نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم کـه درپایان صحبت | چنین باشد وفای حق گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که بر گنجند ماران
دلا[۱] گردوستی داری ، بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی | که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری درپـای یاری
باخلاص وارادت جـانسپاران

۴۵۳ - ط

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان
صبح دمید وروز شد، خیز وچراغ وانشان
گر همه خلق راچومـن بیدل ومست[۲] میکنی
روی بصالحان نما، خمر بزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند وعشق را[۳]
زمزمه‌ای بیار خوش،تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر ومی‌بده، باده بیار وغـم ببر
بیخبر است عاقل از لذّت عیش[۴] بیهشان

۱ـ الا ۲ـ دست ۳ـ طایفه‌ای سماع رامدعی‌اند ومتقی ۴ـشرب

سوختگان عشق را دود بسقف میرود

وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

رقص حلال بایدت سنّت اهل معرفت [۱]

دنیا زیرپای نه ، دست بآخرت فشان

تیغ بخفیه میخـورم ، آه نهفته میکنم [۲]

گوش کجا که بشنود نالهٔ زارخامشان؟

چند نصیحتم کنی کزپی نیکوان مرو؟

چون نروم؟ که بیخودم [۳] شوق همی برد کشان [۴]

من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام

موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان

بوی بهشت میدمد ، ما بعذاب درگرو

آب حیات میرود ، ما تن خویشتن کشان

باد بهار وبوی گل متّفقند سعدیا

چون توفصیح بلبلی حیف بودزخامشان

٤٥٤ ـ طـب

دیگر بکجا میرود این [۵] سرو خرامان؟

چندین دل صاحبنظرش [۶] دست بدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش

میسوزد و ، آتش نرسیدست بخامان

۱ـ گر بطریق عارفان رقص کنی ، بضرب کن ۲ ـ ساعد و کف جاودان تیغ نهفته میزند ۳ـ بیدلم ۴ـ دربعضی نسخ این بیت در آخر ومصراع اولچنین است : می‌شنوم که سعدیا درپی او دگرمرو ۵ـ آن ۶ـصاحب نظران

خون میرود ازچشم اسیران کمندش
یکبار[۱] نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید[۲] که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سرو سامان

در[۳] پای رقیبش چکنم گر ننهم سر ؟
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل میطپد اندر برسعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبك[۴] خرامان

یاصاح متی یرجع نومی وقراری
انّی و علی‌العاشق هذان حرامان

۴۵۵ ـ ط

خفته خبر ندارد سر بر[۵] کنار جانان
کاین شب دراز باشد برچشم پاسبانان

برعقل من بخندی گردر غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت گفتن[٦] چه سود دارد ؟
میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن زپای بر گیرای‌خوبروی خوش رو[۷]
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

۱ـ یکروز ۲ـ بدانند ۳ـ بر ۴ـ سرو ۵ـ در ۶ـ کردن
۷ـ خوشبو،خوشخو

من ترك مهر اینان درخود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید برمن جفای آنان
روشن روان عاشق[1] از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ، ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کـردم
همچون زمام اشتر بردست ساربانان[2]
شکّرفروش مصری حال مگس چه‌داند ؟
این دست شوق برسر، وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گردشکردهانان

۴۵۶ ـ ط

ما نتوانیم وعشق[3] پنجه در انداختن
قوّت او میکند برسر ما تاختن
گردهیم ره بخویش ، یا نگذاری بپیش
هردو بدستت دراست: کشتن و بنواختن

۱ - سعدی ۲- این بیت درهیچیك ازنسخ خطی نیست ودر بعضی ازنسخ چاپی نیزدیده‌نشد. ۳ـ من بتوانم‌بعشق

گر تو بشمشیر و تیر[۱] حمله بیاری، رواست
چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آبرا ازدو برون حال نیست:
یا همه سود - ای حکیم - یا همه درباختن
مذهب اگر عاشقیست، سنّت عشّاق چیست؟
دل که نظرگاه اوست[۲] از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قدو[۳] بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست آفت[۴] بشناختن
یا بگدازم چو شمع، یا بکشندم بصبح
چاره همین بیش نیست: سوختن وساختن
ما سپر انداختیم باتو، که در جنگ دوست
زخم توان خورد و، تیغ بر نتوان آختن[۵]

ط - ٤٥٧

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن؟
خرمن مارا نماند حیله[۶] بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌نهند[۷]
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

۱- بشمشیر تیز ۲- تست ۳- با قدو ۴- ازهمه (؟) ۵- فقط دریك نسخهٔ قدیم است. ۶- چاره ۷- می‌نهی

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق
روز دگر بامداد پاره براو[1] دوختن ؟
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجـور عشق
شمع وشرابست و شید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر[2] وصالت کنیم
شکرخیالت[3] هنوز می‌نتوان توختن
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست ؟
در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنیدحاسد وحیران بماند
چارهٔ او خامشیست، یا سخن آموختن

۴۵۸ ـ ط

گر متصوّر شدی با تو درآمیختن
حیف نبودی وجود درقـدمت ریختن
فکرت من در تو نیست ، در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم‌نهد بردل مجروح[4] عشق؟
کش نه مجال وقوف ، نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن وباز آمدن
قاعدهٔ مهر نیست بستن وبگسیختن
آب روان سرشك وآتش سوزان آه
پیش‌توباداست وخاك برسرخود بیختن

۱ـ خرقه برآن ۲ـ مابکدام آبروی شکر ۳ـ وصالت ۴ـ رنجور

هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست[۱]

باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو بادوستان تلخ سخن گفتنست

چارهٔ سعدی ، حدیث باشکر آمیختن

۴۵۹- ط

نبایستی هم اوّل مهر[۲] بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن[۳] یکی[۴] را خطا کردی[۵] بتیغ هجر خستن

دگر بار از پری رویان جمّاش نمیباید وفای عهد[۶] جستن

اگر کنجی بدست آرم دگربار منم[۷] زین نوبت وتنها نشستن

ولیکن صبر[۸] تنهائی محالست که نتوان دربروی دوست بستن

همی[۹] گویم بگریم درغمت زار دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی وربنده خوانی[۱۰] مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور[۱۱] دوست خوانی نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی ، کز کمندش

بجان دادن توانی باز رستن

۴۶۰- ط

خلاف دوستی کردن، بترك دوستان گفتن

نبایستی نمود این[۱۲] روی و دیگر باز[۱۳] بنهفتن

۱- شاهدست - شاهدی ۲- زاول عهد ۳- پروردی ۴- کسی ۵- باشد
۶- وفا ومهر - وفا وعهد ۷- من و ۸- صبرو ۹- گهی ۱۰- وربند خواهی
۱۱- یا ۱۲- نمود آن - نمودن ۱۳- دیگر بار

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه‌بی‌اومیتوان بودن، نه‌بااومیتوان گفتن
هزارم‌درد می باشد که میگویم نهان دارم
لبم باهم نمی‌آید چوغنچه روز بشکفتن
زدستم بر نمی‌خیزد که انصاف ازتو بستانم
روا داری گناه‌خویش‌وآنکه‌برمن‌آشفتن؟
که میگوید ببالای‌توماند سرو بستانی[۱]؟
بیاور درچمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت‌دوست میدارم که وصلم[۲] دل‌نمیخواهد
کمال دوستی باشد مرا از دوست نگرفتن
مراد خسرو ازشیرین کناری بود وآغوشی
محبّت کار فرهادست وکوه بیستون سفتن
نصیحت گفتن[۳] آسانست سر گردان عاشق را
ولیکن با که میگوئی؟ که نتواند پذیرفتن
شکایت‌پیش‌ازین‌حالت[۴] بنزدیکان وغمخواران
زدست‌خواب میکردم، کنون‌ازدست[۵] ناخفتن
گرازشمشیر بر گردی، نه عالی‌همّتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی، نخواهی انگبین رفتن

۴٦۱ ـ ط

سهل باشد بترك جــان گفتن ترك جانان نمیتوان گفتن

۱ ـ دربستان ۲ ـ وصلت ۳ ـ کردن ۴ ـ روزی ــ نوبت ۶ ـ ازبهر

هرچه زان تلختر بخواهی گفت | شکرینست از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت | سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در توحیرانست | که نمیداندت نشان گفتن
بکمندی دَرَم، که ممکن نیست | رستگاری باَلْاَمان گفتن
دفتری در[1] تو وضع میکردم | متردّد شدم دَر آن گفتن
که توشیرین تری از آن شیرین | که بشاید بداستان گفتن
بلبلان نیك زهره میدارند | با گـل ازدست باغبان گفتن
من نمیپارم ازجفـای رقیب | درد[2] با یار مهربان گفتن
وانکه با یار هودجش نظراست | نتواند بساربان گفتن
سخن سربمُهر دوست بدوست | حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند درجهان گفتن

۴۶۲ـ ط

طوطی نگوید ازتو دلاویزترسخن | با شهد میرود زدهانت بدر سخن
گرمن نگویمت که توشیرین عالمی | توخویشتن دلیل بیاری بهرسخن[3]
واجب بود که برسخنت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد[4] تودرسخن
درهیچ بوستان چوتوسروی نیامدست | بادام چشم وپسته دهان وشکرسخن
هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشك؟ | یا گوش کرده‌ای زدهان قمرسخن[5]؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش[6] | من عهد میکنم که نگویم د گرسخن

۱ـ از ۲ـ گله ۳ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴ـ لیکن سخن حلال نباشد ۵ـ دربعضی نسخ بیت چنین است:
شرم آیدم همی که قمرخوانمت بحسن هرگز شنیده‌ای زدهان قمرسخن؟ ۶ـ عشق

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
من‌خودچگونه گویمت اندر نظرسخن[1]؟

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود[2]
در گوش آن ملول بگوی[3] اینقدر سخن

وصفی چنانکه لایق حسنت[4] نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن[5]

درمیچکد زمنطق سعدی بجای شعر
گرسیم داشتی، بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هرگه که در سفینه ببینند تر سخن[6]

۴٦۳-ط - ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان، که روزگار عزیز
دریغ باشد بیدوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بیاید، عذرش بباید آوردن

۱- دریك نسخه: می کند من‌خود نگویمت که بود درنظرسخن ۲- ای‌باد اگر بگلشن روحانیان‌روی ۳- مگوی ۴- درخورحسنش ۵- روئی‌چنین در او نتوان گفت هرسخن ۶- این بیت در بعضی از نسخ وسط غزل واقع شده و چنین است:

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان آخر درین سفینه ببینند (نبینند) ترسخن؟

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی توهرروز[1] نفس کشتن بود
نظر بشخص[2] تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایّام وصل نشناسد
ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی
بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن ؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد برآتش افسردن
گر آدمی صفتی ـ سعدیا ـ بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

٤٦٤ـ ط ـ ب

دست باسرو روان چون نرسد[3] در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن وحسرت خوردن
آدمیرا که طلب هست وتوانائی نیست
صبرا گرهست و گر نیست ، بباید کردن
بند برپای توقّف[4] چکند گر نکند ؟
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

۱ـ آنروز ۲ـ بروی ۳ـ نرود ۴ـ تحمل

روی در[۱] خاك در دوست بباید مالید
چون میسّر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بودتا ندهد دوست بدوست ؟
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می‌نکنم[۲]، کآهوی مشکین تتار
شرم دارد زتومشکین خط آهـو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان[۳] عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگهداشتن‌ازصورت خوب
نه چنانست که دل‌دادن وجان‌پروردن

٤٦٥ - ب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن
که خار باتو مرا به که بیتو گل چیدن
وگر بجام برم بیتو دست درمجلس
حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
خم دوزلف تو برلاله حلقه در[۴] حلقه
بسنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت توبت بینند
شوند جملـه پشیمان ز بت پرستیدن

۱- بر ۲- نیست مرا ۳- عمر ۴- بر

کساد نرخ شکردر جهان پدید آید
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زلبت ؟
سعادتم چه بود ؟ خاك پـات بوسیدن
بعشق [۱] مستی‌ورسوائیم خوشست، از آنك
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن
عنایت توچوباجان سعدیست، چه‌باك؟
چه غم‌خورد گه حشر از گناه سنجیدن؟

ط ـ ٤٦٦

تا کی ایجان اثروصل تو نتوان دیدن ؟
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کوی‌تو گرخوی‌تو [۲] این‌خواهد بود
دل نهادم بجفا های فراوان دیـدن
عقل بی خویشتن ازعشق تودیدن تا چند؟
خویشتن بی‌دل ودل بی‌سروسامان دیدن
تن بزیر قدمت خاك توان کرد [۳]، ولیك
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

۱ ـ بعشق و ۲ حال من ۳ـ دید

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخـواب [1]
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن ؟
باوجود رخ و بالای تو ، کوته نظریست
در گلستان شدن وسرو خرامان دیدن
گر بر این [2] چاه زنخدان توره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمورتو در چشم [3] منست
بر نخیزد بگل ولاله و ریحان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مخور [4] ، دانی چیست
چارهٔ کار تو؟ جـان دادن و جـانان دیدن

٤٦٧ ـ ط

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بارادتـی [5] دوا کن
بسیار خلاف عهد [6] کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
مارا تو بخاطری همه روز — یکروز تـو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای در بند [7] — بنشین وقبای بسته وا کن
آنرا که هلاك می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

۱ـ دوش دیدم که سرزلف تو در دست منست (مراست) ۲ ـ گر سر
۳ـ برجان ۴ـ انده بیهوده مبر- غصه بیهوده مخور ۵ـ بتفقدی، ودر نسخهٔ بسیار قدیم : بتواضعی ۶ـ وعده ۸ـ بربند

چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است | تن درده و چشم در[1] قضا کن
شمشیر که[2] میزند، سپر باش | دشنام که میدهد ، دعا کن
زیبا نبود شکایت ازدوست
زیبا همه روز گو جفا کن

۴٦٨ - ط

چشم اگر با دوست داری ، گوش با[3] دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزاست در کوی شکر ریزان گذشت
یا بترك دل بگو، یا چشم وارو زن[4] مکن
کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد ؟
گو ببین آنروی شهرآرا[5] وعیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی ازمهر دوست
نی - معاذالله - قیاس دوست از[6] دشمن مکن
تا روان دارم،[7] روان دارد حدیثش برزبان
سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن[8]
مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشتراست
تا نمیری ، دست مهرش کوته از دامن مکن

۱- بر ۲- چو ۳- بر ۴- درروزن- بروزن ۵- شهرآشوب
۶- با ۷دارد ۸- این بیت دربعضی از نسخ نیست.

شاهد آئینه‌ست و هر کس را که شکلی[۱] خوب نیست
گو نگه بسیار[۲] در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا باساعد[۳] سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری، زور با آهن مکن

۴۶۹ - ب

گواهی امینست بر درد من — سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق — بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی — کزو می‌بر آید دم سرد من؟
فغان من‌از دست جور تو نیست — که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگـی نیستم — وزاندازه بیرون تودرخورد مـن
بداندیش نادان - که مطرود باد - — ندانم چه میخواهد از طرد من
و گرخورد آنم که اینم سزاست — ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تومعذور داری بانعام خویش — اگر زَلّتی[۴] آمد از کرد من

تو دردی نداری - که دردت مباد -
از آن رحمتت نیست بردرد من[۵]

۴۷۰ - ط

ای روی توراحت دل مـن — چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبّت تو گوئی — کامیخته‌اند با گـل من
شادم بتو مرحبا واهـلا — ای بخت سعید مقبل من

۱ - شکل - روی ۲ - زنهار ۳ - شاهد ۴ - همهٔ نسخه ها (جزیکی)؛ ذلتی ۵ - ازآنت خبر نیست از دردمن

با توهمه برگها[1] مهیّاست — بی توهمه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته‌ای شب‌وروز — هرجا که توئی[2]، مقابل‌من
گفتم که مگر نهان بماند — آنچ ازغم تست بردل من
بعدازتوهزارنوبت افسوس — بردور حیات[3] باطل من
هرجا که حکایتی وجمعی[4] — هنگامهٔ تست ومحفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تاخون چکد[5] ازمفاصل‌من

کس رابقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

٤٧١- ب

وه که جدا نمیشود نقش تواز خیال من
تاچه شود بعاقبت درطلب[6] توحال من
نالهٔ زیروزار من زارترست هرزمان
بسکه بهجرمیدهد عشق‌تو گوشمال من[7]
نور ستارگان ستد روی چوآفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال‌من
پرتو نور روی توهرنفسی بهر کسی
میرسد و، نمیرسد نوبت اتّصال من
خاطرتوبخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

۱- کارها ۲- روی ۳- برفکر وخیال - برددو خیال ۴ - جمعیست
۵- رود ٦- هوس ۷- دریك نسخه این بیت اضافه شده است :
دیده زبان حال من برتو گشاد ، رحم‌کن
چونکه اثر نمی‌کند در تو زبان قال من

بر گذری* وننگری[۱]، بازنگر که بگذرد
فقر ومن وغنای تو ، جورتوواحتمال من

چرخ شنید ناله‌ام ، گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

۴۷۲ - ب

ای بدیدار توروشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟

سوزناك افتاده‌چون پروانه‌ام درپای[۲]تو
خود نمیسوزد دلت‌چون شمع بر بالین‌من

تا ترا دیدم که داری سنبله بـر آفتاب
آسمان حیران بماندازاشك چون پروین‌من[۳]

گر بهار ولاله ونسرین نروید، گومروی
پرده بر دارای بهارولاله ونسرین من

گر برعنائی برون آئی، دریغا صبروهوش
وربشوخی درخرامی، وای‌عقل ودین‌من[۴]

خارتا کی ؟ لاله‌ای در باغ امّیدم نشان
زخم تا کی؟مرهمی برجان دردآگین‌من

نه امیدازدوستان دارم ، نه بیم ازدشمنان
تاقلندر وار شد در کوی[۵] عشق آئین من

۱- بنگری ۲- پروانه اندرپای ۳- این بیت در بعضی‌از نسخ نیست.
۴- درنسخهٔ قدیم :
گربشوخی‌درخرامدای دریغا صبروهوش ور برعنائی درآید وای عقل ودین من
۵- کار

ازترش روئی دشمن وزجواب[1] تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلقرا بر نالهٔ[2] من رحمت آمد چند بار
خودنگوئی چندنالدسعدی‌مسکین[3] من؟

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور : رنگ من وبوی من
برگ گل لعل[4] بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گل‌روی من
شد سپر ازدست عقل، تا ز کمین عتاب
تیغ جفا بر کشید ترك زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوّت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من
عشق بتاراج داد رخت صبوریّ دل
می‌نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
کرده‌ام ازراه عشق چند گذر سوی او
او بتفضّل نکرد هیچ نگه[5] سوی من
جور کشم بنده وار، ور کشدم، حاکمست
خیره کشی کار اوست، بار کشی‌خوی من

۱- حدیث ۲- نالش ۳- درنسخ چاپی : غمگین ۴- سرخ ۵- نظر

ایگل خوشبوی من ، یاد کنی بعداز این[1]
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

خ - ٤٧٤

نشان بخت بلند است وطالع میمون
علی‌الصباح نظر برجمال روز افزون
علی‌الخصوص کسیرا که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون ؟
گر آبروی بریزد میان انجمنت
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق ومعشوق شمع وپروانه‌ست
سرهلاك نداری ؟ مگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را
مجال نطق نباشد که بازگوید چون[2]
همین تغیّر بیرون ، دلیل عشق بسست
که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی اززمان صحبت دوست
بملك روی زمین میدهد ، زهی مغبون
سخن درازکشیدیم وهمچنان باقیست
حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون

۱ - آنك ۲- این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

جفای عشق توچندانکه میبرد [۱] سعدی
خیال وصل [۲] تو ازسر نمیکند بیرون

ط ـ ٤٧٥

بهست آن، یازنخ، یا سیب‌سیمین ؟ لبست آن، یاشکر، یاجان شیرین؟
بتی دارم، که چین ابروانش حکایت می‌کند بتخانهٔ چین
ازآنساعت [۳] که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پـروین
هرآن‌وقتی [۴] که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد برجهان بین
بخوابی آرزومندم ، ولیکن سر بیدوست چون باشد ببالین ؟
ازآب و گل‌چنین‌صورت که‌دیدست؟ تعالی خالق الانسان مـن‌طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا برعاشقان باشد [۵] نه‌چندین
من ازمهری که دارم برنگردم تراگرخاطر مهرست وگر کین
نگارینا بشمشیرت [۶] چه‌حاجت؟ مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برکشته بودن [۷] زدنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش، تاعیب گیرانم نگویند: نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادآنروز کوبر گردد ازدیـن

ط ـ ٤٧٦

صبحم ازمشرق برآمدبادنوروزازیمین
عقل وطبعم‌خیره گشت‌ازصنع ربّ‌العالمین

۱ـ میکشد ۲ـ روی ۳ـ ازآن نوبت ۴ـ روزی ۵ـ آید
۶ـ بشمشیرم ۷ کشتن

باجوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا توپیری ، باخردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه باچندین وقار
همچوطفلان دامنش پرارغوان ویاسمین ؟
آستین بردست پوشید ازبهار برگ شاخ
میوه پنهان کرده ازخورشید ومه درآستین
بادگلها را پریشان میکند هرصبحدم[۱]
زان پریشانی مگر درروی آب افتاده چین
نوبهار ازغنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
بید مشك انداخت تادیگر زمستان پوستین
این نسیم خاك شیرازست یا مشك[۲] ختن؟
یانگار من پریشان کرده زلف عنبرین ؟
بامدادش بین که چشم‌ازخواب‌نوشین بر کند
گرندیدی سحربابل در نگارستان چین
گرسرش داری چوسعدی، سربنه مردانه‌وار
باچنین معشوق نتوان باخت‌عشق، الاّچنین[۳]

ط ـ ٤٧٧

چه روی وموی‌وبنا گوش‌وخطّ وخالست‌این؟
چه قدّ وقامت ورفتار واعتدالست این ؟

۱-کرده هنگام سحر ۲ـ درنسخهٔ قدیم : باد ۳ـ در بعضی ازنسخ این غزل نیست.

کسی که درهمه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا بخود؟ محالست این

کمال حسن وجودت زهر که پـرسیدم
جواب داد که در غایت کمالست این

نماز شام ببام ار کسی نگـاه کند
دوابروان تو گوید مگر هلالست این؟

لبت بخون عزیزان که میخوری[1] لعلست
توخودبگوی که‌خون‌میخوری‌حلالست این؟

چنان بیاد توشادم، که فرق می‌نکنم
زدوستی، که فراقست یا وصالست این

شبی خیال توگفتم ببینم اندر خواب
ولی زفکر توخواب آیدم؟ خیالست این

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیزمن، که شبی یا هزار سالست این؟

قلم بیاد تو دُر می‌چکاند از دستم
مداد نیست کزو میرود، زلالست این

کسان‌بحال پریشان سعدی‌ازغم عشق
زنخ زنند وندانند تاچه حالست این[2]

۱ـ که خورده‌ای ۲ـ این غزل دربسیاری ازنسخ نیست.

حرف و

۴۷۸ - خ

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
درچشم منی و غایب از چشم — زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه زچشم من گشاید[۱] — چون چشم برافکنم بـر آن رو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هرشب چو چراغ چشم دارم — تا چشم من وچراغ من کو؟
این چشم‌ودهان‌و گردن و گوش[۲] — چشمت[۳] مرسادو، دست وبازو
مه گرچه بچشم خلق زیباست — تو خوبتری بچشم وابرو
بااینهمه، چشم زنگی شب — چشم سیه تراست هندو

سعدی بدوچشم تو که دارد
چشمی و، هزاردانه[۴]لؤلؤ[۵]

۴۷۹ - ب

من ازدست کمانداران ابرو — نمی یارم گذر کردن بهرسو
دوچشمم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه‌من‌دیدم، نه‌رخسار[۶] — کمندست آنکه وی‌دارد، نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو

۱- برآید ۲- آن چشم ودهان وگوش وگردن ۳- چشمش ۴- قطره
۵- دراین غزل صنعت «التزام» بکاررفته‌است ودرهرمصراع کلمهٔ «چشم» آمده، در بعضی ازنسخ این بیت سست وبی معنی را پس‌از بیت پنجم افزوده‌اند:
من بعد برآن سرم که تاشب — بنشینم سوگوار و بدخو
۶- دیدار

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیّار | که با او برتوان آمد ببازو
همه جان‌خواهدازعشّاق مشتاق | ندارد سنگ کوچك درترازو
نفس را بوی خوش‌چندین نباشد | مگردرجیب دارد ناف آهو ؟
لب خندان شیرین منطقش را | نشاید گفت جز ضحّاك جادو[1]
غریبی سخت محبوب[2]او فتادست | بتر کستان رویش خال هندو
عجب گردرچمن برپـای خیزد | که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل[3]عام | دوصد فریاد بـرخیزد زهرسو
بیاد روی گلبوی گـلندام | همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمّل کن جفای یار سعدی
که‌جورنیکوان‌ذنبیست‌معفو

۴۸۰ ـ ب

گفتم بعقل پای بر آرم[4] زبند او | روی خلاص‌نیست بجهداز کمنداو
مستوجب ملامتی‌ای‌دل که‌چندبار | عقلت‌بگفت‌و، گوش‌نکردی‌بپنداو
آن‌بوستان‌میوهٔ‌شیرین که‌دست‌جهد | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم‌عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمنداو
سردرجهان‌نهادمی‌ازدست‌او،ولیك | ازشهر اوچگونه رود شهر بند او ؟
چشمم بدوخت ازهمه عالم‌باتفاق | تا جزدراو نظر نکند مستمنداو
گرخودبجای‌مروحه‌شمشیرمیزنند | مسکین مگس کجارودازپیش‌قنداو؟
نومید نیستم که هم اومرهمی‌نهد | ورنه بهیچ به‌نشود دردمند او

۱ـ این بیت درنسخ قدیم ومعتبرنیست. ۲ـ مطبوع ۳ـ اگربخرامد اندر مجلس ۴ـ درآرم

اوخود مگر بلطف خداوندیی کند ورنه زما چه بندگی آید پسنداو؟

سعدی چو صبر ازوت[۱] میسّر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱ـ ط

صید بیابان عشق چون[۲] بخورد تیراو
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بدوز ، یا بخدنگم بزن
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن[۳] جهانگیراو
باهمه تدبیرخویش ، ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر ، چشم بتقدیر او
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند[۴] که سر[۵] در کشد از تیراو
کشتهٔ معشوق را درد نباشد ، که خلق
زنده بجانند و، ما زنده بتأثیر او
او بفغان آمدست زین‌همه تعجیل ما
ای عجب و، مابجان زین همه تأخیراو
درهمه گیتی نگاه کردم وباز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

۱ـ ازوچوصبر ۲ـ گر ۳ روی ۴ـ نتواند ۵ـ روی

سعدی شیرین زبان[۱] اینهمه شور از کجا؟
شاهد ما آیتیست ، وین همه تفسیر او
آتشی ازسوز عشق[۲] دردل داود بود
تا بفلك میرسد[۳] بانگ مزامیر او

۴۸۲ - ط

هر که بخویشتن رود، ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بساز[۴] از آن طرّهٔ مشکبوی او
هر کس ازوبقدرخویش آرزوئی همیکند[۵]
همّت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من‌بکمند او درم ، او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من ، من بروم بخوی او
دفع زبان[۶] خصم را تانشوند مطّلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن من بدست او[۷] روز قیامت اوفتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ ، دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

۱ـ سخن ۲ـ نغمه‌ای ازسرعشق ۳ـمیرسیدـ میرود ۴ـ بسای
۵ـ همی‌کنند ۶ـگمان ۷ـ دامن اوبدست من

۴۸۳ ـ خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
درعبارت می نیاید چهرهٔ زیبای[1] تو

چون‌تو حاضر میشوی، من‌غایب ازخودمیشوم
بسکه حیران می‌بماند وهم[2] درسیمای‌تو

کاشکی صدچشم‌ازین‌بیخواب تر بودی‌مرا
تا نظر میکردمی در[3] منظر زیبای[4] تو

ایکه دردل جای داری، برسر چشمم نشین
کاندران بیغوله ترسم تنگ‌باشد جای تو

گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود
بنده سر خواهد نهاد، آنگه زسر سودای‌تو

درازل رفتست مارا باتوپیوندی که هست
افتقار مانه امـروزست واستغنای تو

گر بخوانی پادشاهی، ور برانی بنده‌ایم
رأی ما سودی ندارد[5] تانباشد رای تو

ما قلم درسر کشیدیم اختیار خویش را
نفس ما[6] قربان تست ورخت ما یغمای‌تو

ماسراپای‌ترا- ای‌سروتن- چون‌جان‌خویش
دوست میداریم و، گرسرمیرود درپای تو

وین قبای صنعت سعدی که دروی‌حشو نیست
حدّ زیبائی ندارد، خاصه بربالای تو

---

۱ ـ چهرمهرافزای ۲ـ عقل ۳ـ بر ۴ـ بالای ۵ـ نباشد
۶ـ جان ما

٤٨٤ - ق

بیا که درغم عشقت مشوشّم بی‌تو   بیا ببین که‌درین‌غم[1] چه‌ناخوشم‌بی‌تو
شب‌ازفراق‌تومینالم‌ای‌پری‌رخسار   چوروز گردد، گوئی درآتشم بی‌تو
دمی توشربت وصلم‌نداده‌ای جانا   همیشه زهرفراقت همی‌چشم‌بی‌تو
اگرتوبامن‌مسکین چنین‌کنی‌جانا   دوپایم ازدوجهان نیزدر کشم‌بی‌تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم[2] میدار
جواب‌دادی‌و گفتی که من‌خوشم‌بی‌تو[3]

٤٨٥ - ب

ای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو
نادر استاندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر[4] را کاسد شود بازار حسن
گرچه یوسف‌پرده بردارد بدعوی روی‌تو
گرچه‌ازانگشت مانی برنیایدچون‌تو نقش
هردم انگشتی نهد برنقش مانی روی‌تو
از گل وماه وپری درچشم من زیباتری
گل زمن دل‌بردیا مه‌یاپری ؟ نی[5] روی‌تو
ماه وپروین‌ازخجالت رخ‌فروپوشد،اگر[6]
آفتاب آسا کند درشب تجلّی روی تو
مردم چشمش بدرّد پردهٔ اعمی‌زشوق
گردرآید درخیال چشم اعمی روی تو

۱ـ دم ۲ـ خوشی ۳ـ این غزل درسه نسخه دیده شد وبیت آخرتنها دریکی ازآنهاست. ۴ـ نعش ۵ـ یا ۶ـ فروپوشنداگر

روی‌هر صاحب‌جمالی را بمه‌خواندن‌خطاست
گر رخی را ماه باید خواند ، باری روی تو

رسم تقوی[1] می‌نهد در عشقبازی رأی من
کوس‌غارت میزند درملك تقوی[1] روی تو

چون‌بهر وجهی بخواهدرفت‌جان‌ازدست‌ما
خوبتروجهی بباید جستن[1] ،اولی‌روی‌تو

چشمم اززاری چوفرهادست وشیرین لعل‌تو
عقلم ازشورش چومجنونست ولیلی‌روی‌تو[2]

ملك زیبائی مسلّم گشت فرمان ترا
تاچنین‌خطّی مزوّر کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن زبد[3]
تاتجلّی کرد در بازار تقوی روی تو[4]

خرده برسعدی‌مگیر ایجان، که‌کاری‌خرد نیست[5]
سوختن درعشق و، آنگه ساختن بیروی تو

حرف ه

٤٨٦ ـ ط

آن سروناز[6] بین که چه‌خوش میرودبراه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

۱ـ ساخت ۲ـ ابیات۲ و۶ و۱۰ در قدیمترین نسخه نیست ۳ـ زنند
۴ـ ایـن بیت و بیت پیش در نسخ بسیار معتبر قدیـم نیست وظاهراً الحاقیست
۵ـ که جای خرده نیست ۶ ـ راست

تو[1] سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان؟
یا ماه چارده کـه بسر برنهد کلاه ؟

گل باوجود اوچو گیاهست پیش گل
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه

سلطان صفت همیرود وصد هزار دل
بااو ، چنانکه درپی سلطان رود سپاه

گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم ؟ که ندارم گریز گاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی دراوفتاد دل ازدست من بچاه

دل خود دریغ نیست که‌ازدست من‌برفت
جان عزیز بر کف دستست ، گو بخواه

ای هردودیده ، پای که برخاك می‌نهی
آخر نه بردودیدهٔ من به که خاك راه ؟

حیفست‌از آن‌دهن[2] که‌تو‌داری‌جواب[3] تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر[4] آتش مهرت[5] بسوختند
آه ازتو سنگدل که چه نـامهربانی، آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و، تودر خواب صبحگاه

۱ـ کی ۲ـ لبان ۳ـحدیث ۴ـ در ۵ـ عشقت

گفتم بنالم از تو بیاران ودوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم‌حفاظ دامن همّت گرفت و گفت:
از[۱] دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

۴۸۷ ـ ط

پنجه با ساعد سیمین که[۲] نیندازی به
با توانای معربد نکنی بـازی به
چون‌دلش‌دادی‌ومهرش‌ستدی، چاره‌نماند
اگر او با تو نسازد ، تو در او[۳] سازی به
جزغم یار مخور ، تا غم کارت بخورد[۴]
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمّل نکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبّت بستیم
گر همه مایه زیان میکند، انبازی به
بنده را بر[۵] خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچو چنگم بزنی ، پیش توسر برنکنم
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیراجل ـ ای یارعزیز ـ
که من ازپای درآیم[۶]، چوتو اندازی به

۱ ــ کز ۲ ــ چو ۳ ــ باو ۴ ــ شاید هم «نخورد» ۵ ــ با ۶ ــ بیفتم ـ درافتم

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب[1] کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۴۸۸- ب - خ

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آهِ منِ سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز[2] چشم من از هر که[3] جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد دمبدم از عشق نو آموخته
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد[4] اندوخته
غم بتولّای تو بخریده‌ام جان بتمنّای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ[5] غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته

۴۸۹ - خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخسارهٔ زمین چو[6] تو خالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بردور عارض تو نظر کرده آفتاب خودرا لطافتی و جمالی نیافته[7]
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر[8] درزیر هفت پرده خیالی نیافته
خودرا بزیر چنگل شاهین عشق تو عنقای صبر من پر و بالی نیافته[9]
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من روزی بلطف از تو مثالی نیافته؟[10]

۱ـ قول مغنی ۲ـ جمال تو کرد ۳ـ هردو ۴ـ شدم ۵ـ سعدی زچراغ ۶ـ روی زمین بلطف تو ـ رخسارهٔ جهان چو ۷ـ درنسخ قدیم ومعتبر این بیت نیست. ۸ـ عابد فریب تو ۹ و ۱۰ ـ این دو بیت در بعضی از نسخ نیست .

افتاده در زبان خلایق حدیث من با تـو بیك حدیث مجالی نیافته
زایل‌شود هر آنچه بکلّی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه امّید بشکفد از بوستان وصـل شمالی نیافته؟[۱]
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یك مهربـانی ازتو بسالی نیافته

۴۹۰ـ ط ـ ب

سر مست بتی لطیف ساده[۲] در دست گـرفته جام باده
درمجلس بزم بـاده نوشان بسته کمـر و قبا گشاده
افتاده[۳] زمین بحضرت او گردونش بخدمت ایستاده
خورشید ومهش ز خوبروئی سر بر خط بندگـی نهاده[۴]
خورشید که شاه آسمانست در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست از روزن جنّت اوفتاده[۵]
لعلش چو عقیق گوهر آگین[۶] زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش زنگی بچگان ز ماه زاده
سعدی نرسد بیار هرگز
کوشر مگنست ویار ساده

۴۹۱ ـ ط

ای یار جفا کـردهٔ پیوند بریده این بود وفا داری وعهد تو ندیده[۷]
در کوی تو معروفم وازروی تو محروم گرگ دهن آلودهٔ[۸] یوسف ندریده

۱ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست ۲ـ درنسخ چاپی : لطیف وساده
۳ـ بنشسته ۴ و۵ـ این دوبیت دربعضی از نسخ نیست ۶ـ گوهرافشان ۷ـ در نسخهٔ قدیم : بدیده ۸ـ آلوده و

ما هیچ ندیدیم و، همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
درخواب گزیده لب شیرین گلندام ازخواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس درطلبت کوشش بیفایده کردیم[1] چون طفل دوان در پی[2] گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی الّا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت[3] بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ[4] شیراز ره نیست توپیرامن من حلقه کشیده
بادست بلورین توپنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته[5] و دشنام شنیده
روی تومبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کندروی تودیده

۴۹۲ ـ ط

می بر زند ز مشرق شمع فلك زبانه
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه[6]
عقلم بدزد لختی، چند اختیار دانش؟
هوشم ببر زمانی، تا کی غم زمانه؟
گر سنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه
گرمی بجان دهندت، بستان، که پیش دانا
ز آب حیات بهتر خاك[7] شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه

۱ ـ بس درطلبت سعی بکردیم بباطل ۲ ـ از پی ۳ ـ مشیت
۴ ـ مرکز ـ خطهٔ ۵ ـ کرده ۶ ـ مغانه ۷ ـ خوشتر آب

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی؟
گنجشك را نگنجد عنقا در آشیانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت
بشکیبد اسب چوبین از سیف[1] و تازیانه[2]

صوفیّ و کنج خلوت، سعدیّ و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳ - خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان[3] آی
دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن[4] در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت
که ای حوریّ انسانی[5]، دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بی معنی
چو[6] معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی

دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد
نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی؟

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای مصلحت ما ها[7] ز عقرب سوی میزان آی

۱ - شست(؟) شیب (؟) ۲ - این بیت در نسخه‌های قدیم ومعتبر نیست.
۳ - میدان ۴ - بلبل ۵ - رضوانی - روحانی - حورای روحانی ۶ - ز
۷ دشمنان ما

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
رها کن راه بد عهدی واندر عهد ایشان[1] آی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او، چو او در عالم جان آی[2]

۴۹۴ـ ط

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
وآب شیرین، چو تو درخنده و گفتار آئی[3]
این همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن او[4]
بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
دیده بردوز، نباید[5] که گرفتار آئی؟
مه چنین خوب نباشد، تو مگر خورشیدی؟
دل چنین سخت نباشد، تو مگر خارائی؟
گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق[6]
چشم باشد[7] مترصّد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است[8]
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی

۱ ـ عهد وپیمان ۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع‌شده
۳ـ درنسخه‌های چاپی : وآب حیوان بچکدچون توبگفتارآئی ۴ـ کبك
۵ـ مبادا ۶ـ خویش ۷ـ دارد ۷ـسهلست

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی[1]
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی[2] که تو می آرائی[3]

۴۹۵ - خ

خرم آنروز[4] که چون گل بچمن باز آئی
یا ببستان[5] بدر[6] حجرهٔ من باز آئی[7]
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟
جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بدیدار من ای مهر گسل برخیزی؟
کی بگفتار من ای عهدشکن باز آئی؟
مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت من
دام زاری بنهم، بو که بمن باز آئی[8]
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
نه تو[9] آن لطف نداری که بمن باز آئی

۱- نکنم ۲- زیورمعنی ۳- این بیت مقطع غزل شمارهٔ ۴۹۹ نیز واقع شده ۴-آن لحظه ۵- چویاران ۶- زدر ۷-این بیت دریك نسخهٔ قدیم است.
۸- این بیت فقط دریك نسخهٔ قدیم هست. ۹- توخود

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

۴۹۶ـ ط ـ ب

تا کیم انتظار فرمائی؟ — وقت نامد[1] که روی بنمائی؟
اگرم زنده باز خواهی دید — رنجه شو، پیشتر چرا نائی[2]؟
عمر کوته‌تر است از آنکه تو نیز — در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم، که در وعده — سپری گشت عهد برنائی
نرسیدیم در توو، نرسد — هیچ[3] بیچاره را شکیبائی[4]
روز من شب شود و شب روزم[5] — چون[6] ببندی نقاب و بگشائی
بر رخ سعدی از خیال تو دوش
زرگری بود و سیم پالائی

۴۹۷ ـ ط، ب

تو از هر در که باز آئی باین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی، که زیورها بیارائی[7]

۱ـ آمد ۲ـ بیشتر چه‌می‌پائی ۳ـ در توو نرسید جان ـ برسید صبر
۴ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است:
بسر راهت آورم هر شب — دیده را در وداع بینائی
۵ـ در نسخه‌های تازه: شبم چون روز ۶ـ گر ۷ـ در حاشیهٔ قدیمترین نسخه این را بیت را افزوده‌اند:
بزیبائی اگر نازی، غرامت باد بر حسنت — بزیبائی نه‌ای زیبا، بتو زیباست زیبائی

چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
تو صاحب منصبی جانا، ز مسکینان[1] نیندشی
تو خواب آلوده‌ای، بر چشم[2] بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی، نه از ماء مهین[3] زادی؟
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی، بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست، شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایانم برفت، اکنون بدانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش[4]
مگس جائی نخواهد رفتن[5] از دکّان حلوائی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخائی

۴۹۸ - ب

تو با این لطف طبع و دلربائی چنین سنگین‌دل و سرکش چرائی؟
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نپائی

۱- ازحال مسکینان ۲- حال ۳- ماء معین ۴- چشم برهم نه
۵- رفت

شب تاریك هجرانم بفرسود یکی از در در آی[1] ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست که درپایت[2] فشانم چون‌درآئی
خطای محض باشد باتو گفتن حدیث حسن خوبان[3] ختائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر[4] و بیوفائی
دلا گر عاشقی ، دایم بر آن باش که سختی بینی وجورآزمائی
و گرطاقت نداری جورمخدوم[5]
بروسعدی، که خدمت را نشائی

۴۹۹ - ب

تو پری زاده ندانم زکجا میآئی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست‌خواهی؟نه‌حلالست که پنهان‌دارند[6]
مثل‌این روی و، نشاید که بکس بنمائی[7]
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالائی
درسراپای وجودت هنری‌نیست که نیست
عیب آنست که بر بنده نمی‌بخشائی[8]
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بی‌رخت چشم ندارم که جهانی[9] بینم
بدو چشمت که زچشمم مرو ای بینائی

۱ـ یکی روزاندرآی ـ چوشمع ازدردرآی ۲ـ سری دارم فدای‌خاك پایت ، که در راهت ۳ـ ترکان ۴ ـ عهد ۵ ـ محبوب ۶ ـ که هرکس بیند ـ داری ۷ - ننمائی ۸ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست. ۹ـ جهان را

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال
همه اسباب مهیّاست، تو در میبائی [۱]

برمن ازدست تو چندانکه جفا می‌آید
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی

دیگری نیست که مهرتودر اوشاید بست
چاره بعداز تو ندانیم بجز تنهائی

وربخواری زدر خویش برانی مارا
همچنان شکر کنیمت، که عزیزمائی

من ازین دربجفا روی نخواهم پیچید [۲]
گر ببندی توبروی من و گر بگشائی

چکند داعی دولت [۳] که قبولش نکنند
ماحریصیم بخدمت، تو نمی‌فرمائی

سعدیا دختر انفاس تـوبس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی

باد [۴] نوروز که بوی گل وسنبل دارد
لطف‌این باد [۵] ندارد که تومی‌پیمائی

۵۰۰ ـ ط

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبائی؟
گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی

---

۱ ــ این بیت‌در بعضی‌از نسخه‌ها نیست. ۲ــ بنمود (؟) ۳ــ بندهٔ مخلص
۴ـ فصل ۵ــ نوروز

نگارینا بهر تندی که میخواهی، جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد، بشیرینی بینداِئی
دگر چون ناشکیبائی ببینم، صادقش خوانم[1]
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم[2] شکیبائی
ازین‌پس[3] عیب‌شیدایان نخواهم کرد ومسکینان
که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
چنانم‌در دلی حاضر، که‌جان‌در جسم‌وخون‌در رگ
فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یادآئی
شبی‌خوش‌هر که‌میخواهد که‌باجانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیار[4] ای لعبت ساقی، بگو ای کودك مطرب
که صوفی درسماع آمد، دوتائی کرد یکتائی
سخن‌پیدا بود سعدی که حدّش‌تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت‌ندارد حدّ زیبائی

۵۰۱ ـ ط

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی
چه خیال آب روشن که بتشنگان نمائی؟
توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی؟
چه‌ازین[5] به‌ارمغانی که توخویشتن بیائی؟

---

۱ ـ بنالد صادقش دانم ۲ ـ نمی‌یابم ۳ ـ دگرره ۴ ـ بیا
۵ ـ آن

بشدی ودل ببردی وبدست غم سپردی
شب وروز درخیالی و ، ندانمت کجائی

دل‌خویش‌را بگفتم- چوتودوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

توجفای خود بکردی ونه من نمیتوانم
که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی

چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان ؟
توهر آن ستم که‌خواهی‌بکنی، که‌پادشائی

سخنی که با تودارم ، بنسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم ، تو ببر کـه آشنائی

من‌از آن گذشتم‌ای یار که بشنوم نصیحت
بروای فقیه وبا ما مفروش پارسائی

تو که گفته‌ای تأمل نکنم‌جمال[1] خوبان
بکنی، اگر چو سعدی نظری بیازمائی

درچشم بامدادان ببهشت بر گشودن [2]
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که‌بدوست‌بر گشائی

۵۰۲- ط

دریچه‌ای زبهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش توروی‌بنمائی
جهان‌شبست‌وتوخورشیدعالم‌آرائی[3] صباح مقبل‌آن کزدرش توباز آئی

۱- تحمل‌نکنم جفای ۲- درچشم‌بر گشادن ببهشت بامدادی ۳- مسای
مظلم‌آن‌کزبرش توبرخیزی

به‌ازتومادر گیتی بعمرخود فرزند — نیاورد، که همین بود حدّ زیبائی
هر آنکه باتووصالش دمی‌میسّر شد — میسّرش نشود بعد از آن شکیبائی
درون پیرهن‌از غایت لطافت جسم — چوآب صافی در آبگینه پیدائی
مرامجال‌سخن‌بیش‌دربیان[1] تو نیست — کمال حسن ببندد زبان گویائی
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم — کزین سپس بنشینم بکنج‌تنهائی
وفای‌صحبت‌جانان بگوش‌جانم گفت — نه عاشقی که حذرمیکنی‌زرسوائی
گذشت‌برمن‌ازآسیب عشقت آنچه‌گذشت — هنوز منتظرم[2] تاچه حکم فرمائی
دوروزه باقی‌عمرم‌فدای‌جان توباد — اگر بکاهی ودر[3]عمر خودبیفزائی

گراونظرنکند سعدیابچشم نواخت
بدست سعی تو باد است ، تا نپیمائی

۵۰۳- ب

گرم راحت رسانی ور گزائی — محبّت بر محبّت میفزائی
بشمشیر ازتو بیگانه نگردم — که هست از دیر گه بازآشنائی
همه مرغان‌خلاص‌ازبندخواهند[4] — من از قیدت نمیخواهم[5] رهائی
عقوبت هرچ‌ازان دشوارتر نیست — برآنم صبر هست ، الاّجدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا وجانی برلب از شوق — بده - گر بوسه‌ای داری - بهائی
کسانی عیب مابینند وگویند — که روحانی ندانند ازهوائی
جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کرد ازپارسائی

۱ـ حدیث ۲ـ گوش بحکمست ۳ـ بر ۴ـ قید جویند
۵ـ نمی‌جویم

چنان ازخمر وزمر[1] ونای وناقوس
نمی ترسم، که از زهد ریائی

۵۰۴- ب

مشتاق توام باهمه جوری وجفائی محبوب منی باهمه جرمی وخطائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم؟ درحضرت سلطان که برد نام گدائی؟
صاحبنظران لاف محبت نپسندند وآنگه سپر انداختن ازتیر بلائی
باید که سری درنظرش هیچ نیرزد آنکس که نهد درطلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست وجفای تو کرامت دشنام توخوشتر که زبیگانه دعائی
جزعهد ووفای تو که محلول نگردد هرعهد که بستم هوسی[2] بود وهوائی
گردست دهد دولت آنم که سرخویش درپای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون برسرخاکم بنویسند: این بود که بادوست بسربرد وفائی
خون دردل آزرده نهان چند بماند؟ شك نیست که سربر کند این[3] دردبجائی[4]
شرط کرم آنست که بادردبمیری[5]
سعدی و، نخواهی زدرخلق دوائی

۵۰۵- ط

من ندانستم ازاوّل که توبی مهرو وفائی
عهد نابستن ازآن به که ببندی ونپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتودادم
بایداول بتو گفتن که: چنین خوب چرائی؟

۱- چنگ ۲- درنسخهٔ قدیمتر: بستیم هوس ۳- پرکند از
۴- زجائی ۵- بسازی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکّر، تو کجائی؟

آن نه خالست وزنخدان وسر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد ، که سرّیست خدائی

پرده بردار که بیگانه خوداین[1] روی نبیند
تو بزرگی ودر آئینهٔ کوچك ننمائی

حلقه بردر نتوانم زدن ازدست[2] رقیبان
این توانم کـه بیایم بمحلّت بگدائی

عشق ودرویشی وانگشت نمائی و ملامت
همه سهلست[3] ، تحمّل نکنم بارجدائی

روز صحرا وسماعست ولب جوی وتماشا
درهمه شهر دلی نیست که دیگر بربائی[4]

گفته بودم چو بیائی،غم دل باتو بگویم
چه بگویم؟ که غم ازدل[5] برود چون تو بیائی

شمع را بایدازین خانه بدر[6] بردن و کشتن
تا بهمسایه نگوید[7] که تو درخانهٔ مائی[8]

سعدی آن نیست که هر گز ز کمندت بگریزد
که بدانست که دربند تو خوشتر که رهائی

۱ــ آن ۲ــ بیم ۳ــ سهلست و ۴ــ ماند که دیگر نربائی ۵- در نسخ قدیمتر : چون بگویم که غم دل ۶ــ برون ۷ــ در نسخه‌ها عموماً «تا که همسایه نگوید» ومتن از قدیمترین نسخ گرفته شده ـ تا که همسایه نداند ۸ــ در بعضی نسخ چاپی این بیت الحاق شده:
کشتن شمع چه حاجت بود ازبیم رقیبان پرتو روی توگوید که تودرخانهٔ مائی

خلق گویند برو دل بهوان دگری ده[1]
نکنم - خاصه در ایّام اتابك - دوهوائی

۵۰۶ - خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی
که هر کس بادلارامی سری دارندوسودائی
قرین یارزیبا را چه پروای چمن باشد ؟
هزاران سروبستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
تودل باخویشتن داری، چه دانی حال شیدائی؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد، لیکن
ملولی راچه غم دارد[2] زحال ناشکیبائی ؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده درپائی[3]
اگرفرهاد راحاصل نشد پیوند باشیرین
نه آخرجان شیرینش بر آمد در تمنّائی ؟
خردباعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی
مراوقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد
نترسم دیگرازباران ، که افتادم بدریائی

۱ـ بند ۲ـ چه غم آسوده خاطررا ـ اما ملولی راچه غم باشد
۳ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

توخواهی خشم برما گیر[1] وخواهی چشم برما کن
که مارا با کسی دیگر نماندست از توپروائی
نپنداری که سعدی را بیازاری وبگذاری ؟
که بعدازسایهٔ لطفت ندارد درجهان جائی [2]
من آن خاك وفا دارم که ازمن بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر[3] هرجزوی باقصائی

ط ـ ۵۰۷

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی — مارا که تومنظوری، خاطر نرودجائی
یاچشم نمی‌بیند، یاراه نمیداند — هر کوبوجودخود داردزتوپروائی
دیوانهٔ‌عشقت را جائی‌نظرافتادست — کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امّیدتو بیرون برد ازدل‌همه امیدی — سودای‌توخالی[4] کرداز سرهمه‌سودائی
زیبا ننماید سرو اندر نظرعقلش[5] — آنکش نظری باشد باقامت زیبائی
گویندرفیقانم: درعشق چه‌سرداری؟ — گویم که‌سری‌دارم‌درباخته[6] درپائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن‌امانم ده — تاسیرترت بینم، یك‌لحظه مدارائی
درپارس که‌تابودست‌ازولوله‌آسودست — بیمست که‌برخیزدازحسن‌توغوغائی
من‌دست‌نخواهم‌بردالّا بسرزلفت[7] — گردسترسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنّائی از دوست بکن سعدی
جزدوست‌نخواهم کرداز‌دوست تمنّائی

---

۱ ـ ران ۲ ـ در نسخهٔ قدیمتر مقطع بیت ذیلست ومامتابعت ازاکثر نسخ کردیم :
الای‌ترك‌یغمائی‌مکن‌بیدادبرسعدی — که شاهنشه نفرمودست‌درشیرازیغمائی
۳- خاك ۴- بیرون ۵ـ طبعش ۶ ـ انداخته ۷ـ نه زهد صفاماندنه معرفت صوفی

۵۰۸ ـ ط

همه چشمیم، تا برون آئی — همه گوشیم، تا چه فرمائی
تونه آن صورتی که بیرویت — متصوّر شود شکیبائی
من زدست تو خویشتن بکشم — تا تودستم[۱] بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند — این گروهی محبّ سودائی
واینچنین روی دلستان که تراست — خود قیامت بود که بنمائی
ماتماشا کنان کوته دست — تو درخت بلند بالائی
سرما وآستان خدمت تو — گر برانی وگر ببخشائی
جان بشکرانه دادن ازمن خواه — گر بانصاف با میان[۲] آئی
عقل باید که با صلابت عشق — نکند پنجهٔ توانائی
توچه دانی؟ که برتو نگذشتست — شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گرچو سعدی شبی بپیمائی

۵۰۹ ـ ق

ای ولولهٔ عشق تو برهر سر کوئی — روی تو ببرد ازدل ما هرغم روئی
آخر سرموئی بترحّم نگر آن را — کآهی بودش تعبیه برهر بن[۳] موئی
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم — با آنکه روان کرده ام ازهرمژه جوئی
ای هرتنی ازمهرتو افتاده بکنجی — وی هردلی ازشوق توآواره بسوئی
مایکدلو، توشرم[۴] نداری که برآئی — هرلحظه بدستانی و هرروز بخوئی
درکان نبود چون تن زیبای توسیمی — وزسنگ نخیزد[۵] چودل سخت تو روئی

---

۱ ـ دستی ۲ ـ درمیان ۳ ـ سر ـ درهربن ۴ ـ باك ۵ ـ نیاید

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین   گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی
با این همه[1] میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود؟ در خم چوگان تو گوئی

۵۱۰ ـ ب

ای خسته دلم در خم چوگان تو گوئی   بیفایده ام پیش تو، چون بیهده گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده   افتاده بزخمش چو کمان پشت دو توئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی   زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست
کی دست دهد در همه آفاق چنوئی؟ [2]

۵۱۱ ـ ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی؟
جنایت[3] از طرف ماست یا تو بدخوئی؟
تو از نبات گرو بردهای بشیرینی
باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تو را همیجویند
تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
ولیك با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کردهای[4]، که نیکوئی
تو بد مگوی[5]، و گر نیز[6] خاطرت باشد
بگوی از لب شیرین، که نیك میگوئی

---

۱ ـ درنسخهٔ قدیم: با این سر(؟) ۲ـ این غزل تنها در یك نسخه است وابیات ۳ و ۵ و ۷ غزل بدین ضمیمه شده ۳ـ خیانت ۴ ـ میکنی
۵ ـ نکوئی ۶ـ تیز

گلم نباید و سروم بچشم درناید
مرا وصال تو باید ، که سرو گلبوئی

هزارجامه[۱] سپر ساختیم وهم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه[۲] توئی

بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
اگر نخواهدت[۳]، ای نفس ، خیره می‌پوئی

درست‌شد که بیکدل‌دودوست‌نتوان داشت
بترك خویش بگوای که طالب اوئی

همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست‌باش که‌دست‌از جهان فروشوئی

درازنای شب ازچشم درد مندان پرس
تو قدرآب چه دانی که برلب جوئی ؟

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزارسال پس ازمر گش ار بینبوئی[۴]

ط ـ ۵۱۲

کدام کس بتوماند که گویمت که چنوئی[۵]؟
زهر که در نظر آید[۶] گذشته‌ای بنکوئی

لطیف جوهروجانی ، غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی ، بدیع صورت وخوئی

۱ ـ چاره ـ جاده (؟) ۲ ـ ده ۳ ـ گراو نخواهدت ۴ ـ درنسخه‌های تازه: مرك اواگر بوئی ـ گرش بوئی ۵ ـ چواوئی ۶ ـ زهرچه درصفت آید

هزار دیده چو پروانه برجمال تو عاشق
غلام مجلس آنم [1] که شمع مجلس اوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت وپاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاك غالیه بوئی

تراکه درد نباشد زدرد ماچه تفاوت ؟
توحال تشنه ندانی که بر [2] کنارهٔ جوئی

صبای روضهٔ رضوان ، ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان ، ندانمت که چه بوئی

اگرمن ازدل یکتو بـر آورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم بدوتوئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
که عیب گیرد و گوید:چرابفرق نپوئی؟

دلی دودوست نگیرد ، دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی ، بترك خویش بگـوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار توسعدی چه التماس بر آید ؟
گر اومرادنبخشدتو کیستی که بجوئی؟

۱- دولت اویم ۲ـ چه دانی که در

۵۱۳ ـ خ ـ ب

ایکه شمشیر جفا بر سر ما[1] آخته‌ای
دشمن از دوست ندانسته‌و نشناخته‌ای

من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم
ناز نینا! تو دل از من بکه پر داخته‌ای؟

چند شبها بغم روی تو روز آوردم
که تو یکروز[2] نپرسیده‌و ننواخته‌ای

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای

تـا شکاری[3] ز کمند سر زلفت نجهد
زابروان‌ومژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای

لاجرم صیددلی درهمه‌شیراز[4] نماند
که نه‌باتیر و کمان ازپی‌او تاخته‌ای

ماه‌وخورشیدو پری‌و آدمی‌اندر نظرت
همه‌هیچند، که‌سر بر همه‌افراخته‌ای

باهمه‌جلوهٔ‌طاوس‌وخرامیدن کبك
عیبت آنست که‌بی‌مهر تر ازفاخته‌ای

هر که‌می‌بینم ازجور[5] غمت‌میگوید
سعدیا بر تو چه‌ر نجست که‌بگداخته‌ای؟

بیم ماتست[6] درین بازی بیهوده مرا
چکنم؟ دست تو بردی که‌دغل باخته‌ای

۵۱٤ ـ ط

ایکه زدیده غایبی ، در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه‌میکند، وین همه‌پرده بسته‌ای

خاطرعام برده‌ای ، خون[7] خواص خورده‌ای
ما[8] همه‌صید کرده‌ای، خودز کمند جسته‌ای

ازدگری چه حاصلم تا ز تومهر بگسلم؟
هم‌تو که‌خسته‌ای دلم ، مرهم ریش[9] خسته‌ای

---

۱ ـ من ۲ـ یکبار ۳ـ تااسیری ۴ـ آفاق ـ لاجرم صید قوی درهمه آفاق ۵ـ بار ۶ـ جانست ۷ـ خوان ۸ـ تا ۹ـ جان

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم؟
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵ - ب

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای[۱] یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت‌وصفت[۲] که‌توداری،فر
وین‌طرفه‌تر، که‌تادل‌من‌دردمندتست حاضر نبوده یکدم وغایب نگشته‌ای
درهیچ‌حلقه‌نیست که یادت‌نمی‌رود درهیچ‌بقعه‌نیست که‌تخمی‌نکشته‌ای[۳]
مادفتر از حکایت[۴]عشقت نبشته‌ایم توسنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب وفریب آدمیان را نهایتست حوری؟مگرنه‌ازگل آدم‌سرشته‌ای؟
ازعنبر و بنفشهٔ تربر سر آمدست آنموی مشکبوی که‌درپای‌هشته‌ای
من‌در بیان‌وصف[۵]تو حیران‌بمانده‌ام حدّیست‌حسن راو، توازحدگذشته‌ای

سرمی‌نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی[۶]مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای؟

۵۱۶ - ب

ای‌صورتت ز گوهرمعنی‌خزینه‌ای مارا زداغ عشق تودر دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگانرااثـر بود؟ مگذار ناله‌ای که برآید زسینه‌ای
زیورهمان‌دورشتهٔ‌مرجان[۷]کفایتست[۸] وز موی در کنار وبرت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین‌روزگار گرمن زبندگان توباشم کمینه‌ای

---

۱ - درنسخ چاپی : هشته‌ای ۲ـ این صورت اینچنین ۳- این بیت در بعضی ازنسخ‌نیست. ۴ـ دفترحکایت ۵ـ حسن ۶ـ شعری ۷- متن بانسخ قدیم مطابقست ودرنسخه‌های تازه‌تر (رشتهٔ دندان) ۸- تمام بود

چشمی که جز بروی تو برمیکنم، خطاست واندم که بیتو میگذرانم ، غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن، که خصم سنگی بدست داردو ، ما آبگینه‌ای
وانرا روا بود که زند لاف مهر دوست کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی بپاکبازی و رندی[1] مثل نشد تنها درین مدینه، که درهر مدینه‌ای
شعرش چو آب درهمه عالم چنان[2] شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷ ـ ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
ازبوی تو درتاب شود آهوی[3] مشکین
گر باز کنند ازشکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی
ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود ازدل چو نمك خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشّاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بیروی توام جنّت فردوس نباید
کاین تشنگی ازمن نبرد هیچ شرابی

۱ ـ سعدی بعشقبازی خوبان ۲ ـ روان ۳ ـ نافهٔ

مشغول[۱] ترا گر بگذارند بدوزخ
بایاد تو دردش نکند هیچ عذابی[۲]

باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان
تا بشنوی ازهربن موئیم جوابی

درمن منگر ، تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود ازطبع چوآتش
چون آتش رویت که ازو[۳] میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و[۴] سعدی بسرابی[۵]

۵۱۸ - م

توخون خلق بریزی وروی درتابی[۶] ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
تصدّ[۷] عنی فی الجور والنّوی لکن الیك قلبی یا غایة المنی صاب
چوعندلیب چه فریادها که میدارم توازغرورجوانی همیشه درخوابی
الی العداة وصلتم و تصحبونهم وفی وداد کم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند تراچه شد که خودا ندر کمین اصحابی؟
احبتی امرونی بترك ذکراه لقد اطعت ولکن حبّه آب
غمت چگونه بپوشم؟ که دیده بررویت همی گواهی برمن دهد بکذّابی

۱ـ مقبول ۲ـ دربعضی نسخه ها چنین است :
وررخت بدوزخ برم از کوی خرابات بایاد تو دردم نکند هیچ عذابی
۳ـ روی تو کزو ۴ـ بسرابی شد و ۵ـ سعدی وسرابی ۶ـ برتابی ۷ـ در قدیمترین نسخه: سعد (؟)

مرا توبرسر آتش نشانده‌ای ، عجب آنك منم در آتش وازحال من تودرتابی

من‌ازتوسیر نگردم، که صاحب استسقا
نه ممکنست که هر گزرسد بسیرابی

۵۱۹ - ب

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کردو، گذرنکرد خوابی

بچه دیرماندی‌ایصبح که‌جان من برآمد؟
بزه کردی ونکردند مؤذّنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی

نفحات صبح‌دانی زچه روی دوست‌دارم؟
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم ازخدای‌خواهد که بپایش‌اندرافتد [1]
که درآب مرده بهتر که درآرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند [2] عقابی ؟

نه چنان گناهکارم [3] که بدشمنم سپاری
تو بدست‌خویش فرمای [4] اگرم کنی‌عذابی

دل‌همچوسنگت‌ایدوست‌بآب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد ، که بگردد آسیابی

۱ـ پیش‌ازاین مصراع را چنین می‌پنداشتیم : «سرم از خدای خواهد که بخاك پایش افتد» ولی نسخ مطابق متن است ۲ـ برافکند ۳ـ گناه دارم
۴ـ خویشتن کن

بروای گدای مسکین ودری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی ونیامدت جوابی

۵۲۰ - ب

کـه دست تشنه میگیرد بآبی ؟ خداوندان فضل آخر ثوابی
توقّع دارم ازشیرین زبـانت [1] اگر تلخست وگرشیرین،جوابی
توخود نائی ، وگرآئی [2] برمن بدان ماند که گنجی درخرابی
بچشمانت، که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین‌ترجـوابی
اگرسروی ببالای تـو باشد نباشد بر سر سرو [3] آفتابی
پریروی ازنظر پنهان نگردد اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یك نفس [4] رویت ببینم شب وروز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگرعطشان نمیرد [5] که بازآید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن‌میخواهدآن‌مور [6] که خواهد [7] پنجه کردن باعقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحرگاهم بگوش آید خطابی:
که سعدی‌چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱ - م

سل المصانع رکباً تهیم فـی‌الفلوات
توقدرآب‌چه دانی که درکنار فراتی؟

۱ـ دهانت ۲ـ ورآئی در ۳ـ نخواهد بود برسرو ۴ ـ نظر
۵ـ نمیرم ۶ـ چون دربعضی نسخ چاپی «یار» نوشته شده شاید «باز» باشد زیرا پنجه در انداختن مور باعقاب مناسب ندارد ۷ـ هلاك خویشتن میخواهی‌ای مور که خواهی

شبم بروی توروزست ودیده ها[۱] بتو روشن
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر[۲] بماندم، امید برنگرفتم
مضی الزّمان وقلبی یقول انك آت
من آدمی بجمالت نه‌دیدم ونه شنیدم
اگر گلی، بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی توباشد
وقد تفتّش عین‌الحیوة فی الظّلمات
فکم تمرّر عیشی وانت حامل شهد
جواب تلخ بدیعست ازآندهان نباتی
نه پنجروزهٔ عمرست[۳] عشق روی تومارا
وجدت رائحةالودّ[۴] ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کمایحب ویرضی
محامد توچگویم؟ که ماورای صفاتی
اخاف منك وارجو واستغیث وادنو
که هم کمند بلائی وهم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبّتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراقنامهٔ سعدی عجب که درتونگیرد
وان‌شکوت‌الی‌الطّیر نحن‌فی‌الوکنات[۵]

---

۱ ــ دربعضی نسخ‌چاپی: دیده‌ام ۲ـ دور ۳ـ نه پنجروزه حیوتست‌ـ نه پنج روزهٔعیشست ۴ــ الحب ۵ دریك‌نسخهٔ چاپی: فی‌الوکرات

۵۲۲ ـ ط

توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی ونَنِشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند[1]
مرا ببند ببستی، خود از کمند بجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون‌تو نباشد بهیچ خانه، ولیکن
کس این‌سرای نبنددرد، اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ ودرد جدائی
شکنجه[2] صبر ندارم، بریز خونم ورستی
بیاکه ما سرهستی و کبریا ورعونت
بزیر پای نهادیم وپای برسر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند، روابود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد، ملامتش نکنم من[3]
توهم در آینه بنگر[4] که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که‌عشق‌موجب‌شوقست‌وخمرعلّت‌مستی

۱ـ بماند ـ نباشد ۲ـ شکیب و ۳ـ نکند کس ۴ ـ منگر

۵۲۳ - ب

همه عمر بر ندارم سرازین خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تودر دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور وغیبت افتد
دگران روند و آیندو، توهمچنان که‌هستی

چه حکایت[1] ازفراقت که نداشتم ، ولیکن
توچوروی باز کردی ، درماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بارازان به
که تحیّتی نویسیّ وهدیّتی فرستی

دل دردمند مارا که اسیرتست ، یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه‌عجب که قلب دشمن شکنی بروزهیجا
تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا ، بخدای بخش مارا
تووزهد وپارسائی، من وعاشقیّ ومستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
که‌چوقبله‌ایت باشد، به ازان که‌خودپرستی

چوزمام بخت ودولت‌نه بدست‌جهد باشد
چکنند اگرزبونی نکنند وزیردستی ؟

۱ـ شکایت

گله از فراق یاران وجفای روزگاران[۱]

نه‌طریق‌تست سعدی، کم خویش گیرو رستی

۵۲٤ ـ ط

یاراقدحی‌پر کن‌ازآن‌داروی‌مستی   تا از سرصوفی برود[۲] علّت هستی

عاقل متفکّر بود ومصلحت اندیش   درمذهب‌عشق آی وازین[۳]جمله‌برستی

ای فتنهٔ نو خاسته ازعالم قدرت[۴]   غایب‌مشوازدیده، که‌دردل بنشستی

آرام دلم بستدی و ، دست شکیبم   برتافتی و، پنجهٔ صبرم بشکستی

احوال دوچشم من برهم ننهاده   باتو نتوان گفت بخواب شب مستی

سودازده‌ای کز همه‌عالم‌بتو پیوست   دل نیك‌بدادت که‌دل‌ازوی بگسستی؟

درروی تو گفتم سخنی‌چندبگویم   رو بازگشادی ودر نطق ببستی

گرباده ازین‌خم‌بود ومطرب‌ازین کوی   ماتو به بخواهیم شکستن بـدرستی

سعدی‌غرض‌ازحقّهٔ‌تن آیت‌حقّست[۵]   صد تعبیه درتست ویکی باز نجستی

نقّاش وجوداین‌همه‌صورت که‌بپرداخت[۶]

تا نقش ببینی[۷] و مصوّر بپرستی

۵۲۵ ـ ب

اگرمانند رخسارت گلی در بوستانستی

زمین راازکمالیّت شرف بر آسمانستی

چوسرو بوستانستی وجود مجلس آرایت

اگردربوستان‌سروی‌سخنگوی وروانستی

۱ـ دوستداران   ۲ـ ببرد   ۳ـ کزین   ۴ـ شادآمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب   ۵ـ درنسخ قدیم : سعدی غرض ازحقهٔ پیرایه‌نه‌حقست(؟)   ۶ـ بیاراست
۷ ـ ببندی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گوئی در همه عمرم میسّر گردد این دولت
که کام از عمر بر گیرم؟ و گر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمیدانم که بدعهدیّ و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهر بانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش [۱]
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر
گر امّید بقا باشد [۲]، بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفـاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد، و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانـی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گـر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی‌الله چه رویست آن که [۳] گوئی آفتابستی
و گر مه را حیا بودی، زشرمش [۴] در نقابستی

۱- شیرینت ۲- بودی ۳- اینکه ۴- حسنش

اگر گل‌را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد، نه روز آرام و آسایش
زچشم‌مست میگونش[1] که پنداری بخوابستی

گر آن‌شاهد که من‌دانم بهر کس‌روی بنماید
فقیر از رقص‌درحالت، خطیب‌ازمی‌خرابستی[2]

چنان مستم، که پنداری نماند امّید هشیاری
بهُش بازآمدی مجنون[3] اگر مست‌شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی بارستم[4] دستان
بیك ساعت بیفکندی اگر[5] افراسیابستی

بیارای لعبت‌ساقی، اگر تلخست و گر شیرین[6]
که ازدستت شکر باشد، و گر خودزهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن‌لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر باجز تو پیوستم
پس آنگه برمن مسکین جفا کردن‌صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین‌حاجت
اگر چندانکه‌درچشمم سرشك‌اندر سحابستی

---

۱ ــ میگونت ۲ــ دربعضی‌ازنسخ این بیت وبیت بعد نیست. ۳ــ مخمور
۴ــ بدیدی رستم ۵ــ وگر ۶ــ ساقی بمن ده چند پیمانه

زخاکم[1] رشك‌می آید که برسر مینهی پایش[2]
که سعدی زیر نعلینت‌چه بودی گر ترا بستی

۵۲۷ - ق

ای باد که بر خاك دردوست گذشتی — پندارمت ازروضهٔ بستان بهشتی
دورازسببی نیست که شوریدهٔ سودا — هر لحظه‌چودیوانه‌دوان بر درودشتی
باری‌مگرت[3] بر رخ‌جانان‌نظر افتاد — سر گشته‌چومن‌درهمه آفاق‌بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا — هل[4] تابرود نام من ای‌یار بزشتی
جزیادتو بر خاطرمن‌نگذرد‌ای‌جان — با آنکه بیکباره‌ام ازیاد بهشتی
باطبع ملولت‌چکند دل که‌نسازد؟ — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی‌ما چشم — یکدم ننشستم[5] که بخاطر نگذشتی
شوخی‌شکرالفاظ ومهی‌لاله‌بنا گوش — سروی سمن‌اندام و بتی‌حورسرشتی
قلّاب تودر کس‌نفکندی که‌نبردی — شمشیر تو بر کس‌نکشیدی که‌نکشتی

سیلاّب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها[6] که‌تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۵۲۸ - ط

یادمیداری که بامن[7] جنگ درسرداشتی؟
رأی رأی‌تست، خواهی‌جنگ وخواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان
این بتر کردی که بد کردی و نیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جزدرین نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی

۱ - بخاکم ۲- براو می‌نهی‌پایت ۳ـ چومنت ۴- درنسخهٔ‌قدیم «بل»
۵- ننشستی ۶ ـ آنها ۶- باما

خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم
گرچه دانستم که پاك ازخاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد
برسر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تاتوبرگشتی ، نیامد هیچ خلقم درنظر
کزخیالت شحنه‌ای برناظرم[1] بگماشتی
هرچه‌خواهی کن ، که مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
سرنهادن‌به درآنموضع که تیغ افراشتی[2]
هردم از شاخ زبانم میوه‌ای تر میرسد
بوستانها رست ازان تخمم که دردل[3] کاشتی
سعدی‌ازعقبی ودنیا روی دردیوار کرد
تاتودردیوارفکرش نقش‌خودبنگاشتی[4]

۵۲۹ـ ط

سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی
آخرای بدعهد سنگین‌دل، چرابرداشتی؟
نوع تقصیری تواند بودای سلطان عشق[5]
تابیکره سایهٔ لطف ازگدا برداشتی[6]
گفته‌بودی‌باتودرخواهم کشیدن‌جام‌وصل
جرعه‌ای‌ناخورده شمشیرجفـا برداشتی

۱ـ خاطرم ۲ـ این بیت درنسخ قدیم نیست(مصراع اول مطلع‌غزل‌شماره ۱۱۹ است) ۳ـ جان ۴ـ این غزل‌دربعضی ازنسخ نیست. ۵ـ حسن
۶ـ درنسخهٔ قدیم این‌بیت نیست.

خاطر ازمهر کسان برداشتم از بهرتو
چون‌ترا گشتم[۱]، توخود خاطرزما برداشتی

لعل دیدی، لاجرم چشم ازشبه بردوختی
درپسندیدی ودست از کهربا برداشتی

شمع بر کردی، چراغت باز نامد در نظر
گل فرادست آمدت، مهراز گیا برداشتی[۲]

دوست بردارد بجرمی یاخطائی دل زدوست
توخطا کردی که بی‌جرم وخطا برداشتی

عمرهادرزیر دامن برد سعدی‌پای‌صبر[۳]
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰ - ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی، من آمدم، تو برفتی

وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی
چوخویشتن بتودادم، تومیل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل[۴] بدارم؟
بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوانتراز آنی که در کمند من‌افتی

۱- بستم ۲- این بیت وبیت پیش در قدیمترین‌نسخه است. ۳- وصل
۴- مهر

نه عدل بود نمودن خیال وصل و، ربودن
چرا زعاشق مسکین هم اوّلش ننهفتی؟
توقدر صحبت یاران ودوستان نشناسی
مگر شبی که چوسعدی بداغ عشق بخفتی[۱]

۵۳۱ - ط

ای از بهشت جزوی واز رحمت آیتی حق را بروزگار تو با ماعنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست باتو مجال آنکه[۲] بگویم حکایتی
چندانکه بیتوغایت امکان صبر بود کردیم و، عشق را نه پدیداست غایتی
فرمان عشق وعقل بیکجای نشنوند[۳] غوغا بود دوپادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بخوبی ممیّزی چون درمیان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم، که خداوند امر ونهی شاید که بنده‌ای[۴] بکشد بی‌جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف[۵] تو خواهم گریختن فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که ازتوشکایت کجا برم هم باتو، گرز دست تودارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق؟
این ریش اندرون بکند هم سرایتی[۶]

۵۳۲ - ط

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب ازدر[۷] درآید شاهدی؟

۱ـ این غزل دربعضی از نسخ نیست. ۲ـ امکان آنکه باتو ۳ـ آنجا که عشق خیمه زند(بزد) جای عقل نیست. ۴ـ بنده را ۵ـ عفو ۶ـ در نسخهٔ قدیمتر:
سعدی چو درد دل بدهان آمدت بگوی ریش نهفته به‌نشود بی سرایتی
۷ـ کش بشمع ازدر، ودرنسخهٔ قدیمتر: کش بشمع اندر

محتسب کوتا ببیند روی دوست — همچومحرابیّ و،من‌چون‌عابدی؟

چون من‌آب زندگـانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه مارا دردلست ازسوزعشق — می‌نشاید گفت باهر باردی

دوستان گیرند[1] ودلداران، ولیك — مهربان نشناسد الّا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل — نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان‌بگیر — تا نماند در محلّت زاهدی

گر دلی داریّ ودلبندیت نیست — پس‌چه‌فرق ازناطقی تاجامدی ؟

گر بخدمت قائمی خواهی منم — ور نمیخواهی ، بحسرت قاعدی

سعدیا گرروزگارت میکشد
گوبکش بردست‌سیمین ساعدی

۵۳۳ـ ط

ای باد بامدادی ، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی ، پیغام دوست دادی

بر[2]بوستان گذشتی،یادربهشت بودی؟
شاد آمدی و خرّم، فرخنده بخت بادی

تامن دراین‌سرایم، این درندیده بودم
کامروز پیش چشمم دربوستان گشادی

چون گل‌روندوآیندا‌ین‌دلبران وخوبان[3]
تودر برابر من چون سرو ایستادی[4]

۱ـ باشند ۲ـ در ۳ـ شوخان ۴ـ بایستادی (درقدیمترین نسخه : بیستادی = بایستادی)

ایدون که مینماید ، درروزگار حسنت
بس فتنه‌ها بزاید ، توفتنه از که زادی ؟
اوّل چراغ بودی ، آهسته شمع گشتی
آسان فرا[1] گرفتم ، درخرمن اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
هروقت یادش آید ، تو دمبدم[2] بیادی
گردرغمت بمیرم ، شادی بروزگارت[3]
پیوسته نیکونرا غم خورده‌اند وشادی
جائی که داغ[4] گیرد ، دردش دواپذیرد
آنست داغ[5] سعدی کاوّل نظر نهادی

ط ـ ۵۳٤

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتیّ و خلاف دوستی[6] کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری[7] ازتوخشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن وجرم دوستان دیدن — رسمیست که درجهان توآوردی
نازت ببرم ، که نازك اندامی — بارت بکشم ، که ناز پروردی
مارا که جراحتست،[8] خون آید — دردتوچنم که فارغ از دردی

۱ـ ترا ۲ـ هرنفس ۳ـ بگریم‌شادی بروزگارم ۴ـ درد ۵ـ الاکه داغ
۶ـ دوستان ۷ـ عیبی ۸ـ جراحتست و

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش | بر خاک درت، که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدستند | هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره، تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
درحلقهٔ کارزار جان دادن | بهتر که گریختن بنامردی [1]

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل با گیهست [2] وصاف با دُردی

ط ـ ۵۳۵

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هیچم فرامش می نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی، که شهری | غمت خوردند و کس راغم نخوردی
چرا مـا با تو ای معشوق طناز | بصلحیم و، تو باما در نبردی؟
نصیحت میکنندم سرد گویان [3] | که بر گرداز غمش بی روی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت | حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره ای نیست | که ایشان مثل خارند و تو وَردی
اگر با خوبرویان می نشینی | بساط نیکنامی در نوردی
دگر بامن مگو ای باد گلبوی | که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟
که هم دردی وهم درمان دردی

ط ـ ۵۳۶

مکن سر گشته آن دلرا که دست آموز غم کردی
بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

۱ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۲ـ باخارست ۳ـ سرخ رویان

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و، هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و، هم کردی
بدم گفتیّ و خرسندم، عفاكالله[۱] نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم، جزاكالله[۲] کرم کردی[۳]
چه لطفست اینکه فرمودی، مگر سبق اللسان بودت؟
چه حرفست اینکه آوردی، مگر سهو القلم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب[۴] جفا دیدم
گل افشان برسر من کن که خارم[۵] درقدم کردی
غنیمت دان اگر روزی[۶] بشادی دررسی ایدل
پس ازچندین تحمّلها که زیربار غم کردی
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
که تاریک[۷] وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷ - ط

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی ؟
چه شد که یار قدیم[۸] از نظر بیفکندی ؟
زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

---

۱ ــ جزاكالله ۲ـ عفاكالله ۳ــ این بیت نیز دریك نسخه هست و ظاهراً الحاقیست :

تعالی‌الله چه رویست آنکه بادیدار میمونش
زمادر دروجود آمد وجود ماعدم کردی

۴ـ تادیدم ۵ــ برسرآن کن که خارش ۶ـ وقتی ۷ـ باریك ۸ــ عزیز

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تودربندی
مرا وگر[۱] همه آفاق خوبرویـانند[۲]
بهیچ وجه نمیباشد از تو خرسندی
هزاربار بگفتم که چشم نگشایم[۳]
بروی خوب، ولیکن تـوچشم می‌بندی
مگر درآینه بینی، وگرنه درآفاق
بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندنـد
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی‌ازدست وپای‌برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۳۸ـ ط

گفتم‌آهـن دلی کنم چندی ندهـم دل بهیچ دلبندی
وانکه‌رادیده‌در[۴]دهان تورفت[۵] هرگزش[۶] گوش نشنود پندی
خاصه مارا که درازل[۷] بودست با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت، کز دلت بدر نکنم سخت‌ترزین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه تـا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهـر که بیاورد چون توفرزندی

۱ـ اگر ۲ـ مهربانند ۳ـ بگشایم ـ دیده بگشایم ۴ـ وانکه را دیده بر ـ وآنکه‌ازدیده‌بر ۵ـ درجمال‌تورفت ۶ـ دیگرش ۷ـ ازازل

ریش فرهاد بهترك میبود گر نه شیرین نمك پرا کندی
کاشکی خاك بودمی درراه تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده‌ای که از دل وجان نکند خدمت خداوندی ؟
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

ط - ۵۳۹

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی
که مارا بیش‌ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب ازخوی مطبوعت که روی‌ازبندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بـر دوستان بندی
توخرسند وشکیبائی ، چنینت درخیال آید
که مارا همچنین‌باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی وفا یارا که ازما نگسلی هرگز؟
مگردردل‌چنین بودت کـه خود باما نپیوندی؟
زهی‌آسایش ورحمت نظررا کش تو منظوری
زهی بخشایش ودولت پدر را کش تو فرزندی
شکارآنگه توان کشتن که محکم در کمندآید [1]
چو بیخ مهر بنشاندم ، درخت وصل بـر کندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد وپیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد وسوگندی

۱ـ افتد ـ آمد

مرا زین‌پیش درخلوت فراغت‌بود وجمعیّت
تودرجمع آمدی‌ناگاه‌و،مجموعان‌پرا کندی
گرت‌جان‌درقدم ریزم،هنوزت عذرمیخواهم
که ازمن‌خدمتی نایدچنان لایق که بپسندی
ترش بنشین وتیزی کن، که مارا[1] تلخ‌ننماید
چه میگوئی‌چنین‌شیرین؟ که‌شوری‌درمن‌افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
که‌اوچون رعد مینالد،[2] توهمچون برق میخندی

۵۴۰ ـ خ

خلاف شرط محبّت چه مصلحت دیدی؟
که بر گذشتی واز دوستان نپرسیدی ؟
گرفتمت که نیامد زروی خلق آزرم
که بی‌گنه بکشی ، از خدا نترسیدی ؟
بپوش روی نگارین وموی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد ، جان بلب رسانیدی
محلّ وقیمت خویش آنزمان بدانستم[3]
که بر گذشتی ومارا بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم وهیچ در نگرفت
که گرد عشق‌مگرد ای فقیرو، گردیدی

۱ـ شیرین ۲ـ که همچون برق مینالم ۳ـ ندانستم

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد، که خود بلغزیدی
بتیغ میزد ومیرفت و باز مینگریست
که ترك عشق نگفتی، سزای خود دیدی

۵٤۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی؟
که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی؟
من ازجفای زمان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟
قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم
دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی [1]
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار [2] کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود. کوشیدی

٤٥۲ - ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری
یا [3] کبر منعت میکند کزدوستان یاد آوری؟
هرگز نبود [4] اندرختن برصورتی چندین فتن
هرگز نباشددرچمن سروی بدین خوش منظری

۱ـ دریك نسخه: جوشیدی وماعلی الرسم نسخ قدیم ومعتبررا برگزیدیم.
۲ـ اختیار ۳ـ گر ۴ـ نشنیده‌ام

صورتگر دیبای [1] چین گو صورت [2] رویش ببین
یا صورتی بر کش چنین، یا توبه [3] کن صورتگری

زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری [4] عیان
تاقوس باشد درجهان ، دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان روئی [5] ندارد دلستان
خورشید باروئی چنان موئی [6] ندارد عنبری

تانقش می بندد فلك، کس را نبودست این نمك
ماهی [7] ندانم یا ملك، فرزند آدم یا پری

تادل بمهرت داده‌ام ، دربحر فکر افتاده‌ام
چون درنماز استاده‌ام ، گوئی بمحرابم دری [8]

دیگر نمیدانم طریق، ازدست رفتم چون غریق
آنك دهانت [9] چون عقیق از بسکه خونم میخوری

گر [10] رفته باشم زینجهان، باز آیدم رفته روان [11]
گر همچنین [12] دامن کشان بالای خاکم بگذری [13]

از نعلش [14] آتش میجهد، نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد، سعدی تو جان میپروری

۱ـ زیبای ۲ـ صورت و ۳ـ ترك ۴ـ بردارد ۵ـ در اکثر نسخ «قدی» یا «آن قد» ومتن صحیح است ۶ـ زلفی ۷ـ حوری ۸ـ بمحراب اندری وپس ازاین بیت درنسخ متأخر این بیت هم هست:

فصل بهار است ای نگار اینك کنار جویبار باعاشقان سو کوار بخرام چون کبك دری

۹ اینك لبانت ۱۰ـ چون ۱۱ـ درتن روان ۱۲ـ همچنان ۱۳ـ درنسخ متأخر این بیت نیز آمده است:

زان چشم وابرو درجهان کس را نبودست آنچنان
ای فتنهٔ آخر زمان از چشم شوخ ساحری

۱۴ـ درنسخه های تازه‌تر: لعلش ـ لعلت

هر کس که دعوی‌میکند کو باتوانسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری [1]

۵۴۳ ـ ط، ب

ای‌برق‌اگر بگوشهٔ‌آن بام‌بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای‌مرغ‌اگر پری‌بسر کوی آن‌صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری‌خصال گر ازما حکایتی پرسد،جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه‌راجان بلب‌رسید توخفته‌در کجاوه بخواب‌خوش‌اندری
ای‌ماهروی‌حاضرغایب که‌پیش‌دل یکروز نگذرد که توصدبار نگذری
دانی‌چه‌میرود بسرمـا زدست تو؟ تاخودبپای‌خویش بیائی و بنگری
بازآی کز صبوری ودوری‌بسوختیم ای‌غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل‌بمادهی‌چودل ما بدست‌تست یامهر خویشتن زدل ما بدر بری
تاخودبرون‌پرده‌حکایت کجارسد چون‌ازدرون‌پرده‌چنین پرده‌میدری
سعدی‌تو کیستی که دم دوستی زنی ؟
دعوی‌بندگی کـن واقرار چاکری

۵۴۴ ـ ط

ای که بردوستان همی گذری تا بهر غمزه‌ای دلی ببری
دردمندی[2] تمام خواهی کشت یابرحمت بکشته مینگری[3]؟
ماخود از کوی عشقبازانیم نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید تاتو خورشید روی درنظری

---

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخ‌نیست. ۲ـ دردمندان ۳ـ نسخه‌های جدید:
یا برحمت بکشته‌ای‌نگری.

گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری‌پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری ؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و، گریـه پرده‌دری
چوخوری دانی‌ای پسرغم عشق تاغم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین دُرّ دَری ؟
این نبات از کدام شهر آرند؟
تو قلم نیستی، که نیشکری

۵٤۵ ـ ب

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری
خاك بازار نیرزم که براو میگذری
من چنان عاشق رویت، که زخود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی، که زما بیخبری
بچه مانند کنم درهمه آفاق ترا؟
کانچه در وهم من‌آید، تو از آن خوبتری
برقع ازپیش چنین روی نشاید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود [1]
هیچ علّت نتوان گفت، بجز بی بصری

۱ ـ ندهد

گفتم ازدست غمت سر بجهان در بنهم[1]
نتوانم[2]، که بهر جا بروم[3] درنظری
بفلك میرود آه سحراز سینهٔ مـا
توهمی برنکنی دیده زخـواب سحری
خفتگانــرا خبر ازمحنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخـوری
هرچه دروصف‌تو گویند بنیکوئی،[4]هست
عیبت‌آنست که هر روز بطبعی دگری
گرتوازپرده برون آئی ورخ بنمائی
پرده برکار همه پرده نشینان بـدری
عذر سعدی ننهد هر کـه ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

۵۴۶ ـ ط

جور برمن می‌پسندد دلبری		زوربا من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم، کز جوراو		مـی‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست درزندان عشق		چون مسلمانـی بدست کافری
بارها گفتم بگریم[5] پیش خلق		تا مگر برمن ببخشد خاطری
بازگویم: پادشاهی را چه غم		گربخیلش دربمیرد چاکری؟
ایکه‌صبرازمن‌طمع‌داری وهوش		بار سنگین مینهی بر لاغری

۱ ــ به‌بیابان بنهم ۲- چون توانم ۳ـ که روم ۴ــ بزیبائی ۵ــ بگویم

زآنچه[1] در پای عزیزان افکنند ماسری داریم اگرداری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست حیف باشد بعدازو با دیگـری
درسراپای تو حیران مانده‌ام در نمیباید بحسنت زیوری[2]
این سخن سعدی توانـد گفت وبس
هرگدائی را نباشد جوهـری

۵٤۷_ط

خانهٔ صاحبنظران می‌بـری پردهٔ پرهیزکنان میدری
گرتو پریچهره نپوشی نقاب توبهٔ صوفی بزیـان آوری[3]
این چه وجودست، نمیدانمت آدمئی، یا ملکی، یا پری؟
گرهمه‌سرمایـه زیان میکند سود بود دیدن آن[4] مشتری
نسخهٔ این روی بنقّاش بر تا بکند توبه ز صورتگری
باتترت[5] حـاجت شمشیرنیست حمله همی‌آری ودل میبری
گـر تو درآئینه تأمّل کنی صورت خود، باز بما ننگری
خسرو اگرعهد تو دریافتی دل‌بتودادی، که تو شیرین‌تری
گردری ازخلق ببندم بروی برتونبندم، که بخاطر دری
سعدی‌اگر کشته شود درفـراق
زنده شود چون بسرش بگذری

۱ـ کانکه ـ در نسخه های‌چاپی «گنج» وظاهراً دراصل«کانچ» بوده‌است.
۲ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۳ـ میبری ۴ـ این ۵ـ درغالب نسخ این‌بیت‌نیست. درنسخه‌های چاپی «نگهت» نوشته شده درنسخه‌های قدیم «تبرت» که معنی‌ندارد، چون دریك نسخهٔ معتبر «تترت» دیده شد ومعنی دارد، آن رااختیار کردیم.

۵٤٨ـ ط

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب گر ذوق نیست ترا، کژ طبع جانوری
من هرگز از تو نظر با خویشتن[1] نکنم بیننده تن ندهد هرگز ببی بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما هرجا که مینگرم، گوئی که در نظری
دیگر نگه[2] نکنم بالای سرو چمن دیگر[3] صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هرگه که میگذری، من در تو مینگرم کز حسن قامت خود با[4] کس نمی نگری
از بس که فتنه شوم بر رفتنت، نه عجب بر خویشتن تو زما صدبار فتنه تری[5]
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر[6] کافتد که بار دگر بر خاك ما گذری
سعدی بجور وجفا مهر از تو بر نکند
من خاك پای توام، ورخون من بخوری

۵٤٩ـ ط

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان ودوستان از چپ وراست منتظر کبر رها نمیکند کز پس وپیش بنگری
آمدنت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام ودولتست آنکه بخدمتت رسید[7] بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
روی بخاك مینهم گر تو هلاك میکنی دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو بر حقی، حاکم ودست مطلقی پیش که داوری برند از تو که خصم وداوری؟
بنده اگر بسر رود در طلبت، کجا رسد؟ گر[8] نرسد عنایتی در حق بنده آن سری[9]

۱ـ دیگری ۲ـ نظر ۳ـ هرگز ۴ـ در ۵ـ در بسیاری از نسخ این بیت نیست. ۶ـ بگذر ۷ـ رسم ۸ـ تا ۹ـ زان سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود میروی ومقابلی، غایب ودر تصوری
جان بدهندودرزمان زنده شوندعاشقان گر بکشی و بعداز آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاك شد ، عمر تو باد و دوستان
ملك یمین خویشرا گر بکشی چه غم خوری؟

۵۵۰ ـ ب

دیـدم امروز برزمین قمری همچو سروی روان برهگذری
گوئیا برمن ازبهشت خدای باز کردند بامـداد دری
من ندیدم بـراستی همه عمر گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانـم تا نیفتم بدیده[1] در خطری
چاره صبرست واحتمال فراق چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت[2] سپری

۵۵۱ ـ ب

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که دربرابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کز هرچه درخیال من آمد[3] نکوتری
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته‌ای، نه از ین گل سرشته‌ای گر خلق از آب وخاك، تو ازمشك وعنبری
ماراشکایتی ز تو گر هست، هم بتست کز تو بدیگری نتوان برد داوری

---

۱ ـ زدیده ۲ ـ بیایدت ۳ ـ کز هرچه درضمیر من آید

بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاك برسر جاه[1] و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل ازهیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گرچشم در[2] سرت کنم از گریه، باك نیست زیرا که تو عزیزتر از چشم درسری

چندانکه جهد بود ، دویدیم درطلب کوشش چه سود چون[3] نکند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چودستت نمیرسد

باری بیاد دوست زمانی بسر بری

۵۵۲- ط

روی گشاده ای صنم[4] طاقت خلق میبری

چون پس پرده میروی، پردهٔ صبر میدری

حور بهشت خوانمت ، ماه تمام گویمت

کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری

آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن[5]

ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم

گویمش اینچنین بکن[6] صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان

حیف بود که سایه‌ای برسرما نگستری[7]

دیده بروی هر کسی[8] بر نکنم ز مهر تو

در زعوام بسته به[9] چون تو بخانه اندری

۱- گنج ۲- بر ۳- گر ۴- گشادهٔ صنم ۵- صورت خود بعاریت

۶- بکش ۷- بگستری ۸- دیده همی بروی کس ۹- در زعوام بسته‌ای

من نه مخیّرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر بما کنی ور نکنی، مخیّری
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که بر کند یکی[1] زمزمهٔ قلندری؟
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند، دل ندهد بلشکری

ط ـ ۵۵۳

سرو بستانی تو، یامه، یا پری؟ — یا ملك، یا دفتر صورتگری؟
رفتنی داری و سحری میکنی[2] — کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی، واندرپیت دل میرود — باز میآئی و جان می پروری
گر تو شاهد بامیان[3] آئی چو شمع — مبلغی پروانه ها گــرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ — پــرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی — تا ببینند هر که می بیند[4] پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — چون ترا بینند بدین خوش منظری
جان وخاطر با تودارم روزوشب — نقش بردل، نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

ط ـ ۵۵٤

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

۱ ـ برزند دمی ۲ ـ قامتی داری که سحری میکند ۳ ـ وامیان ـ درمیان
۴ ـ میخواهد

خورشید_ اگر توروی نپوشی_ فرورود[۱]
گـوید دو آفتاب نباشد[۲] بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن‌روی‌تو کس‌نیست درجهان
یا هست و، نیستم ز تو پروای دیگری
برسرو قامتت گل و بادام روی و چشم
نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش، که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
ور میزنند بهر بن موئیم نشتری[۳]
روزی مگر بدیدهٔ[۴] سعدی قدم نهی
تا دررهت بهرقدمت می‌نهد سری

۵۵۵ ـ ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری[۵]

---

۱ ـ شود ۲ـ نگنجد ۳ـ من کم نمیکنم ز سراین مهر و دوستیت ورمیزنی بهر سرموئیم نشتری ـ ودربعضی ازنسخ این بیت نیست ۴ـ بدیدن ۵ـ بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیّری
چشم نمیکنم بخود، تا چه رسد بدیگری
خود نبود، و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام جز[1] تو بهیچ کشوری
هم[2] نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار[3] آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعبیر و عنبری
تاب وغا نیاورد قوّت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته‌ام[4] از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمترم
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
بـاك مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد، ترك دهد محقّری

ط ـ ۵۵٦

گر کنم در سر وفات[5] سری سهل باشد زیان مختصری

۱ـ چون ۲ـ مه ۳ـ زکنار ۴ـ بسته‌ای ۵ـ وفای

ایکه قصد هلاك مـن داری | صبر کن تا ببینمت نظـری
نه حرامست در رخ تو نظـر | که‌حرامست چشم‌برد گری[۱]
دوست دارم که خاك پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیّر نه در جمال تـوام | عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در صفات[۲] بیچونست | کاین کمال[۳] آفرید در بشری
ببری هوش وطاقت زن ومرد | گر تردّد کنی ببـام و دری[۴]
حـق بدست رقیب ناهموار[۵] | پیش خصم ایستاده‌چون‌سپری
زآنکه آئینه‌ای بدین خوبی | حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همه عمر[۶]
تا[۷] بدیدم ز سنگ سخت تری

ط ـ ۵۵۷

هر گزاین‌صورت کندصورتگری؟ | یاچنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری ، صنوبر قامتی | ماه رخساری ، ملائك منظری
میرود ، وزخویشتن‌بینی که‌هست | در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب | پـادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی ، دهانش غنچه‌ای | بل[۸] بهشتی، درمیانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن | خوبروئی را بباید زیوری
بیتو درهر گوشه پائی در گلست | وز تو در هر خانه دستی برسری

---

۱ ــ دربعضی نسخ بیت چنین است :
راست خواهی نظرحرام بود | برچنین روی وبازبر دگری
۲ ــ کمال ۳ـ جمال ۴ــ این بیت دربعضی ازنسخ‌نیست. ۵ــ نادانست ـ سنگدلست ۶ــ هرگز ۷ـ چون ۸ـ چون

چون همایم سایه‌ای برسر فکن　　تا دراقبالت شوم نیـك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش[۱]　　گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم[۲]　　گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ ازدست دوست　　به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی‌ازمردم‌بماند‌درجهان
وزوجودعاشقان‌خاکستری

۵۵۸ ـ ط

هر نوبتم که درنظرای ماه‌بگذری　　بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان‌ودلبران　　بسیاردیده‌ام، نه‌بدین‌لطف‌ودلبری
زنّار بود هر چه[۳] همه عمر داشتم　　الّاکمر که پیش‌تو بستم‌بچاکری
ازشرم‌چون‌تو آدمیان‌درمیان‌خلق　　انصاف‌میدهد که‌نهان‌میشودپری[۴]
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام[۵]　　دانم که گر تنم‌بکشی،جان ببروری
جزصورتت‌در آینه کس رانمیرسد　　باصورت[۶] بدیع‌تو کردن برابری
ای‌مدّعی، گرآنچه‌مراشدتراشود　　برحال‌من ببخشی‌وحالت[۷] بیاوری
صیداوفتاد وپای مسافر بگل‌بماند　　هیچ‌افتدت که‌برسر افتاده‌بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی، دگر نماند
سختی‌مکن، که کیسه بپرداخت‌مشتری

۵۵۹ ـ ط

چونست حال بستان ای‌باد نو بهاری؟
کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

۱ـ آیدت　۲ـ کردنم　۳ـ آنچه　۴ـ درنسخ تازه تربیت چنین است:
ازشرم چون توآدمئی درمیان خلق　　انصاف میدهم که نهان میشود پری
۵ـ درنسخهٔ قدیمتر: پرنهاده‌ام　۶ـ باطلعت　۷ـ درنسخ تازه: رحمت

ای گنج نوشدار و، باخستگان[1] نگه کن
مرهم بدستو، مارا مجروح میگذاری
یا خلوتی بر آور ، یا برقعی فـروهل
ورنه بشکل‌شیرین شورازجهان بر آری
هرساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
چون بر شکوفه‌آید[2] باران نو بهاری
عود است زیردامن، یا گل در آستینت؟
یامشك در گریبان؟ بنمای، تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو درمیان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت ، دیگر کمان ابـرو
این میکشد بزورم،[3]وان میکشدبزاری
ورقید میگشائی ، وحشی[4] نمیگریـزد
دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی، چندانکه دل ربودی
چون مهرسخت کردم‌سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق مـا را
کاین عمرصرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
باطل بود، که صورت بر قبله مینگاری

۱ـ برخستگان ۲ـ بارد ۳ـ بزوری ۴ـ بندی

هر درد را که بینی ، درمان وچاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری

۵۶۰ ـ ط

خبر از عیش[۱] ندارد که ندارد یاری	دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد	تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم‌الله[۲] که من از دست غمت جان نبرم	تو به از من بتر از من بکشی بسیاری[۳]
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد[۴]	سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست، ولیکن تو بدین نرگس مست	نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرّم و خندان و نگه می نکنی	که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی[۵] ز غمت بیخبرند؟	حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست	لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت	مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

۵۶۱ ـ ب ـ خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری[۶]
مهر بانان روی بر هم، وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی
گو غنیمت دان. که دیگر دیر دیر[۷] افتد شکاری

۱ـ عشق ۲ـ علم الله ۳ـ درقدیمترین نسخه‌ها این بیت نیست.
۴ـ برفت ۵ـ خبرت نیست که قومی ۶ـ در کنار لاله زاری ۷ـ که نادر در کمند.

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل باغمگساری
هر که‌منظوری‌ندارد ، عمرضایع‌میگذارد
اختیار اینست، دریاب‌ایکه داری اختیاری[۱]
عیش[۲] در عالم نبودی گرنبودی روی زیبا
گر[۳] نه گل‌بودی، نخواندی‌بلبلی‌برشاخساری
بار بی اندازه‌دارم بردل ازسودای جانان[٤]
آخرای بیرحم، باری‌ازدلی بر گیر[٥] باری
دانی از بهرچه معنی خاك پایت می نباشم؟
تا ترا ننشیند از من بردل نازك غباری[٦]
ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
برسر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن درطلب‌حیفی‌نباشد
گردری‌خواهد گشودن،سهل‌باشدانتظاری
دوستان‌معذوردارند[۷] ازجوانمردی ورحمت
گر بنالد دردمندی ، یا بگرید بیقراری
رفتنش دل میربابد ، گفتنش‌جان میفزاید
باچنین‌حسن‌ولطافت‌چون کندپرهیزگاری؟
عمرسعدی گرسرآید درحدیث‌عشق ، شاید
کونخواهدماندبیشك،وین‌بماند[۸] یادگاری

۱ـ درقدیمترین نسخه : اختیاری نیست دریاب ای‌که داری اعتباری(؟)
۲ـ عشق ۳ـ ور ۴ـ عشقت ۵ـ ازدلم بردار ۶ـ این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۷ـ دارید ۸ـ زوبماند

۵٦۲ ـ ط

دوچشم مست توبرداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری ؟
سپهر با تو چه پهلو زند بغدّاری ؟
معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
بدوستیت وصیّت نکرد و دلداری[۱]
چوگل لطیف ، ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تن‌ها چه جلد[۲] و عیّاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبیت[۳] نفس
که هست راحت درویش در سبکباری
گرافتدت گذری بروجود کشتهٔ عشق
سخن‌بگوی، که درجسم مرده‌جان آری
گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف ، که درهر خمی دلی داری
چوبت بکعبه نگونسار برزمین افتد[۴]
بپیش قبلهٔ[۵] رویت بتان فرخاری

۱ ـ عجب عجب که نیاموختت وفا داری ـ غمخواری ۲ـ چست
۳ـ بطیب ۴ـ درقدیمترین نسخه ها : درجهان افتد ۵ـ کعبهٔ

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
کەروی‌چون‌قمرت‌شمسه‌ایست‌پر گاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نویسمت[1] که جواب
اگرچه تلخ دهی ، درسخن شکر باری
زخلق گوی لطافت[2] تو برده‌ای امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

ط_٥٦٣

عمری ببوی یاری کردیم[3] انتظاری
زان انتظار ما را[4] نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بردل نهاد باری[5]
هر لحظه‌دست‌هجرش‌دردل[6] شکست‌خاری
ای زلف تو کمندی ، ابروی تو کمانی
وی قامت توسروی ، وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
کاورا درانتظارت خون‌شدودیده،باری[7]

۱ ـ نوشتمت ۲ـ سعادت ۳ـ بردیم ۴ـ برما ۵ـ دردی ـ داغی
۶ـ دریا ۷ـ زدیده جاری

دریاب عاشقانرا ، کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخنرا، کاین یادگارداری[1]

٥٦٤- خ - ق

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمن بری، صنمی ، گلرخی، جفاکاری
ستمگری ، شغبی ، فتنه‌ای ، دل آشوبی
هنروری، عجبی،طرفه‌ای،جگرخواری
بنفشه زلفی ، نسرین بری ، سمن بوئی
که ماه را برحسنش نماند بازاری
همای فـرّی طاوس حسن و طوطی نطق
بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
دلم بغمزهٔ جادو ربود و دوری کرد
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری
زهرچه‌هست گزیراست وناگزیرازدوست
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری ؟
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
چو بلبلی که بماند[2] میان گلزاری
حدیث سعدی درعشق[3] اوچو بیهده‌است
نزد دمی ، چو ندارد زبان گفتاری[4]

۱ـ کاینست یادگاری ۲ـ ظاهراً «بنالد» درست تر باشد ۳ـ وصف
۴ـ این غزل در نسخ بسیار قدیم ودر اکثر نسخه‌ها نیست.

ط ـ ۵٦۵

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود زعزیزان تحمّل خواری[1]

بهرسلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت ، الّا بتیغ بیزاری

تودردل من از آن خوشتری وشیرین‌تر
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گـر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهدمیباری

اگر[2] بصید روی ، وحشی از تو نگریزد
که در کمند تـوراحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست میآید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهردهی ، چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تومیروی ومرا چشم[3] ودل بجانب تست
ولی چه سود ، که جانب نگه نمیداری

گرت چومن غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری[4]

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش توسهلست، سهل‌پنداری

۱ ـ تحمل وخواری ۲ـ توگر ۳ـ جان ۴ـ بشماری

حکایت من و مجنون بیکدیگر مانـد
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری[1]

۵۶۶ـ ط

نه‌تو گفتی که بجای آرم‌و گفتم که نیاری
عهد و پیمان ووفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که[2] سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند[3] که‌دل خسته چه باشد؟
من گرفتار کمندم، تو چه‌دانی که‌سواری؟
کس چنین‌روی ندارد، تو مگر حور بهشتی؟
وز کس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند؟
همچو بر خرمن[4] گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر زحدیثت نشنیدم
شکر است آن نه‌دهان‌ولب‌ودندان که‌تو داری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن‌دل که بجانان[5] نسپاری؟

۱ـ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم‌هست (یعنی غزل دومقطع‌دارد):
بزار سعدی اگرچارهٔ وصالت نیست چوزور وزر نبودچاره نیست‌جز زاری
۲ـ ز ۳ـ نداند ۴ـ صفحهٔ ۵ـ بخوبان

آرزو میکندم با تو شبی بودن وروزی
یاشبی[1] روز کنی چون من وروزی بشب آری

هم اگر عمر بود ، دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید[2] وصبح ازشب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی وشکر هر چه تو باری

۵۶۷ ـ ب

اگر بتحفهٔ جانان هزارجان آری
محقّراست ، نشاید که برزبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل باشد[3]
که زر بکان بری و گل ببوستان آری

هنوز دردلت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه‌ای بسر یارمهربان آری؟

تراچه غم که مرادرغمت نگیرد خواب؟
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری ؟

زحسن روی تو بردین خلق میترسم
که بدعتی که نبودست، درجهان آری

کس از کناری درروی تو نگه نکند
که عاقبت نه بشوخیش درمیان آری

زچشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری[4]؟ بگوی وباک مدار
که شهد محض بود چون تو بردهان آری

وگر بخنده درآئی، چه جای مرهم ریش؟
که ممکنست که درجسم مرده جان آری

یکی لطیفه زمن بشنوایکه درآفاق
سفر کنی ولطائف زبحر وکان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندربار
بپیش اهل وقرابت[5] چه ارمغان آری؟

۱ـ تاشبی ۲ـ زاید ۳ـ دارد ۴ـ خواهی ۵ـ اهل قبائل ـ
اهل معانی.

۵۶۸ - ب

کس ازین نمك ندارد که توای‌غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سرتو دارد ، توسر کدام داری؟

ملکا ، مها ، نگارا ، صنما[1] ، بتا[2] ، بهارا
متحیّرم ، ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزارخون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت ، نگران‌حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه‌مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی[3]؟
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم[4] که محبّ ومهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری ؟

گله از تو حاش لله نکنند و خود[5] نباشد
مگر از وفای[6] عهدی که نه بر دوام داری

۱ــ قمرا ۲ــ شها ۳ــ که زدوستان بریدی ــ که مخالفت گزیدی ــ که مجالست بریدی ۴ــ ندارم ۵ــ نکنیم وخوش ۶ــ وفاو

نظر از تو برنگیرم همه عمر، تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سرمقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن، که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

۵٦۹ - ب

حدیث، یا شکراست آنکه دردهان داری؟
دوم بلطف[1] نگویم کـه در جهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تـو
گناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید وحسن قامت سرو
ترا رسد، که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه[2] لایق تست
که باچنین صنمی دست در میان داری؟
بسیست تا دل گم کرده باز می‌جستم
در[3] ابروان تو بشناختم کـه آن داری
ترا که زلف وبنا گوش وخد وقد اینست
مرو بباغ، که در خانه بوستان داری
بدین صفت که توئی، دل چه جای خدمت[4] تست؟
فراتر آی، که ره در میان جان داری

۱ــ بحسن ۲ــ ایدل کاین سلطنت نه ۳ــ نشان آن دل گم گشته باز می‌جستم وز ۴ــ حضرت

گر این روش که توطاوس میکنی رفتار[1]
نه برج من، که همه عالم آشیان داری
قدم زخانه چو بیرون نهی، بعزّت نه
که خون[2] دیدهٔ سعدی بر آستان داری

۵۷۰ ـ ط، ب

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری — یامه بصفای[3] رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را — روشن کند این غرّهٔ غرّا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند[4] — هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور — با ساعد سیمین[5] توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق ببردند[6] — لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند، آن میل[7] ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست — تا سر نرود[8] در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری

۵۷۱ ـ ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی، گواه داری
که جمال[9] سرو بستان و کمال[9] ماه داری

۱ـ درین روش که توئی جلوه گرچنان طاوس ـ همچو جلوهٔ طاوس ۲ـ آب
۳ـ یامه بجمال ـ یا گل بصفای ۴ـ ربایند ۵ـ باساعد و بازوی ۶ـ برفتست
۷ـ روی ۸ـ نکنی ۹ـ کمال ـ جمال

در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید
تو باندرون[1] جان آی، که جایگاه داری
ملکی، مهی، ندانم بچه کنیتت بخوانم؟
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول وقوّت هست وجمال وجاه داری
گل بوستان رویت چوشقایقست، لیکن
چکنم بسرخ روئی، که دلی سیاه داری
چه خطای بنده[2] دیدی که خلاف عهد کردی؟
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی وروی شیرین
همه بدمکن، که مردم همه نیکخواه داری
توجفا کنی وصولت، دگران دعای دولت
چکنند ازین[3] لطافت که تو پادشاه داری؟
بیکی لطیفه گفتی ببرم[4] هزار دلرا
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدای اگر چو سعدی برود دلت براهی
همه شب چنو نخسبی ونظر براه داری

ط ـ ۵۷۲

این چه رفتارست کارامیدن[5] ازمن میبری؟
هوشم ازدل میربائی، عقلم ازتن[6] میبری

۱ ـ در اندرون ۲ ـ چه خطا زبنده ۳ ـ نه عجب بدین ۴ ـ متن با نسخ قدیم ومعتبر مطابقست ودر بعضی: بیکی لطیفه گفتن ببری ۵ ـ کارام دل ۶ ـ صبرم ازسر میربائی هوشم ازتن

باغ ولالستان[1] چه باشد ؟ آستینی برفشان
باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری

روزوشب میباشد آنساعت که همچون آفتاب
مینمائی روی و ، دیگر باز روزن میبری

مویت از پس تا کمر گه خوشه‌ای بر خرمنست
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیّاری ببردی ناگهان از دست من
دزد شب گردد، توفارغ[2] روزروشن میبری

گرتو بر گردیدی ازمن بیگناه وبی‌سبب
تامگرمن نیزبر گردم، غلط ظن میبری

چون نیاید دود ازان خرمن که آتش میزنی؟
یا ببندد خون ازین[3] موضع که سوزن میبری؟

این طریق دشمنی باشد نه راه[4] دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن افتان وخیزان درپیت
کان[5] نمیآید ، توزنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام ودهان
دُر بدریا میفرستی ، زر بمعدن میبری

۱ــ باغ لالستان ۲ــ درنسخ تازه : دزد درشب ره زند تو. و در نسخهٔ بسیارقدیم : دزد بشب گردد توفارغ ۳ــ کی ببندد خون ازآن ۴ــ رسم ــ شرط
۵ــ کو ــ گر

۵۷۳- ب

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری | از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد | میسرت[۱] نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریرخسار | که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام | اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند | که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو درمیان خلایق بچشم اهل نظر | چنانکه در شب تاریك پارهٔ نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق | کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم | که بی شراب گمان میبرد[۲] که مخموری
من از تو دست نخواهم ببیوفائی داشت | تو هر گناه که خواهی بکن، که مغفوری[۳]
زچند گونه سخن رفت و درمیان آمد | حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
مرا ازین[۴] چه که چون آفتاب مشهوری ؟

۵۷۴ - خ

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم[۵] بدوری
بعد از تو که در چشم من آید؟ که بچشمم | گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن[۶] | ما از[۷] تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش | سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روا یسرو خرامان، که خلایق | گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روئیست کز و صبر توان کرد | لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟

۱- پیوند مسلمت ۲- میبرم ۳- معذوری ۴- ازان ۵- ننهادیم
۶- خرم ۷- در

سعدی بجفا دست امید ازتو ندارد
هم‌جورتو بهتر که‌زروی توصبوری

ط_ ۵۷۵

هرسلطنت که خواهی‌میکن، که‌دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ، ولیکن خونخوار[1] نا گزیـری
ملك آن‌تست‌وفرمان،مملوك‌راچه‌درمان؟[2]
گر بیگنه بسوزی، ور بیخطا بگیری
گرمن سخن نگویم دروصف روی‌وموبت
آئینه‌ات بگوید پنهان[3] که بی نظیری[4]
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر زرفتن[5] غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی ، آنی که درضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصـل جانان
میرو[6] که‌خوش‌نسیمی،میدم که‌خوش‌عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خـوبی
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری

۱ــ خونخوارو ۲ــ ملك آن تست ولشکر سربرزمین خدمت ـ ملك آن تست وشاهی، فرمای هرچه خواهی ۳ــ پیدا ۴ــ نسخ قدیم این بیت و بیت بعد را ندارد ۵ــ چورفتی- برفتی ۶ــ می‌بر- می‌وز.

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدیّ و پیری
سعدی نظر بپوشان، یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

ط - ۵۷۶

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ بر اندازی
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد[1]؟
کدام سرو کند با قدت سر افرازی ؟
بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود[2] نیندازی
غلام باد صبایم ، غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همیکنند بازی
بگوی مطرب یاران ، بیار[3] زمزمه‌ای
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه‌ای ببری؟
هزار صید بیك تاختن بیندازی

۱ـ آرد ۲ـ نظر زخویش دگر بر کسی ۳ـ مطرب مجلس بساز

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی[1]

۵۷۷ - ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی | که باردیگرم ازروی لطف بنوازی
چوروزگار نسازد، ستیزه نتوان برد[2] | ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست | که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی، که دست رنگینت | بعقل[3] من بسرانگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | زهر که[4] در نظر آید، بحسن ممتازی
هزارچون من اگر محنت و بلا بیند | ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمّازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ای ببری | هزار صید بیك تاختن بیندازی
تراچوسعدی اگر بنده ای بود چه شود[5]؟ | که دررکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی ، بلطف باز آید | که زرهمان بود ارچند باربگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوّت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

۵۷۸ - خ

توخود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما وشما دیر متفّق گردد | که من اسیر نیازم، توصاحب نازی
کجا بصید ملخ همّت فرو آید؟ | بدین صفت که تو بازبلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من | توشوخ دیده مگس بین که میکند بازی

۱ـ دربعضی ازنسخه‌ها این غزل نیست. ۲ـ کرد ۳ـ بقتل ۴ـ هرچه
۵ـ چه زیان

زدست ترك ختائی کسی جفا چندان[1] نمیبرد، که من از دست ترك شیرازی
وگر هلاك منت درخوراست، باکی نیست[2] قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب ببینی، چوموم بگدازی
میسّرت نشود سرّ عشق پوشیدن[3] که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی
چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی؟ چه دشمنیست[4] که بادوستان نمیسازی؟
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم[5] مثال ابر بهار و، تو خیل میتازی
هنوز باهمه بد عهدیت دعـا گویم که گر بقهر برانی، بلطف بنوازی

تو[6] همچو صاحب دیوان مکن، که سعدی را
بیك ره از نظر خویشتن بیندازی

۵۷۹ـب

تا کی ای آتش سودا بسرم بـرخیزی؟
تا کی ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟
تا کی ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی؟
یك زمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد[7]
ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من[8]؟
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟
که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی

۱ــ چندین ۲ــ عمر تو باد ۳ــ عاشقی ومستوری ۴ــ چه دشمنی تو
۵ــ میریزم ـ میبارم ۶ــ نه ۷ــ آرد ۸ــ درجگرم ـ درتن من

ای غم از همنفسیِ تو ملالم[1] بگرفت
هیچت افتد که خدارا زسرم برخیزی؟

۵۸۰ - ب

گردرون سوخته‌ای با تو بـرآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی ؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
خـود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر[2] سر برود
به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر[3] بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبـود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ[4]
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم درنزدی
پس چرا دود بسر میرودش هر نفسی؟

۵۸۱ - ب

همی زنم نفسی سرد برامید کسی　　که یاد ناورد ازمن بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند　　بدست جوروجفا گوشمال داده بسی

۱ـ ای غم ازصحبت دیرین توام دل　۲ـ اگر　۳ـ دولت　۴ـ درباغ

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد — کسی بشهر شما این کند بجای کسی[1]؟
بهر چه در نگرم، نقش[2] روی او بینم — که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدست عشق چه شیر سیه، چه مورچه‌ای — بدام هجر چه بازسفید، چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار — که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت[3] نهاده سر سعدی
بر آستین خیالت[4] نبوده دسترسی

۵۸۲- ط

یار گرفته‌ام بسی، چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه[5] تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد[6] خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟
دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
یا بگلی نگه کند، یا بجمال نرگسی
گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

۱- اینچنین کند بکسی ۲- جمله ۳- خیالت ۴- وصالت ۵- اینکه
۶- چنین نیوفتد

قصّه بهر که میبرم فایده‌ای نمیدهد[۱]
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
اینهمه خار میخورد سعدی وبارمیبرد
جای‌دگر نمیرودهر که گرفته‌مونسی[۲]

۵۸۳ـ ط

ما سپر انداختیم گر تـو کمان میکشی
گودل‌ماخوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ، ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم ، توبچه مستوحشی؟
گفتی اگردرد عشق[۳]پای نداری ، گریز
چون بتوانم گریخت تا[۴]تو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد[۵]
باز نگه[۶] میکنم ، سخت بهشتی وشی
غایت‌خوبی که‌هست قبضه وشمشیر ودست
خلق حسد میبرند چون تومرا میکشی[۷]
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ـ ای سلیم ـ آب بر آتش زدن
کاب دیانت برد[۸] رنگ رخ آتشی

۱ ـ نمیکند ۲ـ دربعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم مقطع ، وغزل‌یك بیت کمترست. ۳ـ درغمش ۴ـ چون ۵ـ تا نشوم‌دوزخی ۶ـ نظر ۷ـ دوست حسد میبرد دشمن اگرمیکشی ۸ـکاب جمالت ببرد

آدمی هوشمند عیش ندارد[1] ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز، گر هم ازین می چشی

ط ـ ۵۸٤

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود[2]
بحقیقت ـ که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا[3] برگ پریشان نکند
بوستانی که چو تو[4] سرو روانش باشی
همه عالم نگران، تا بنظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آنکه تو نزدیك دهانش باشی[5]
گر توان بود که دور فلك از سر گیرند
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد[6]
ور کسی گفت، مگرهم تو زبانش باشی

۱ـ ندانند ۲ـ نبود ۳ـ درنسخه‌های تازه‌تر: باد خزان ۴ـ در آن ـ دراو ۵ـ متن بانسخ قدیم مطابقست ودراکثر نسخ بیت چنین است:
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت
تشنه میمیرد و نزدیك دهانش باشی
۶ـ آید.

چون تحمّل نکند بار فراق تـو کسی[1]
با همه درد دل آسایش جانش باشی؟
ایکه بیدوست بسر می نتوانـی که بری
شاید ار محتمل بـار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش بـاشی

۵۸۵ ـ خ ـ ط

اگر تو پرده براین زلف ورخ نمیپوشی
بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
تو سرو و یا بدنی ، شمس یا بنا گوشی[2]؟
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
علی الدّوام ، نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته‌ای ، که گمان میبرم در آغوشی

۱ ـ درقدیمترین نسخه ، کشید (شاید «کسیك» بوده یعنی کسیکه) ۲ـ این بیت دربعضی‌ازنسخ نیست.

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست ؟
که طبع او همه نیش و، تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی[1] ای هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی ؟
ترا که دل نبود، عاشقی چه دانی چیست؟
ترا که سمع نباشد، سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا ودین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

۵۸۶ - م

بپایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب[2] الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی
ان افعل[3] ماتری انی علی عهدی ومیثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خودرا برتومی بندم بسالوسی وزرّاقی
اخلّائی و احبابی ذروا من حبّه مابی
مریض العشق لایبری ولایشکوالی الرّاقی

۱- ندانی ۲- وصف ۳- اصنع

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشّاقی[۱]
قم املأ واسقنی کأساً ودع ما فیه مسموماً
اما انت الذی تسقی فعین السّم تریاقی
قدح چون دور ما[۲] باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند[۳] چشم بر ساقی
سعی فی هتکی[۴] الشانی و لمّا یدر ما شأنی
انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لاتقوی[۵] علی صیدی
و هذا الظّبی فی شیراز یسبینی باحداق[۶]
نه حسنت آخری دارد، نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی ودریا همچنان باقی[۷]

۱ــ در نسخ جدید : مشتاقی ۲ــ من ۳ــ در نسخ جدید : بمانم
۴ــ فی قتلی ــ فی حقك ۵ــ لم تقدر ۶ــ در بعضی از نسخه های چاپی: وفی شیراز ظبی صادنی من حسن احداق ۷ــ در نسخه های قدیم و معتبر این غزل قبل از آخرین غزل طیبات «باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم» واقع شده ودر يك نسخه عنوان آن چنین است: «انجامیدن کتاب» وازاینجا معلوم میشود که:
اولاً خود شیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده بمناسبت مطلع و مقطع غزل ،
ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام «ملمعات» نداشته است وپس از شیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمعات» ساخته‌اند .

۵۸۷ ـ م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادتی احترق‌القلب من‌الاشواق

نشود دفتردرد دل مجروح تمام
لواضافواصحف الدهر الی‌اوراقی

آرزوی‌دل‌خلقی‌تو بشیرین‌سخنی
اثر رحمت حقّی تو بنیك اخلاّقی

بی‌عزیزان‌چه‌تمتع بوداز‌عمرعزیز؟
کیف‌یحلوزمن‌البین‌لدی‌العشاق؟

من‌همان‌عاشقم‌ارزانکه‌تو آن‌دوست‌نه‌ای
انا اهواك وان ملت عن المیثاق[1]

حیث لاتخلف منظور حبیبی ارنی
چکنم؟ قصّهٔ این‌غصه کنم‌در باقی[2]

بدوچشم‌تو، که گر بیتو بر ندم ببهشت
نکنم میل بحوران و نظر باساقی

سعدی ازدست غمت چاك زده‌دامن‌عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی[3]

۵۸۸ ـ م

عمرم بآخر آمد، عشقم هنوز باقی
وزمی چنان نه‌مستم کزعشق‌روی‌ساقی

یاغایة الامانی ، قلبی لدیك فانی
شخصی کماترانی من غایة اشتیاقی

ای‌دردمند مفتون‌برخدّ وخال[4] موزون
قدر وصالش اکنون دانی که درفراقی

یا سعد کیف صرنافی بلدة هجرنا
من بعد ما سهرنا والاید فی العناق

---

۱ ـ انا اهواك املتم وعلی المیثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شده) ۲ـ این بیت تصحیح شد ومعنی‌آن برما واضح نکشت. ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست ۴ـ برخال‌وخط.

بعد ازعراق جائی خوش نایدم هوائی
مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی

خان الزّمان‌عهدی حتّی بقیت وحدی
ردّوا علیّ ودّی بالله یا رفاقی

در[۱] سرو ومه چگوئی‌ای‌مجمع نکوئی؟
تو ماه مشکبوئی ، تو سرو سیم ساقی

ان متّ فی هوا ها، دعنی‌امت فداها
یا عاذلی نباهاذرنی و ما الاقی

چند ازحدیث آنان؟ خیزیدای‌جوانان
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیاث لمّا ، زمّ الجمال زمّا
و اللیل مدلهمّا ، و الدّمع فی المآق

تادرمیان نیاری[۲]، بیگانه‌ای، نه‌یاری
درباز هرچه داری گرمرد اتّفاقی

۵۸۹ ـ ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی[۳] — که نه کاریست‌شکیبائی‌واندهناکی
سر بخمخانهٔتشنیع فروخواهم برد — خرقه گو در برمن[۴] دست‌بشوی‌ازپاکی
دست‌دردل کن‌وهرپردهٔ‌پندار که[۵] هست — بدرای سینه که ازدست‌ملامت[۶] چاکی
تابنخجیر دل‌سوختگان کردی[۷] میل — هرزمان بسته‌دلی‌سوخته‌برفتراکی[۸]

۱ـ از ۲ـ درنسخ چاپی : تادرمیان‌کاری ، ومعنی آن واضح نشد.
۳- بی‌باکی ۴ـ درقدیمترین نسخه : خرقه‌آوربرمن ۵- اسرارکه ۶ـ محبت
۷ـ داری ۸ـ دربعضی نسخه‌ها بیت چنین است :
هرزمان‌تشنه‌ای‌انداخته‌درغرقابی — هرنفس کشته‌ای‌آویخته بر فتراکی

انت ریّان و کم حولك قلب صاد انت فرحان و کم نحوك طرف باك

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی؟ یارب آن سرو روانست بدان چالاکی؟

جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

درشکنج سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دومارست بدین[1] ضحّاکی

آه من باد بگوش تو رساند؟ هرگز[2] که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟

الغیاث از تو، که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو، که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
بادبیفایده مفروش، که مشتی خاکی

۵۹۰- ط - ب

عشق جانان درجهان هرگز نبودی کاشکی
یا چو بود، اندردلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار[3]
همچو من معشوقه[4] یکره آزمودی کاشکی

نغنویدم، زان[5] خیالش را نمیبینم بخواب
دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

ازچه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی

هرزمان گویم زداغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم، جان ربودی کاشکی

۱ـ بدان ۲ـ هیهات ۳ـ عاشقی باری هزار ۴ـ معشوق
۵ـ نغنوم زانرو

نالە های زارمن شاید که گر کس نشنود[1]
لابه های زار من یکشب شنودی کاشکی
سعدی ازجان میخورد سو گندومیگویدبدل
وعده هایش را وفا بـاری نمودی کاشکی[2]

۵۹۱ـ ب

سخت زیبا میروی یکبارگی — درتو حیران میشود نظّارگی
اینچنین رخ باپری باید نمود — تا بیاموزد پریرخسارگی
هر کرا پیش‌توپای‌ازجای‌رفت — زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال وماه — همچومن مستند بی‌میخوارگی
دوست‌تاخواهی‌بجای‌ما، نکوست — در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم‌فرمان شو، که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

۵۹۲ ـ ط

روی بپوش ای قمـر خانگی — تا نکشد[3] عقل بدیوانگی
بلعجبیهای خیالت ببست — چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی؟ — یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختنم آرزوست — وزهمه کس وحشت وبیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار — تا همه سوزیم بپروانگی[4]
یا ببرد[5] خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست بهمخانگی

۱ــ هرکس بشنود ۲ــ درنسخ بسیارقدیم بیت چنین است : (هرچند مصراع اول وزن ومعنی ندارد)
سعدی جان‌سخت اوسوگندهاخورده — زینهار ار وعده‌های اونبودی‌کاشکی
۳- ورنه‌کشد ۴- این بیت درقدیمترین نسخه نیست. ۵ــ یا بکند

۵۹۳ ـ ط

بسم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت؟ که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم، نـه طریق آشنائی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی[1]؟

همه عمر در فراقت بگذشت و، سهل باشد
اگر احتمال دارد[2] بقیامت اتّصالی[3]

چه خوشست در فراقی[4] همه عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی[5]

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته[6] باشی بدراز نای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی[7] با من، که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت؟ بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه‌ای و، بربط برهد بگوشمالی[8]

---

۱ ـ در بیشتر نسخه‌ها: احتمالی ۲ ـ داری ۳ ـ بقیامتم وصالی. ودر قدیمترین نسخه این بیت نیست. ۴ ـ فراقت ۵ ـ که مگر گشاده گردد در دولت ازوصالی ۶ ـ ندیده ۷ ـ مگوی ۸ ـ زگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا
که قمر زشرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی[۱]
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

۵۹۴ - م

ترحم ذلّتی یا ذالمعالی
و واصلنی[۲] اذا شوّشت حالی

الا یا ناعس الطّرفین سکری
سهل السّهران عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم دگر[۳] دوست
اگرچه دوستی ، دشمن فعالی

کمال الحسن فی الدّنیا مصون
کمثل البدر فی حدّ الکمال[۴]

مرکّب در وجودم همچو جانی
مصوّر در دماغم چون خیالی

فما ذالنّوم ؟ قیل النّوم راحه
و مالی النّوم فی طول اللیالی

دمی دلداری و صاحبدلی کن
که برخورباد ی از صاحبجمالی[۵]

الم تنظر الی عینی و دمعی
تری فی البحر اصداف اللالی

بگوشت گر رسانم نالهٔ زار
ز درد[۶] نالهٔ زارم بنالی

لقد کلّفت ما لم اقو حملا
و مالی حیلة غیر[۷] احتمالی

که کوته باد چون دست من از دوست
زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا سالیاً عنّی توقّف
فما قلب المعنّی عنك سال

۱ــ زمناسبت چگویم ۲ــ اوقضنی ۳ــ یکی ۴ــ این بیت درقدیمترین نسخه است ودرهیچیك ازنسخ دیگر نیست.
۵ــ دمی غمخواری صاحبدلان کن — که برخور باشی ازصاحبجمالی
۶ــ سوز ۷ــ الا

بچشمانت، که گرچه‌دوری‌ازچشم دل از یاد تو یکدم نیست‌حالی

منعت النّاس یستسقون غیثاً ان استر سلت دمعاً کاللالی[۱]

جهانی تشنگانرا دیده درتست چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیك الارادة فوق وصف ولکن لم تزدنی ، ما احتیالی؟

چه‌دستان باتودر گیردچوروباه؟ که‌ازمردم گریزان‌چون‌غزالی

جرت عینای من ذکراك سیلا سل الجیران عنّی ما جرالی

نمایندت بهم خلقی بانگشت چو بینند آن[۲]دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل ما دمت حیّاً ولو انتم ضجرتم[۳] من وصالی

دلت‌سخت‌است‌وپیمان‌اندکی‌سست دگردر[۴]هرچه گویم، بر کمالی

اذا کان افتضاحی فیك حـلّوا فقل لی ما لعذّالی و مالی ؟

مرا با روزگار خویش بگذار نگیرد سرزنش در لا ابالی

ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً و طـرفی ناثر عقد اللالی

نگویم قامتت زیباست یا چشم همه لطفی و سرتاسر[۵] جمالی

وان کنتم سئمتم طول مکثی حوالیکم ، فقد حان ارتحالی

چوسعدی خاك شد، سودی ندارد

اگرخاك وی اندر دیده مالی

۵۹۵ - ب

هرگزحسد نبردم برمنصبیّ‌ومالی الاّ برآنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت[۶] دروصف‌می‌نیاید؟ چشمی که‌بازباشدهرلحظه برجمالی

۱ــ درقدیمترین نسخه «کالغرانی» ومعنی‌آن آشکارنشد ۲ــ چوبینندت
۳ــ هجرتم ۴ــ از ۵ــ سرتاپا ۶ــ نعمت

خرّم تنی که محبوب از در فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی محنت[1] سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | باهم گرفته انسی، وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ | کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی[2]
اول که گوی بردی، من بودمی[3] بدانش[4] | گر سودمند بودی بی دولت احتیالی[5]
سال وصال با او یکروز بود گوئی | واکنون در انتظارش روزی[6] بقدر سالی
ایّام را بماهی یکشب هلال باشد | وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

۵۹۶ـ ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من، حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس[7] دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن، که سهل بود | جفای مثل تو بردن، که سابق[8] کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبترست | چه جای فرق؟ که زیبا ز فرق تا قدمی[9]
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری، کافر و مسلمان را | نگه بتست که هم قبله‌ای و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن[10] بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

۱ــ منت ـ زحمت ۲ــ خلالی ۳ــ بردمی ۴ــ اول کسی که بودی، من بودمی بدامش ۵ــ در نسخ چاپی: بیدوست احتیالی ـ بیدوست احتمالی
۶ــ روز فراق برمن باشد ـ روزی گرش ببینم باشد ۷ــ راحت ۸ــ صاحب
۹ــ در بعضی از نسخ جدید خطی وچاپی این بیت نیزهست:
هر آنکهت که زمین بوسم آسمان گوید | که پای قدر تو دارد که خاك این قدمی
۱۰ــ نام خداوند گرد خود

تو مشکبوی سیه‌چشم را که دریابد؟ که همچو آهوی مشکین از[1] آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر شرزه[2] صید کند
تو در کمند نیائی، که آهوی حرمی

۵۹۷ - ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
گر پیر مناجاتست[3] ور رند خراباتی هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد، من گوش[4] بانعامی
ای بلبل اگر نالی، من با تو هم‌آوازم تو عشق گلی داری، من عشق گل‌اندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی تن[5] من بینی قربان سر کویش وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن آخر ز دعا گوئی یادآر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی[6] ورنه که برد[7] هیهات از ما بتو پیغامی؟
گرچه شب مشتاقان تاریک بود، اما[8] نومید نباید[9] بود از روشنی بامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی[10]؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

۵۹۸ - ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
خون عشاق حلالست، زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن، که تو چون شمع چرا شاهد عامی

۱ـ آهوی وحشی ز ۲ـ بیشه ۳ـ مناجاتی ۴ـ ما چشم - ما گوش
۵ـ سر ۶ـ درقدیمترین نسخه : خبری آری ۷ـ دهد ۸ـ قطعاً ـ حقا
۹ـ نشاید ۱۰ـ بینی

فتنه انگیزی وخون‌ریزی‌وخلقی نگرانت
که‌چه‌شیرین حرکاتی وچه‌مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سنگین[۱] تو ببیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه، که‌برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو[۲] تو در حال قیامی
بلعجب باشد[۳] ازین خلق که رویت‌چومه‌نو
مینمایند بانگشت و، توخود بدر تمامی[٤]
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین‌سر کش‌وبیچاره کش‌ازخیل کدامی؟[۵]
آفت مجلس و میدان وهلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای در وبامی
درسر کار تو کردم دل ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که‌تودرسینهٔ‌سعدی‌چوچراغ‌ازپس‌جامی

۵۹۹ _ ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی ؟

۱ــ در بیشتر نسخه‌ها : سیمین ۲ــ که ۳ــ دارم ۴ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵ــ این‌بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
و امروز همه روز تمنّای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود، دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدائی، که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد[۱]
خو کردهٔ صحبت که بر افتد ز مقامی

بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

چندان بنشینم، که بر آید نفس[۲] صبح
کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که توئی، رفتن ما سود ندارد
الّا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان‌عین که دیدی، اثری بیش نماندست
جانی بدهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید[۳] بر اغیار
هرگز نبرد[۴] سوختهای قصّه بخامی

۶۰۰ ـ ط

صاحبنظر نباشد دربند نیکنامی خاصان‌خبر ندارند[۵] از گفتگوی عامی

۱ــ درهیچ مقامش دل مسکین ننشیند ۲ــ اثر ۳ــ چگوید. چگوئی
۴ــ بیهوده برد ۵ــ چه باك دارند

ای نقطهٔ سیاهی، بالای خطّ سبزش　　خوش دانه‌ای، ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید، تو از کجائی؟　　مه بر زمین نباشد[1]، تو ماه‌رخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان　　گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت　　گر بنگرد، بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد　　گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری، در لطف بینهایت　　در مهر بی ثباتی، در عهد بیدوامی
لایقتر از امیری در خدمتت اسیری　　خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی[2]
ترك عمل بگفتم، ایمن[3] شدم ز عزلت　　بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد　　کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم　　تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترك هستی گفتی، ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۰۱ - ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سر گران از خواب و سر مست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریك هجر
گر سحر گه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت، سهلست اینقدر
کاش کاندك مایه نرمی در خطابت دیدمی

---

۱ ــ نتابد　۲ ــ در نسخ قدیمی ومعتبر باتفاق «درخــدمت اسیری» و «در حضرت غلامی» بعضی نسخ متاخر و نسخ چاپی مطابق متن است.　۳ ــ وایمن

در چکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی خواهی؟ سر ازمن تافتن[1] بودی صواب
گر چو کژ بینان بچشم نا صوابت دیدمی
آه گر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
در گلستان ، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ورچو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون[2] هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی[3]
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلك
گر بخدمت دست سعدی درر کابت دیدمی
این تمنّایم ببیداری میسّر کـی شود؟
کاشکی خوابم گرفتی[4] تا بخوابت دیدمی

۶۰۲ ـ ط

آسوده خاطرم که تو در خاطـر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره دراوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

۱ــ راستی را سرزمن بر تافتن ۲ــ کاش باری چون ـ ببینم کاشکی همچون
۳ــ دوبیت بعد در نسخه‌های قدیم نیست. ۴ــ ببردی

شهری[۱] بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمك میپراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب[۲] دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟[۳]
حکم آن تست اگر بکشی بیگنه، ولیك
عهد وفای دوست[۴] نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد، بحکم آنك
ما پاك دیده‌ایم وتو پاکیزه دامنی
ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متّفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل‌بکس ندهی، دیده‌ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی[۵]
بامدّعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
سعدی چوسروری‌نتوان کرد،لازمست
با[۶] سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳ - خ

اگر تو میل محبّت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم، که مستحبّ منی

۱ـ خلقی ۲ـ ارباب ۳ـ مهرخود ازدلم نتوانی‌که‌برکنی ۴ـ یار
۵ـ پیکان عشق را سپری باید آهنی ۶ـ از

چو سرو در چمنی راست در تصوّرمن
چه جای سرو؟ که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بسست که برقع ز روی[۱] برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلّف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
توهم در آینه[۲] حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آمد[۳] جمال طلعت خویش
حقیقتست[۴] که دیگر نظر بما نکنی
کسی در آینه شخصی[۵] بدین صفت بیند
کند هر اینه جور و جفا و کبر ومنی[۶]
دران دهن که تو داری، سخن نمیگنجد
من آدمی نشنیدم[۷] بدین شکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
مگر[۸] که نام‌خوشت بر دهان[۹] من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

۱ ـ بروی ۲ـ عجب در آنکه تو ۳ـ آید ۴ـ ضرورتست ۵ـ روئی
۶ـ در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۷ـ ندیدم آدمئی من ۸ ـ زبس ۹ـ زبان

۶۰۴ - ب

زنده بیدوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بی توعیش نتوان گفت — چه بود بی وجـود روح تنی ؟

تا صبا میرود ببستانها — چون توسروی نیافت[۱] درچمنی

و آفتابی خلاف امکانست — که برآید ز جیب پیرهنی

وآن‌شکن‌برشکن قبائل زلف[۲] — که بلائیست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست — که نیارد[۳] هزار جان ثمنی

جای آنست اگـر ببخشائی — که نبینی فقیر تر ز منی

هفت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی

ازدوبیرون‌نه: یا دلت سنگیست[۴]
یا بگوشت نمیرسد[۵] سخنی

۶۰۵-ب

سرو قدّی میان انجـمنی — به که هفتاد سرو در چمنی

جهل‌باشدفراق‌صحبت‌دوست — بتماشای لاله و سمنی

ایکه‌هرگز ندیده‌ای‌بجمال — جز درآئینه مثل خویشتنی

تو که همتای[۶] خویشتن‌بینی — لاجرم ننگری بمثل منی

در[۷] دهانت سخن نمیگویم — که نگنجددران‌دهن‌سخنی

بدنت در میان پیرهنت — همچوروحیست‌رفته‌در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت — گویداین‌پر گلست پیرهنی

باوجودت خطا بود که نظر — بختائی کنند یا ختنی

۱ـ ندید ۲ـ زان شکنج قبایل زلفت ۳ـ نیرزد ۴ـ سنگست
۵ـ نمی‌رود ۶ـ مانند ۷ـ وز

باد اگر برمن اوفتد، ببرد   که‌نماندست زیرجامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندانند[1] چاره‌ای وفنی

۶۰۶ - ب

کس نگذشت در[2] دلم تا تو بخاطر منی

یکنفس از درون من خیمه بدر[3] نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هرزمان

ور تو درخت دوستی ازبن و بیخ بر کنی

کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم

مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت

چند مقاومت کند حبّه و سنگ صد منی؟

ازهمه کس رمیده‌ام ، با تو در[4] آرمیده‌ام

جمع نمیشود دگرهرچه تو می‌پراکنی

ای دل اگرفراق او و آتش اشتیاق او

در تو اثر نمیکند ، تو نه دلی ، که‌آهنی

هم بدرتو آمدم ازتو، که خصم و حاکمی

چارهٔ پای بستگان نیست بجزفروتنی

۱ــ نماندست ۲ــ بر، ۳ــ برون ۴ــ تا بتو

سعدی اگر جزع کنی ورنکنی ، چه فایده؟
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی؟

۶۰۷ ـ ط، ب

من چرا دل بتودادم که دلم میشکنی ؟
یا[1] چه کردم که نگه باز بمن می نکنی ؟

دل وجانم بتومشغول ونظر در[2] چپ وراست
تا ندانند حریفان[3] که تو منظور منی

دیگران چون[4] بروند از نظر، ازدل بروند
توچنان در دل من رفته، که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی ، میرسدت کبر ومنی

مرد[5] راضیست که درپای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست[6] بیخویشتن ازخمر، ظلومست وجهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعت وصفت گر بخرامی درباغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

۱ ـ تا ۲ ـ بر ۳ ـ تانگویند رقیبان ۴ ـ گر ۵ ـ دل که ۶ ـ مست و

خوان[1] درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

۶۰۸ ـ ط

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و، لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند — تو فتنهٔ آخرالزمانی
چون اسم تو درمیان نباشد[2] — گوئی که بجسم درمیانی
آن را که تو از سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت[3] خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الّا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود[4] خود بمانی
گر صلح کنی، لطیف باشد — در وقت بهار و، مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خدّ ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

۶۰۹ ـ ب

برآنم ـ گر تو باز آئی ـ که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید[5] بخاك تشنه بارانی

---

۱ ـ خون ۲ ـ درمیانه آید ۳ ـ آمدنت ۴ ـ جمال ۵ ـ باراند

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی[۱]
درخت[۲] ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی؟
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل، الاّ[۳] که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت[۴] می تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه‌ست اینکه در چشمت بغارت میبرد دلها؟
توئی در عهد ما ـ گر هست در شیراز فتّانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقّا[۵]
بیا سهلست اگر داری بخطّ[۶] خواجه فرمانی
زمان رفته باز آید، و لیکن سیر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

۶۱۰ - خ

بنده‌ام، گر بلطف میخوانی
حاکمی، گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینند
که تو صورت[۷] بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم، که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دلیّ ومیدانی
نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی[۸]

۱ـ بیابانها ۲ـ درختی ۳ـ بدانی قدر وصل آنکه ۴ـ پریشان تو
۵ـ اما ۶ـ بقول ۷ـ بگزینم که بصورت ۸ـ نگردانی

عشق دانی چه گفت تقویٰ را ؟ پنجه با ما مکن، کـه نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هـوای نفسانی ؟
خود پرستان نظر بشخص کنند پاك بینان بصنع ربانی
شب قدری بود که دست دهـد عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلّمت باشد[1] کاستین بر دو عالم افشانی
قصّهٔ عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصّه میخوانی

۶۱۱ - ب

بهار آمد که هرساعت رود خاطر ببستانی
بغلغل[2] در سماع آیند هرمرغی بدستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد[3] نوروزی
که‌خاك‌مرده‌بازآید، دراو[4] روحیّ‌وریحانی
بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیزای سروروحانی‌بکن یکبارجولانی
بهر کوئی‌پریروئی‌بچوگان میزند گوئی
تو خود گوی‌زنخ‌داری، بسااززلف‌چوگانی
بچندین حیلت وحکمت که گوی‌ازهمگنان‌بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی

۱ـ مسلمست ترا ۲ـ چوبلبل ۳ـ صبح ۴ـ بازآرد درآن

بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم[۱]
که باری‌من ندیدستم‌چنین گل‌در گلستانی
تو آهوچشم نگذاری مراازدست، تا آنگه
که همچون آهوازدستت نهم سردربیابانی
کمال حسن رویت راصفت کردن‌نمیدانم
که‌حیران‌بازمیمانم،چه‌داند گفت‌حیرانی؟
وصال‌تست‌ـ اگردل‌رامرادی‌هست‌ومطلوبی
کنارتست‌ـ اگرغم‌را کناری‌هست وپایانی
طبیب‌ازمن‌بجان‌آمد که‌سعدی‌قصّه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون[۲] از صبر درمانی

ط ـ ۶۱۲

جمعی که تو در میان ایشانی
زان جمع بدر بود پریشانی
ای ذات‌شریف وشخص‌روحانی
آرام[۳] دلّی و مرهم جانی
خرّم تن[۴] آنکه با تو پیوندد
و آن حلقه که درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمربندم
باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تواین‌شکر که‌می‌بینم
بیفایده ای[۵] مگس که میرانی
هرجا که‌تو بگذری بدین‌خوبی
کس شك نکند که سروبستانی
هرك این[۶] سردست‌وساعدت بیند
گردل ندهد ، بپنجه بستانی
من جسم چنین ندیده‌ام‌هرگز
چندانکه قیاس میکنم ، جانی
بردیدهٔ من برو، که مخدومی
پروانه بخون بده ، که سلطانی

۱ـ دلاویزش ۲ـ بغیر ۳ـ داروی، ۴ـ دل ۵ـ بیفایده است
۶ـ هرکس این

من سر ز خط تو بر نمیگیرم   ورچـون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بررخست،می‌بینی   وان درد که دردلست ، میدانی
دودی که بیاید[1] از دل سعدی   پیداست که آتشیست پنهانی
میگوید و جان برقص میآیـد
خوش میرود این‌سماع‌روحانی[2]

۶۱۳ - ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
دودم بسر برآمد[3] زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از[4] کاروان ، ولیکن
ما را نمی‌گشایند[5] از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
میبایدش کشیدن باری بناتوانی[6]
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون برآب شیرین آشوب[7] کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
تا خرمنت نسوزد ، تشویش[8] ما ندانی

۱ـ برآید - میاید ۲ـ بیت آخـر در بعضی از نسخ نیست ، ودر بعضی نسخه‌ها این‌غزل بیت اول راندارد ومطلع‌بیت دومست. ۳ـ آید ۴ـبر ۵ـما خود نمیگشائیم ۶ـ بدین گرانی ۷ـ غوغای ۸ـ احوال

میگفتمت که جانی ، دیگر دریغم آید
گر جوهری به‌ازجان ممکن بود، توآنی

سروی چودرسماعی ، بدری چودرحدیثی
صبحی چو در کناری ، شمعی چودرمیانی

اول چنین نبودی ، باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی، امروز قوت جانی

شهرآن‌تست‌وشاهی،فرمای‌هرچه‌خواهی
گر بیعمل ببخشی ، ور بی گنه[1] برانی

روی امید سعدی بـرخاك آستانست[2]
بعد از تو کس ندارد،یا غایة الامـانی

۶۱۴ - ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانـی
دیو خـوش طبع به ازحور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی دربستان
یا بهر گوشه که باشد ، که‌توخودبستانی

با من کشتهٔ هجران[3] نفسی‌خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر درآفاق بگردی ، بجز آئینه تـرا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

۱ــ جفا ۲ــ آستانت ۳ــ سوخته خرمن

مردم از ترس خدا سجدهٔ رویت نکنند
بامدادت که ببینند و، من ازحیرانی[۱]

گرم از پیش برانی و بشوخی[۲]نروم
عفوفرمای که عجزاست ، نه بی‌فرمانی

نه گزیراست مراازتو، نه امکان گریز
چاره‌صبراست، که هم‌دردی‌و،هم‌درمانی

بندگانرا نبود جز غم آزادی و، من
پادشاهی کنم ار بندهٔ خویشم خوانی[۳]

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبودست دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی ؟

نفسی[۴]بنده نوازی کن وبنشین ـ ارچند
آتشی[۵] نیست که او را بدمی بنشانی

سخن‌زنده‌دلان گوش کن‌از کشتهٔ‌خویش
چون دلم زنده نباشد که‌تودروی جانی؟

این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیك بیرون روی[۶] از خاطر او نتوانی

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲ـ برانی توزخدمت ۳ـ این بیت دربعضی نسخ نیست. ۴ـ هم دمی ۵ـ بنشین با ما کاتشی ۶ـ لیك بیرون شدن

۶۱۵ـ ط

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
جهان‌وهرچه دراوهست صورتندوتوجانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا توبگیری،زخویشتن برهانی

مرامپرس که‌چونی،بهرصفت که‌توخواهی
مرامگوکه‌چه‌نامی،بهرلقب که‌توخوانی

چنان بنظرهٔ اوّل ز شخص[۱] می ببری دل
که باز می نتواند گرفت[۲] نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی،وز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی[۳] که آتشی بنشانی

چوپیش خاطرم آید خیال[۴] صورت خوبت
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟

۱ـ زخلق ۲ـ نتوان دید درتو ۳ـ ننشینی ۴ـ آمد مثال

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم[1]
تو میروی بسلامت[2] سلام من برسانی
سراز کمند توسعدی بهیچ روی نتابد[3]
اسیرخویش گرفتی، بکش چنانکه تودانی

۶۱۶ - ط

نگویم آب و گلست آن[4] وجـود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمّر بآب حیوانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتوماند، تو خوبـتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکّبست و، تو از فرق تا قدم جانی
گرت درآینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی و بدرمان[5] خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد
چگونه جمع شود با چنان[6] پریشانی ؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

۱ـ ندارم ۲ـ بسلامش ۳ـ نپیچد ۴ـ این ۵ـ شوی که بدرمان
۶ـ بود باچنین

ولی خلاف بزرگان ـ که گفته‌اند ـ مکن:
بکن هر آنچه بشاید، نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟[1]
برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ط ـ ٦١٧

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد؟[2] که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم[3] بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم، که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر بسوزم[4] چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت، تو بصورت و معانی

۱ ـ تلف شوم چه عجب ۲ ـ بیشتر نسخه‌ها: نرنجد ۳-بمردیم ۴-نسوزم

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو درمیان جانی

اگرت بهر که[1] دنیا بدهند ، حیف باشد
وگرت بهرچه عقبی بخرند ، رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم ، که بهیچکس نمانی[2]

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

مزن ای عدو بتیرم، که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو، که جانت بدهم بمژدگانی[3]

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون[4]
اگر این قمر[5] ببینی، دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی، نه بقتل میرهانی[6]

۶۱۸- ط

همه کس راتن واندام وجمالست وجوانی
وین همه لطف ندارد ، تومگر سرورروانی؟

۱ـ بهرچه ۲ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳ـ ایـن بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴ـ زحدیث حسن لیلی بگذشت وشوق مجنون ـ زحدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی ۵ـ صفت ۶ـ نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نظر آوردم و بردم[۱] که وجودی بتوماند ؟
همه اسمندو تو جسمی، همه جسمندو تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
ور همین[۲] پرده زنی ، پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که[۳] در او خیره بمانی

نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من تنك پوست نگفتم، تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن[۴] تو گویند، چنانی بحقیقت
عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت؟ بکش، تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم، که تو هردم بر قومی
بنشینی و، مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب از شخص[۵] و گر زنده نباشد[۶]
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

۶۱۹ - ب

چرا بسر کشی از من[۷] عنان بگردانی ؟
مکن ، که بیخودم اندر جهان بگردانی

۱ـ دیدم ۲ـ وگراین ۳ـ تو ۴ـ دروصف ۵ـ آن شخص
۶ـ گر نمیرد عجب آنشخص و گر زنده بماند ۷ـ ما

زدست عشق[1] تو یك روز دین بگـردانم
چه گردد[2] ار دل نا مهربان بگردانی[3]؟
گر اتّفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی ؟
گمان مبر که بداریم دستت ازفتراك
بدین قدر که تو از مـا عنان بگردانی
وجود من چوقلم سر نهاده برخط تست
بگردم[4] ار بسرم همچنان بگردانی
اگر قدم ز من نا شکیب واگیری
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی[5]
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید[6]
که تیر آه مـن از آسمان بگردانی
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبرهرگز
که تاقیامت ازین آستان بگردانی

۶۲۰ - ط

فرّخ[7] صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

۱ـ جور ۲ـ باشد ۳ـ دربعضی ازنسخ بیت چنین است :
چودانی ازدل خلقی که‌مهربان‌تواند چه‌باشد اردل نامهربان بگردانی ؟
۴ـ نگردم ۵ـ این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست. ۶ـ آمد ۷ـ خرم

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسّم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
مارا نگاهی ازتوتمامست-اگر کنی[1]

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدورمن سریست که درپایت افکنم
گرزانکه التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی

دانی که رویم ازهمه عالم بروی‌تست
زنهار اگرتوروی بروئی دگر کنی

گفتی که دیر وزود بحالت نظر کنم
آری[2] کنی، چوبرسرخاکم گذر کنی

شرطست‌سعدیا که بمیدان‌عشق‌دوست[3]
خود را بپیش تیرملامت سپر کنی

وزعقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا ازخدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

۱ـ متن مطابقست بانسخ معتبروقدیم ودرنسخ دیگر: تمناست‌گرکنی
۲ـ وقتی ۳ـ یار

۶۲۱ - ب

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی	طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد	دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
توخود چه فتنه‌ای که بچشمان ترک مست[1]	تاراج عقل مردم هشیار می کنی؟
ازدوستی که دارم وغیرت که میبرم	خشم آیدم که چشم باغیار[2] میکنی
گفتی نظر خطاست، تودلمیبری رواست؟	خود کرده جرم وخلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف	بادوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب	هرگز کس این کند که تو عیّار میکنی ؟
بادشمنان موافق و بادوستان بخشم[3]	یاری نباشد اینکه[4] توبا یار میکنی
تامن سماع می شنوم ، پند نشنوم	ای مدّعی نصیحت بیکار میکنی
گر تیغ میزنی، سپر اینك وجود من	صلحست ازینطرف که تو پیکار میکنی
ازروی دوست تا نکنی رو بآفتاب	کــز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی ازدل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد چو توزنهار میکنی؟

۶۲۲ ـ ط

چشم رضا ومرحمت برهمه باز میکنی
چونکه ببخت مارسد[5] اینهمه نازمیکنی
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست[6] اگر حمل مجازمیکنی
ای که نصیحتم کنی کزپی اودگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

۱ـ نیمخواب ۲ـ براغیار ۳ـ بجنگ ۴ـ این چه ۵ـ رسید
۶ـ حقیقی است

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلهٔ اهل دل منم ، سهو نمـاز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم،می‌خورم‌وشکرمزم
گفت‌خوری اگر پزم[1]،قصه‌دراز میکنی

سعدی‌خویش‌خوانیم، پس‌بجفا برانیم
سفره اگر نمینهی دریچه باز میکنی ؟

۶۲۳ - خ

دیدار مینمائی و پـرهیز میکنی بازار خویش وآتش ما تیزمیکنی
گرخون‌دل‌خوری ، فرح‌افزای میخوری ورقصدجان کنی،طرب‌انگیزمیکنی
برتلخ عیشی من اگرخنده‌آیدت شاید ، که خندهٔ شکرآمیزمیکنی
حیران دست ودشنهٔ زیبات مانده‌ام کاهنگ‌خون‌من چه دلاویزمیکنی

سعدی گلت‌شکفت،همانا که‌صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی[2]

۶۲۴ - ط

روزی بزنخدانت[3] گفتم به سیمینی
گفت ارنظری‌داری، مارا به‌ازین‌بینی

خورشیدو گلت‌خوانم،هم‌ترك‌ادب باشد
چرخ‌مه وخورشیدی،باغ گل و نسرینی

۱ـ گفت اگرخوری برم ۲ـ درقدیمترین نسخه این‌بیت نیست ومقطع بیت سوم چنین‌است :
برعیش‌تلخ‌سعدی اگرخنده‌آیدت شاید که خندهٔ شکرآمیزمیکنی
۳ـ بزنخدانش

حاجت بنگاریدن نبـود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم[۱]
کس سوخته خرمن را گوید[۲] بچه غمگینی؟

بنشین، که فغان از ما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی[۳]

گر بندهٔ خود خوانی ، افتیم بسلطانی
ور روی بگردانی ، رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو نپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت[۴] روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

۶۲۵ـ ط

شبست وشاهد وشمع وشراب و شیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
بایستم ، تو خداوند وار[۵] بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست[۶]
هزار سال برآید ، همان نخستینی

۱ ــ بینندو نپرسندم ۲ ــ کای سوختهٔ مسکین آخر ۳ ــ هرجای که بنشینی
۴ــ شیرینش ۵ــ کمربندم وتوشاهوار ــ بپای باشم وتوخواجه وار
۶ــ عشق درازل بودست

چو صبرم از تو میسّر[۱] نمیشود چکنم ؟
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و[۲]، تو به ازمن هزار بگزینی
برنگ وبوی بهار ای فقیر قانع باش[۳]
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی ، هنوز شیرینی
لگام برسر شیران کند[۴] صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بنـد غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب، لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶ - ب

امروز چنانی ای پری روی — کزماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشّاق — دیوانه شده دوان بهر سوی
اینك من و زنگیان کافر — وان ملعب لعبتان جادوی[۵]
آورده ز غمزه سحر[۶] درچشم — در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده — تیر مژه در کمان ابروی

۱ــ بصبرهیچ میسر ۲ــ نیفتد و ۳ــ شو ۴ــ نهد ۵ــ متن مطابق قدیمترین نسخه ودرنسخ دیگر: وانك تو ولعبتان جادوی ۶ـ زسحرغمزه

نرخ گل و گلشکر شکسته — زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی[۱]
چاکر شده شاه اخترانت — شیر فلکت شده سگ کوی[۲]
بر بام سراچهٔ جمالت — کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین — بالا بصفت چو سرو خود روی
گوئی بچه شانه کرده‌ای زلف؟ — یاخود بچه آب شسته‌ای روی؟
کز روی بلاله میدهی رنگ — وز زلف بمشك میدهی بوی

چون سعدی صدهزار بلبل[۳]
گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷ - ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی — ور بچوگانم زند[۴]، هیچش مگوی
بر سر عشّاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر بداغت میکند[۵]، فرمان ببر — ور بدردت میکشد، درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فروریزند، خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت — دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیده‌ست وقتی[۶] بوی عشق
گو بشیراز آی و خاك من[۷] ببوی

۶۲۸ - خ

تا کی روم از عشق توشوریده بهر سوی ؟
تا کی دوم ازشور تو دیوانه بهر کوی ؟

۱ــ درقدیمترین نسخه بیت چنین است:
بر رخ گل وگلشکر شکسته — زان چهرهٔ همچو لعل دلجوی(؟)
۲ـ چوراسوی ۳ــ درقدیمترین نسخه: چون صد هزارعندلیبت ۴ـ وربچوگان میزند ۵ـ میکشد ۶ـ روزی ۷ـ ما

صد نعره همی‌آیدم از هربن مـوئی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر[۱] موی

بریاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو برخـاك نهد روی

سرگشته چو چوگانم و درپای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی

خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت
گر کشتنیم ، بـاز بفرمای بابروی

آنانکه بگیسو دل عشّاق ربودند
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تاعشق سرآشوب تو همزانوی ما شد[۲]
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا ابـد[۳] از دل
کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق ازدل سعدی بملامت بتوان برد
گر رنگ‌توان بردبآب‌ازرخ‌هندوی[۴]

۶۲۹ــ ط

گلست آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟ شبست آن، یاشبه، یامشك، یابوی ؟
لبت دانم که یاقوتست و تـن سیم نمیدانم‌دلت سنگست، یا روی[۵]
نپندارم که در بستان فردوس بروید‌چون توسروی برلب جوی

۱ــ سری ۲ــ درنسخه های تازه: تا یاد دلاویز توهمزانوی من شد
۳ــ یکنفس ۴ــ درنسخ‌کلمات‌آخربدون «ی» ضبط شد ۵ــ این بیت در بعضی از‌نسخ‌نیست.

چه‌شیرین‌لب‌سخنگوئی ، که‌عاجز فرو میماند ازوصفت سخنگوی
ببوئی[۱] الغیاث از ما برآید[۲] که‌ای‌باداز کجا آوردی این بوی؟
الا ای ترك آتشروی ساقی بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی‌ای‌دلبند خودرأی[۳] چه‌بزم‌آرائی ای گلبرگ‌خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی ، میسوز و میساز تنا[۴]گرطالبی ، می‌پرس ومی‌پوی
درین ره جان بده، یا ترك ما گیر براین درسر بنه،یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم که تاچند احتمال یار بد خوی ؟
محالست‌اینکه‌ترك دوست‌هرگز
بگویدسعدی،ای‌دشمن‌تومیگوی

۶۳۰ـ ط

مرحبا ای نسیم عنبر بوی خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان[۵] صاحب‌دوست روی[۶] دشمن‌خوی
گو دگر گر[۷] هلاك‌من‌خواهی بیگناهم بکش ، بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد ور[۸]نه بازآید آب رفته بجوی
صبر دیدیم در مقابل شوق[۹] آتش وپنبه بود وسنگ وسبوی
هر که با دوستی سری دارد گودودست‌ازمراد[۱۰]خویش بشوی
تا[۱۱] گرفتار خمّ[۱۲] چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج وخیل وحشم عارفان و سماع و هایاهوی

۱ـ ببویش ۲ـ برآمد ۳ـ مقبول‌ـ مفتون ۴ـ بیا ۵ـ جفا
۶ـ روی و ۷ـ چون ۸ـ گر ۹ـ عشق دیدم که درمقابل صبر ۱۰ـ وجود
۱۱ـ ما ۱۲ـ زخم

سعدیا شور عشق می گویــد سخنانت، نه طبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بــوی

۶۳۱ـ ط

وقت آن آمد که‌خوش باشد کنار سبزه، جوی
گر سرصحرات باشد ، سرو بالائی بجوی
ور بخلوت با دلارامت میسّر میشود
درسرایت‌خود گل‌افشانست[1]،سبزی گومروی
ای نسیم کوی معشوق این‌چه‌بادخرّمست؟
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی؟
مطربان گوئی[2]درآوازند ومستان درسماع
شاهدان‌درحالت وشوریدگان درهای‌وهوی
ای رفیق ! آنچ ازبلای عشق برمن میرود
گر بتُرك من نمیگوئی، بتَرك من بگوی[3]
ایکه پای رفتنت کندست وراه وصل تنــد[4]
باز گشتن هم نشاید[5]، تا قدم داری بپوی
گر ببینی گریهٔ زارم ، ندانی فرق کرد
کاب‌چشمست اینکه‌پیشت[6]میرود، یا آب‌جوی

۱ـ گلستانست ۲ـ خوش خوش ۳ـ دربعضی از نسخ متأخر بیت‌را بدین صورت درآورده‌اند :
یا بترك‌من بگوی ای‌سرکش نامهربان براسیران‌رحمت‌آوریا بترك‌من بگوی
۴ـ تنگ ۵ـ نداری ۶ـ پیشم

گویرا گفتند کای[1] بیچاره سر گردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست؟ چوگانرا بگوی

ایکه گفتی دل بشوی ازمهر یـار مهربان[2]
من دل ازمهرش نمیشویم، تودست ازمن بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ وزاهدان تنگخوی[3]

ط - ۶۳۲

سرو سیمینا ! بصحـرا میروی
نیك بد عهدی که بی‌ما میروی

کس بدین شوخی ورعنائی نرفت
خود چنینی، یا بعمدا میروی ؟

روی پنهان دارد از مردم پری
تـو پری روی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی ، درخود نگر
یا بخوشترزین تماشا میروی ؟

مینوازی بنده را ، یا میکشی؟
می‌نشینی یکنفس ، یامیروی ؟

اندرونم با تو میآید ، ولیـك
خائفم گر[4] دست‌غوغا میروی (؟)

ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگـر بیغما میروی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل[5]
شهر بگرفتی ، بصحرا میروی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بـر ره مینهم تا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم[6]
وز دعای ما بسودا میروی

گـرچه آرام از دل[7] ما میرود
همچنین میرو، که زیبا میروی

۱ـ گوئی که ای ۲ـ سنگدل ۳ـ درنسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده است :
سعدیا مستی ومستوری بهم نایندراست
شاهدان بازی فراخ وصوفیان تنگ‌خوی
۴ـ کز ۵ـ ازدست توهیچ ۶ـ میشویم ۷ـ آرام دل از

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میـروی

۶۳۳ - ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگـوی
وصف جمال آن بت نا مهربان بگوی

بگذار مشك و، بوی سر زلف او بیار
یاد شکرمکن، سخنی‌زان[۱] دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گروقت‌بینی، این‌سخن اندرمیان‌بگوی

با بلبلان سوخته بـال ضمیر من
پیغام آن دوطوطی‌شکّـر فشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش[۲] گذر کنی
گر بشنود، حدیث منش[۳] درنهان بگوی

کای‌دل‌ربوده ازبرمن، حکم ازآن‌تست
گر نیز گوئیم، بمثل ترك جان بگوی

هرلحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل می‌طپد که عمربشد،وارهان،بگوی[۴]

سرّ[۵] دل از زبان نشود هرگز آشکار
گردل موافقت[۶] نکند کای زبان بگوی

ای‌بادصبح ! دشمن سعدی مرادیافت[۷]
نزدیك دوستان وی[۸] این داستان‌بگوی

۱ـ سخن ازآن ۲ـ زلفش ۳ـ من‌اندر ۴ـ عمروشد ووارهان‌بگوی‌ـ دریك نسخه : عمرشد ورازهان بگوی ۵ـ راز ۶ـ تادل ملالتم ۷ـ متن از نسخهٔ قدیمترست ودرنسخه‌های دیگر: سعدی‌زدست رفت زدستان روزگار ۸ـ رو

۶۳۴ - ب

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گرهمه دشمنی کنی، ازهمه‌دوستان بهی
جوربکن، که‌حاکمان‌جور کنندبررهی
شیر که پای بند شد، تن بدهد بروبهی
ازنظرت کجا رود ؟ ور برود توهمرهی
رفت ورها نمیکنی ، آمد وره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ای که زدردم آگهی
ور نکنی ، اثر کند دود[1] دل سحر گهی
سعدی وعمرو وزید[2] راهیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنیم از[3] دهل میان تهی

۶۳۵- ب - ط

اگرم حیات بخشی و گرم هلاك[4] خواهی
سربندگی بحکمت[5] بنهم، کـه پادشاهی
من اگرهزار خدمت بکنم ، گناهکارم
توهزارخون ناحق بکنی و بیگناهی[6]
بکسی نمیتوانم که شکایت از توخوانم[7]
همه‌جانب‌توخواهندوتو آن‌کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی زکمال[8] حسن طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی[9]

۱ـ درد ۲ـ زارخویش ۳ـ میزند چون ۴ـ ممات ۵ـ بخدمت
۶ـ تواگرهزارچون‌من‌بکشی که‌بیگناهی توهزاربهترازمن بکشی بنیکنامی
۷ـ شکایتت بخوانم ۸ـ بکمال ۹ـ که‌ماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی ، که بر نگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی؛
منم ای نگار وچشمی که درانتظار رویت
همه‌شب نخفت‌مسکین‌و بخفت مرغ‌وماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه‌عجب ، که زنده گردم بنسیم‌صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
خضری‌چو کلك‌سعدی‌همه روزدرسیاحت[1]
نه عجب گر آب حیوان بدر آید ازسیاهی

۶۳۶ ـ ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گرمن سخن نگویم درحسن[2] اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی

۱ـ بیانست ۲ـ لطف و

بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن؟
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیلی[1] نیازمندان برراهت ایستاده
گر میکنی برحمت در کشتگان[2] نگاهی
ایمن مشو، که رویت آئینه‌ایست روشن
تا کی چنین بماند؟ وز هر کناره آهی
گوئی چه جرم دیدی تادشمنم گرفتی؟
خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سرو قامت، شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می پرس گاهگاهی
شیری درین قضیّت[3] کهتر شده ز موری
کوهی درین ترازو کمتر شده زکاهی[4]
ترسم چو باز گردی، ازدست رفته باشم
وز رستنی[5] نبینی بر گور من گیاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه، که شاید
پیش که دادخواهی[6] ازدست پادشاهی؟

۶۳۷- ب

ندانم ازمن خسته جگر چه میخواهی؟
دلم بغمزه ربودی، دگر چه میخواهی؟
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی
ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی؟

۱- خیل ۲- خستگان- برکشتگان ۳- فضیلت ۴- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست. ۵- وزتشنگی ۶- خواهد- خواهند

بهرزه عمر من اندر سر هوای[1] تـو شد
جفا از حد بگذشت، ای پسر چه میخواهی؟
زدیده و سر من آنچه اختیار تو است[2]
بدیده هر چه تو گوئی، بسر چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست[3]
تو کان شهد[4] و نباتی، شکر چه میخواهی؟
بعمری ازرخ خوب تو برده‌ام[5] نظری
کنون غرامت آن[6] یکنظر چه میخواهی؟

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعـدی را
وی آن کند که تو گوئی، دگر چه میخواهی؟

۱ــ وفای ۲ــ کنی ـ زدیده وسرم آنچ اختیارتست بخواه ۳ـ شعرمنست
۴ــ قند ۵ـ ازرخ خوب توکرده‌ام ۶ـ غرامتم از

ترجیعات[1]

ای سرو بلند قـامت دوست — وه‌وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطـافت تو میراد — هرسرو سهی که برلب‌جوست
نازك بدنی که می نگنجد — درزیر قبا چوغنچه در پوست
مه پاره[2] ببام اگر برآید — که فرق کند که ماه‌یااوست؟
آن خرمن گل نه گل، که باغست — نه باغ ارم ،که باغ مینوست
آن گوی معنبراست درجیب؟ — یا بوی دهان عنبرین بوست ؟
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره‌دل اوفتاده[3] چون گوست
میسوزد و همچنان هـوادار — میمیرد وهمچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گـردن دیدهٔ بلا جوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست

۱- درنسخ قدیم ترجیعات بیست بند است ، بترتیبی که در اینجـا بچاپ میرسد: غزل اول «ای سروبلند قامت دوست» وغزل آخر «بربود جمالت ای‌مه‌نو» است‌که بستایش پادشاه‌وقت پایان می‌یابد . دوغزل «ای چون لب‌لعل توشکرنی» و «شد موسم سبزه وتماشا» درنسخ بسیارقدیم ومعتبرنیست ولی چـون در بیشتر نسخه‌های خطی وچاپی دیده میشود،بااینکه بظن قوی ازشیخ سعدی نیست ،آنرا قبل ازآخرین غزل درآوردیم . ۲ــ دریك نسخه «مه وار» ودر نسخه هـای معتبردیگربرسم خط قدیم«مه باره» نوشته شده. ۳ـ بیچاره دلم فتاده

بسیار ملامتم بکردند / کاندرپی او[1] مرو، که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم ؟

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنندوسوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تـو راه رفتنم نیست / همچون مگس ازبرابر قند[2]
عشق آمد ورسم عقل برداشت / شوق آمد وبیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه‌ای نزادست / مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان / و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگرهست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی ؟ / وین‌صبر که می کنیم[3] تاچند؟
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادم ومصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / درشهر، مگرتومیکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خـد / من جمرتها السراج تقبس

۱ـ کاندرعقبش ۲ـ دربعضی ازنسخ بجای این بیت ، بیت زیرآمده‌است:
بر جان ضعیف آرزومند / زین‌بیش‌جفا وجورمپسند
۳ـ میخریم

صبحی که مشام جان عشاق[1] | خوشبوی کند اذا تنفّس
استقبله و ان تـولّی | استأنسه و ان تعبّس
اندام توخود حریرچینست | دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان درقدمت کنم، ولیکن | ترسم ننهی توپای بر خس
ای صاحب حسن، دروفا کوش | کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس
من بعدمکن چنان کزین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتارخوش و لبان باریك | ما اطیب فاك خلّ باریك
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمد وشد هلال باریك
یا قاتلتی[2] بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیك
ازبهرخدا ، که مالکان جور | چندین نکنند برممالیك
شاید که بپادشه بگویند | ترك تو بریخت خون تاجیك
دانی که چه شب[3] گذشت برمن؟ | لا بات بمثلها اعـادیك
با اینهمه ، گرحیات باشد | هم روز شود شبان تـاریك
فی الجمله نماند صبروآرام | کم تزجرنی و کم اداریك؟
دردا که بخیره عمربگذشت | ای دل تومرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ ـ مشتاق ۲ـ درنسخ چاپی : یاضاربتی ۳ـ دانی چه شبی

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که با[1] سردل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاك می‌سپارد
فریاد زدست نقش، فریاد | و آن‌دست که نقش‌می‌نگارد[2]
هرجا که مولّهی چوفرهاد | شیرین صفتی براو گمارد
کس بارمشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز | نا پخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید هوشمندان[3] | گرسوخته خرمنی بزارد
خاری‌چه‌بود بپای مشتاق؟ | تیغیش بران[4] که‌سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا | کاوحاجت کس نمیگزارد
گویند برو زپیش‌جورش | من میروم، او نمی گذارد
من خودنه‌باختیارخویشم | گردست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد ازطلب تو در سرم نیست | غیرازتو[5] بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت[6] آیم | وزپیش توره که‌بگذرم، نیست
من مرغ زبون دام[7] انسم | هرچند که‌میکشی، پرم نیست
گرچون توپری در آدمیزاد | گویند که‌هست، باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم | جز یاد تو در تصوّرم نیست

۱ــ بر ۲ــ فریاد زدست نقش‌وفریاد زان دست‌که نقش می‌نگارد
۳ــ دردمندان ۴ــ تیغیش بزن ـ تیغش بزنی ـ تیغی بزنش ۵ــ غیر تو
۶ــ سویت ۷ــ قید

گویند بکوش تا بیابی ... میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی[1] که مرا نیافریدند ... گر جهد کنم، میسّرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی ... چون حظّ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید ... وز گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد ... اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی ... کاندر طلب هوا نگردی ؟
کس را چه گنه؟[2] تو خویشتن را ... بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد ... از دعوی عشق روی زردی ؟
یا دل بنهی بجور و بیداد ... یا قصّهٔ عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو ... کز[3] فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست ... دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام ... با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن، که کردیم ... اقرار ببندگی و خردی
با درد توام خوشست ازایراك ... هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش، هیهات ... دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمّلست و تسلیم ... ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم؟

1ــ قسمت 2ــ در نسخهٔ قدیمتر: کس راچه کند 3ــ از

بگذشت و نگه نکرد با من — درپای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم‌خوابش — درپیش و بحسرت[1] از قفا من
ای قبلهٔ دوستـان مشتاق — گر باهمه آن[2] کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد[3]، اوّلا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت‌دلی و سست‌مهری — جرم از طرف تو بود یا من؟
دیدم که نه‌شرط مهربانیست — گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود، فدای پایت — دست ازتو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویندم[4] ازو نظر بپرهیز — پرهیز ندارم[5] از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری — بی یار صبور بود، تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالـم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را — بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد — برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست — ای سروروان بابروی خم
دستان که توداری ای پریروی[6] — بس دل ببری بکفّ و معصم[7]
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متعشّقند[8] و، من هم

۱ـ بحیرت ۲ـ این ۳ـ بازد ۴ـ گویند ۵ـ ندانم ۶ـ پریزاد
۷ـ بکف معصم ۸ـ متعسفند ـ بتوعاشقند

شیرین جهان توئی بتحقیق — بگذار حدیث ما تقدّم
خوبیت مسلّمست و، مارا — صبر از تو نمیشود مسلّم
تو عهد وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند — دور از تو بانتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر — من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — باحسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودیم[1] — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیب ها بگفتند — یا قوم الی متی و حتّام ؟
ماخود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ برجام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص وحسرت[2] عام
بس درطلب تو دیگ سودا — پختیم و، هنوز کارما خام
درمان اسیرعشق صبراست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاك بادم — باشد که تو برسرم نهی گام
دور ازتوشکیب چند باشد؟ — ممکن نشود[3] بر آتش آرام
دردام غمت چومرغ وحشی — می‌پیچم وسخت میشود دام
من بی تو نه راضیم، ولیکن — چون کام نمیدهی، بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ـ بودم ـ گشتم ۲ـ حیرت ۳ـ نبود

ای‌زلف توهرخمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت ، مبادا | کزچشم بدت‌رسد گزندی
ای‌آینه، ایمنی که نـاگاه | در تو رسد آه دردمندی ؟
یا چهره بپوش ، یابسوزان | برروی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای‌پری‌روی | عاقل نشود بهیچ پندی[1]
تلخست دهان عیشم[2] ازصبر | ای تنگ شکر بیار قندی[3]
ای سرو بقامتش چه مانی؟ | زیباست ، ولی نه هر بلندی
گریم بامید و، دشمنانـم | بر گریه زنند ریشخندی
کاجی زدرم[4] درآمدی دوست | تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه‌شدی‌اگر برحمت | باری‌سوی مانظر فکندی[5]؟
یکچند بخیره‌عمر بگذشت | من‌بعدبرآن‌سرم[6] که‌چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

دردا[7] که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس‌دیدچومن‌ضعیف هرگز؟ | کزهستی خویش‌درگمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان | یکباره بسوز و وارهانم
گرلطف کنی بجای اینـم | ور جور کنی سزای آنم

۱ـ درنسخ معتبربرسم خط قدیم «بند» نوشته شده ۲ـ عشقم ۳ـ در نسخه های بسیارقدیم این بیت نیست. ۴ـ درنسخه های چاپی: ای‌کاش زدرر
۵ـ درنسخه های چاپی افزوده شده :
یکروزبخوان حدیث‌سعدی | باشدکه بگیرد ازتوپندی
۶ـ میخواهم ازین سپس ۷ـ متن باتفاق نسخ قدیم‌آیا ــ دربعضی ازنسخه های چاپی: آوخ .

جز نقش تو نیست درضمیرم — جز نام[1] تو نیست برزبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش — یادت[2] چوشکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف‌تو پیش کس نخوانم
با درد تو یـاوری[3] ندارم — وز دست[4] تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشتهٔ سر بر آستانم
چون درتو نمیتوان رسیدن — به زان نبود، که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبـالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یابنا گوش؟ — یا سبزه بگرد چشمهٔ نـوش
دست چومنی قیامه باشد[5] — باقامت چون توئی درآغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار — من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن وآمدن[6] چگویم ؟ — میآرد وجد و میبرد هوش[7]
روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته ، دهن تو گفت خاموش
خاطرپی زهد وتوبه میرفت[8] — عشق آمد و گفت زرق‌مفروش
مستغرق یادت آنچنانم — کم هستی خویش‌شدفراموش
یاران بنصیحتم چه گویند ؟ — بنشین وصبور باش و مخروش
ای‌خام،من اینچنین بر[9] آتش — عیبم مکن ار برآورم جوش

۱ــ یاد ۲ــ نامت ۳ــ دریك نسخهٔ قدیم : داوری ۴ـجور ۵ـمتن باتفاق نسخ ودرنسخه های چاپی : نمیتوان بود ــ بود قیامت ۶ــ وآن رفتن و آمدن ۷ــ دریك نسخهٔ قدیم :

زان رفتن و آمدن چگویم — میآئی ومیروم من ازهوش

۸ــ دربعضی ازنسخ : اندیشهٔ توبه‌کرده بودم ۹ــ در

تا جهد بود ، بجان بکوشم — وانگه بضرورت از بن گوش[1]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم[2] — عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم زقرار[3] و صبر و آرام — زآنروز که با غم توجفتم
آهنگ درازشب، زمن‌پرس — کز فرقت[4] تو دمی نخفتم
برهرمژه‌قطره‌ای‌چوالماس[5] — دارم که بگریه سنگ‌سفتم
گر کشته‌شوم،عجب‌مدارید — من خود ز حیات درشگفتم
تقدیر درین میانم انداخت — چندانکه[6] کناره میگرفتم
دی‌برسر[7] کوی‌دوست‌لختی — خاك قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاك، بگذار — تا در[8] قدم عزیزش[9] افتم
زانگه[10] که برفتی از کنارم — صبر ازدل ریش گفت رفتم
میرفت وبکبرونازمیگفت: — بی ما چکنی؟ بلابه گفتم:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

۱ــ درنسخ قدیم ومعتبراین بیت باختلاف آمده ، غیرازمتن این دو وجه قابل ذکراست :

لاشك چو بکوشم و نیابم — من خود بضرورت از بن گوش
لیکن چوغرض بدست ناید — گرخواهم‌وگرنه، بعدازین‌کوش

۲ــ نگفتم (ولی‌معنی‌آن بامصراع دوم مناسب نیست) ۳ــ درنسخهٔ متن وتمام نسخ قدیم «طاقم زفراق» نوشته شده‌که شاید در اصل «طاقم زفراغ» بوده وچون «طاقم زقرار» مندرج درنسخ چاپی صحیح‌تر بنظرمیآمد ،آنرا انتخاب‌کردیم ·
۴ـ حسرت ۵ــ قطره‌ای ازالماس- زالماس ۶ــ هرچند ۷ــ درسر ۸ـ کاندر
۹ــ عزیزت ۱۰ــ روزی

باری بگذر، که در فراقت — خون‌شد دل‌ریش‌ازاشتیاقت
بگشای‌دهن، که پاسخ تلخ — گوئی شکراست درمذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن — روزی[1] اگر افتد اتّفاقت
توخنده‌زنان‌چوشمع‌و،خلقی — پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت ؟
ما اخترت صبابتی ، ولکن — عینی نظرت و ما اطاقت
بس‌دیده که شددرانتظارت[2] — دریا و، نمیرسد بساقت
تومست‌شراب‌وخواب‌و،مارا — بیخوابی کشت در تیاقت[3]
نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چوروزگار بر گشت — ازمن دل وصبرویار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود — وآن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش — خو کردو[4]چوروزگاربر گشت
غم نیز چه بودی ار برفتی[5] — آنروز که غمگساربر گشت؟
رحمت کن، اگرشکسته‌ای‌را — صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ، ار بزیر سنگی — سر کوفته‌ای چوماربر گشت
زین بحرعمیق جان بدر برد — آنکس که‌هم‌از کناربر گشت
من ساکن خاك پاك[6] عشقم — نتوانم ازین دیار بر گشت

۱ـ باری ۲ـ اشتیاقت ۳ـ دریطاقت ـ زاشتیاقت ۴ـ اونیز
۵ ـ نبودی ۶ـ درنسخ چاپی : خاك کوی

بیچارگیست چارهٔ عشق | دانی چکنم چویار برگشت؟
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هردل که بعاشقی زبون نیست | دست خوش روزگاردون نیست
جز دیدهٔ شوخ[1] عاشقان را | برچهره‌دوان[2] سرشك‌خون‌نیست
کوته نظری بخلوتم گفت | سودا[3]مکن، آخرت‌جنون‌نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود | کت آتش‌غم دراندرون نیست؟
عاقل داند که نالهٔ زار | از سوزش سینهٔ برون نیست
تسلیم قضا شوم[4]، کزین قید | کس را بخلاص رهنمون‌نیست
صبر ارنکنم چه چاره سازم؟ | آرام[5]دل ازیکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد | درقبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟ | سیماب[6]که‌یکدمش‌سکون‌نیست
در دهر وفا نبود هرگز | یابود و، ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم | گفتم‌مگرش‌وفاست،چون‌نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای توهر که سر نینداخت | از روی تو پرده برنینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد[7] | آن مرغ که بال و[8]پر نینداخت

۱ـ دیدهٔ جان ۲ـ روان ۳ـ غوغا ۴ـ شدم ۵ـ کارام ۶ـ سیلاب
۷ـ درتونرسید وره غلط‌کرد ودرنسخهٔ معتبردیگر: برکنگرهٔ وصال ننشست
۸ـ آنراکه چومرغ

کس با رخ تو نباخت اسبی[۱] | تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی[۲] | آنرا که چوشمع سر نینداخت
بارت بکشم ، که مرد معنی | در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود | خون خورد وسخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چومن جان | از بهر تو درخطر نینداخت
گفتا نه ، که تیرچشم مستم | صید از تو ضعیفتر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم | روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | برمن فکند[۳]، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۀ کار خویش گیرم

ای بر توقبای حسن چالاك | صد پیرهن از محبّت[۴] چاك
پیشت بتواضعست ، گوئی | افتادن آفتاب بر خاك
ما خاك شویم و، هم نگردد | خاك درت از جبین ما پاك
مهر[۵] ازتوتوان برید؟ هیهات | کس برتوتوان گزید؟ حاشاك
اوّل دل برده[۶] باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم | امّید و ، ز کس نبایدم باك
دردازجهت تو[۷] عین داروست | زهرازقبل تو[۸] محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز | هجران توورطه‌ای خطرناك

۱ــ نباخت عیشی ـ نباخت دستی ـ نباخت عشقی (واین سه وجه از سه نسخۀ بسیار قدیم ومعتبراست) ۲ــ دیدارتو روشنی نیفزود ۳ــ روزی فکند
۴ــ جدائیت ۵ــ چشم ۶ــ زفته ۷ــ دردی که زتست ــ ازقبل تو
۸ــ ازنظرتو ـ ازجهت تو

روی‌توچه جای سحر بابل؟ موی توچه‌جای‌مارضحاك؟
سعدی‌بس‌ازین‌سخن،که وصفش[۱] دامن ندهد بدست ادراك
گردارچه بسی هوابگیرد هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب ازروش فروماند می‌بینم وحیله[۲] نیست، الاّك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون‌لب‌لعل توشکر نی بادام‌چو[۳] چشمت ای‌پسر نی
جزسوی تومیل خاطرم‌نه[٤] جز دررخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم مثل توبچابکی دگر نی[۵]
پیران جهان نشان ندادند چون تودگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری بر[٦] چون‌قدّخوش‌تویك‌شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم وزوصل تو ذرّه‌ای ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت وز درد[۷] دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد از[۸] آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت ای راحت‌جان‌من،وگرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ‌کار خویش گیرم[۹]

شد موسم سبزه و تماشا بر خیزوبیا بسوی صحرا

۱ـ سعدی بس ازین‌که وصف حسنش ۲ـ چاره ۳ـ دو ۴ـ دیگرم نیست ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ در ۷ـ دود ۸ـ وز
۹ـ این غزل درنسخ معتبروقدیم دیده نشد وظاهراً ازشیخ سعدی نیست .

کان فتنه که روی خواب دارد | هر جا که نشست، خاست غوغا
صاحبنظری که دید رویش | دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز | دیوانه حدیث مرد دانا؟
چشم از پی دیدن تو دارم | من بی‌تو خسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم | خار است نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار | تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو | زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[1]

بربود جمالت ای مه نو | از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری، بگو بطاوس | گر جلوه کنان روی، چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم | بعد از تو، حکایتست و[2] مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل | چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی | یا از دل[3] طالبان برون شو
زین جور و تحکّمت[4] غرض چیست؟ | بنیاد وجود ما کن و رو[5]
یا متلف مهجتی و نفسی | الله یفیك محضر السّو
با من چو جوی ندید معشوق | نگرفت حدیث من بیك جو

۱ـ این غزل در نسخه‌های قدیم دیده نشد وظاهراً الحاقی است. ۲ـ دور از توحکایتست ۳ـ یا ازره ۴ـ تعنتت ۵ـ در نسخی که این بیت هست، بیت دوم نیست ودر آنها که بیت دوم است این بیت نیست.

گفتم کهنم مبین ، که روزی | بینی کــه شود بخلعتی نو[۱]
در سایهٔ شاه آسمان قدر | مه طلعت[۲] آفتاب پرتــو
وز لفظ من این حدیث‌شیرین | گر می نرسد بگوش‌خسرو[۳]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبــالهٔ کار خویش گیرم

---

۱ ـ در نسخه های تازه‌تر: باشد که بخلعتی شوم نو ۲ــ طلعت‌و ۳ـاین بیت درقدیمترین نسخه‌ها چنین است :

از طلعت تو حدیث شیرین | گرمی نرسدبگوش‌خوسرو

قطعات[1]

متی حللت بشیراز یا نسیم الصّبح
خذ الکتاب و بلّغ سلامی الاحباب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب

☆

گر مرا بی تو در بهشت برند / دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد / که مرا در بهشت باید سوخت

☆

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی؟
و آن دوستی که داشتی اوّل چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
سودای سور می پزی و، جای ماتمست

☆

آشفتن چشمهای مستت / دود دل یار مهربانست

1 ــ این قطعات درمغازله و عشق است که ازدیگر قطعات اخلاقی جدا شده ودراینجا بنظرمیرسد.

وین طرفه که درد چشم او را | خونابه ز چشم مـا روانست
دو فتنه بیك قرینه برخاست | پیداست که آخر الزّمانست[1]

۞

خوب را گو پلاس دربر کن | که همان لعبت نگارینست
زشت را گو هزار حلّه بپوش | کههمان مرده شویپارینست

۞

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت؟
در نافهٔ آهوی تتاری چه تـوان گفت؟
گر درهمه چیزی صفت و نعت بگنجد
درصورتومعنی کهتوداریچهتوان گفت؟

۞

سخن عشق حرامستبرآن بیهده گوی
که چوده بیت غزل گفت، مدیح آغازد
حبّذا همّت سعدیّ و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمیپردازد

۞

من بگویم ندیدهام[2] دهنی | کز دهان تو تنگتر باشد
تنگترزیندهانفراخ،ولیك | نه همه تنگها شکر باشد

۞

کـوه عنبر نشسته برزنخش | راست گوئیبهیستمشك آلود
گر بچنگال صوفیان افتد | ندهندش، مگر بشفتالود

---

۱ ــ اینقطعهرا ظاهراًدرموردچشم دردمعشوق گفتهاست.
۲ ــ من بگویم که دیدهام ــ من نگویم ندیدهام

☆

تو آن نه‌ای که بجوراز توروی برپیچند
گناه تست و، من استاده‌ام باستغفار
مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
که‌خاکپای‌توام؟ خاکرا چه غم زغبار؟

☆

بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوزعشق تو انداخت درجهان آتش
بنفت گَنده‌چه‌حاجت که‌بردهان گیری[1]؟
ترا خود از لب لعلست دردهان آتش[2]

☆

آن پریروی که ازمرد وزن‌وپیروجوان
هرکه بینی دم صاحبنظری میزندش
آستینم زد و از هوش برفتم در حال
راست گفتند که دیوانه پری میزندش

☆

مرا بصورت شاهد نظر حلال بـود
که هرچه مینگرم، شاهدست درنظرم
دوچشم درسر هرکس نهاده‌اند، ولی
تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

۱ــ که دردهان داری ۲ــ این قطعه را ظاهراً دروصف پسری نفت انداز گفته است.

☆

شبی خواهم که پنهانت بگویم — نهان از آشنایان و غریبان
چنان‌درخود کشم‌چو گان‌زلفت — کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی‌را جزائیست — گناه عشق را جور رقیبان

☆

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضرّ و نفع محالست ازو نشان‌دادن
تو بت‌زسنگ نه‌ای، بل‌زسنگ‌سخت‌تری
که بر دهان تو بوسی[1] نمیتوان دادن

☆

کسی ملامتم ازعشق روی او میکرد
که‌خیره چندشتابی بخون‌خودخوردن؟
ازو بپرس که دارد اسیر برفتراك
زمن مپرس که دارم کمند در گردن

☆

چند گوئی که مهر ازو بردار — خویشتن را بصبرده تسکین؟
کهربا را بگوی تا نبرد — چکند کاه پـارهٔ مسکین ؟

☆

برآن گلیم سیاهم حسد همی‌آید
که هست در برسیمین چون صنوبر او

---

۱ ـ دستی

گلیم بین که در آن برچه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بــر او

☆

گفتم بره ببینم ودامن بگیرمش — کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی — اوّل منم بقید محبّت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتــی — تا بندهٔ تو باشم و منّت پذیر تو
صاحبدلی بتر بیتم گفت زینهار — غوغا مکن، که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست، چه حاجت بشرح حال؟ — در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

☆

وه که چه آزار بود من از مهر تو
لیك چو باز آمدی، آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بپوشد گناه
روز همه روز جنگ، شب همه شب آشتی[1]

---

۱ ــ این قطعه دریك نسخه است ومصراع اول وسوم ازوزن خارج ، معنی آنهم برما آشکار نشد .

رباعیّات[1]

هرساعتم اندرون بجوشد خون‌را — وآگاهی نیست مردم بیرون را
الّا مگر آنکه روی لیلی دیدست — داند که‌چه‌دردمیکُشد مجنون را

☆

عشّاق بدرگهت اسیرند ، بیا — بد خوئی تو بر تو نگیرند ، بیا
هرجوروجفا که کرده‌ای،معذوری — زان‌پیش که عذرت‌نپذیرند ، بیا

☆

ای‌چشم تومست‌خواب‌وسرمست شراب
صاحبنظران تشنه و، وصل تـو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب؟

☆

چون‌دل زهوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحمّلست و سر پیش انداخت

---

۱ ــ درنسخه های قدیم آنچه ازرباعیات درپند ونصیحت‌است (درحدودچهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی‌آمده . مانیزاین شیوه را برگزیدیم و دراینجا تنها رباعیاتی راکه درعشق ومغازله است‌آوردیم.

یا ترك گل لعل همی باید گفت
یا با الم خار همی باید ساخت

☆

دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زهد نباشد، نتوان زرق فروخت
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت
آن‌سوخت که شمع‌راچنین میافروخت

☆

روزی گفتی شبی کنم دلشادت   وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که‌از آنروزچه‌شبها بگذشت   وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت؟

☆

صد بار بگفتم بغلامان درت   تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که‌ببینی‌رخ‌همچون‌قمرت   کس‌بازنیاید دگراندرنظرت[۱]

☆

آن یار که عهد دوست داری[۲] بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست[۳]
میگفت دگر باره[۴] بخوابم بینی
پنداشت که بعد از آن[۵] مراخوابی‌هست

۱ــ دریك نسخه:
خودرا چو ببینی، برود دل زبرت   او خود نگذارد کــه ببیند نظرت
۲ــ آن دوست که عهد دوستکامی ۳ــ دردامن دست ۴ــ که بعد ازین
۵ــ بعد ازو

☆

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه از خواب[1] و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

☆

هشیار سری بود ز سودای تو مست
خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست
بی تو همه هیچ نیست در ملك وجود
ور هیچ نباشد، چو تو هستی، همه هست

☆

گر زحمت مردمان این کوی از ماست
یا جرم[2] ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیّر شود[3] آن روی چو شیر
ما نیز برون شویم[4] چون موی از ماست

☆

وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱ــ در خواب ۲ــ یا نیز ۳ــ درنسخ چاپی : فردا که معنبر شود
۴ــ رویم .

☆

سرو ازقدت اندازهٔ بالا بردست — بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست
هرجا که بنفشه‌ای ببینم، گویم — موئی زسرت بادبصحرا بردست

☆

امشب که‌حضور یارجان‌افروزست — بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گوشمع بمیر ومه فروشو، که‌مرا — آنشب که‌تودر کنار باشی‌روزست

☆

آنشب که‌تودر کنارمائی،روزست — وآنروز که‌باتومیرود، نوروزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین — دریاب، که‌حاصل‌حیات‌امروزست

☆

گویند هوای فصل آزارخوشست — بوی گل‌وبانگ‌مرغ گلزارخوشست
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست — ای‌بیخبران،اینهمه بایارخوشست

☆

خیزم بروم، چوصبرنامحتملست — جان‌درقدمش[1] کنم، که‌آرام‌دلست
واقرارکنم برابر[2] دشمن ودوست — کانکس که‌مرابکشت،ازمن‌بحلست

☆

آن ماه که گفتی ملك رحمانست — این‌بارا گرش نگه کنی،شیطانست
روئی که‌چوآتش‌بزمستان‌خوش‌بود[3] — امروز چو پوستین بتابستانست

☆

آن‌سست‌وفا که یاردل‌سخت‌منست — شمع دگران‌وآتش رخت[4] منست

۱ــ طلبش ۲ــ مقابل ۳ـ بودی ۴ـ درنسخهٔ چاپی : آتش بخت. در نسخهٔ قدیم : یاردل رخت (؟) «متن قیاساً تصحیح شد»

ای باهمه کس بصلح و باما بخلاف   جرم از تو نباشد، گنه از بخت منست

☆

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست   گوئی بگناه مسخ[1] کردندش پوست
وقتی غـم او برهمه دلها بودی   اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

☆

ای درد دل من رفته چو خون در رگ و پوست
هرچ آن بسر آیدم زدست تو، نکوست
ای مرغ سحر، تو صبح برخاسته‌ای
ما خود همه شب نخفته‌ایم ازغم دوست

☆

چون حال بدم در نظر دوست نکوست   دشمن زجفا گوزتنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست   بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

☆

غازی ز پی شهادت اندر تك و پوست
وانرا که غم تو کشت، فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی مانـد؟
کان کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست

☆

گر دل بکسی دهند، بـاری بتو دوست
کت خوی خوش و بوی خوش و[2] روی نکوست

---

۱ ـ میخ   ۲ ـ کت خوی بهشت و بوی خوش

از هر که وجود ، صبر بتوانم کرد
الّا ز وجودت ، که وجودم همه اوست

☆

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذاردم که نالم بکسی
تا خلق ندانند که منظور من اوست

☆

گویند رها کنش که یاری بدخوست   خوبیش نیرزد بدرشتی که دراوست
بالله بگذارید میان من و دوست   نیك و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

☆

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست   وین جانِ بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی   من عهد تو نشکنم، که مانند تو نیست

☆

بادوست چنانکه اوست می بایدداشت   خونابه درون پوست می بایدداشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم   از بهر دل تو دوست می باید داشت

☆

بگذشت و چگویم که چه برمن بگذشت
سیلاب محبّتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فروکن ای یار عزیز
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت[۱]

۱ـ این رباعی دریك نسخهٔ قدیم دیده شد.

*

روی تو بفال دارم ای حور نـژاد   زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت   تالاجرم از محنت و غم باشد شاد[۱]

*

تو هرچه بپوشی، بتو زیبا گردد   گرخام بود، اطلس و دیبا گردد
مندیش، که هر که یکنظر روی تو دید   دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

*

نـوروز که سیل در کمر میگردد   سنگ از سر کوهسار درمیگردد
ازچشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل   گوئی که دل تو سخت‌تر میگردد

*

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خُرد   با دوست بپایان نشنیدیم کـه برد
مقراض بدشمنی سرش برمیداشت   پروانه بدوستیش در پا میمرد

*

دستار چه‌ای کان بت دلبر دارد   گر بوئی ازان[۲] باد صبا بردارد
برمردهٔ صدساله اگر بر گذرد[۳]   درحال زخاك تیره[۴] سر بردارد

*

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد   بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد[۵]
گل وقت رسیدن آب عطّار ببرد   عطّار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس نیست که غم[۶] ازدل ما داند برد   یا چارهٔ کار عشق بتوانـد برد
گفتم که بشوخی ببرد دست ازما[۷]   زین دست که اوپیاده میداند برد

۱ـ محنت باشد دلشاد   ۲ـ زان بوی اگر   ۳ـ بگذارد   ۴ـ زتیره خاك
۵ـ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودر نسخ معتبر دیگر بیت اول چنین است:
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد   باد ازرخ گل حسن شبابش ببرد
۶ـ عشق   ۷ـ نبرد دل ازمن

*

هر وقت که برمن آن پسر میگذرد دانی که زشوقم چه بسر میگذرد ؟
گو هرسخن تلخ که خواهی فرمای[1] آخر بدهان چون شکر میگذرد

*

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد خطّی برسید ودفع آن خال بکرد
خال سیهش بود که خونم میریخت ریش آمدوریش همه چون خال بکرد[2]

*

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یك چندی هم صبر براو، که صبر ازو نتوان کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد گریه زده خندهٔ مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز استاده بدو[3] زبان درازی میکرد

*

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد زدوستان چنین خواهی کرد؟

*

آندوست که آرام دل ما باشد گویند که زشتست، بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد تا یاری از آن ِ من تنها باشد

*

آنرا که جمال ماه پیکر باشد درهرچه نگه کند ، منوّر باشد

۱ـ میگوی ۲ـ این رباعی درقدیمترین نسخه دیده شده .
۳ـ دریك نسخه : آنشوخ سرش برید ودرپای افکند ــ استاده براو

آئینه بدست هر که ننماید نور[۱] | از ظلمت بی صفای او در باشد[۲]

☆

آنرا که نظر بسوی[۳] هر کس باشد | در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد

☆

هر سرو که در بسیط عالم باشد | شاید که بپیش قامتت خم باشد
از سرو[۴] بلند هر گز این چشم مدار | بالای دراز را خرد[۵] کم باشد

☆

گر دست تو در[۶] خون روانم باشد | مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد | کو خسته[۷] شد از من؟ غم آنم باشد[۸]

☆

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش دلیست، پر[۹] خون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیش که بیتو مدّتی چون باشد

☆

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بروی باشد ؟
این ملح[۱۰] در آب چند بتوان برد | وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

۱ـ خوب ۲ـ در نسخ چاپی بیت دوم چنین است :
آئینه بدست هر که بنماید نور | از ظلمت بی صفا مکدر باشد
۳ـ بروی ۴ـ وزسرو ۵ـ بالای دراز باخرد ۶ـ تو و ۷ـ رنجه ۸ـ همین مضمون را با عباراتی زیباتر در گلستان فرموده است :
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
۹ـ سزد گرش دلی ۱۰ـ یخ

☆

مارا بچه روی ازتوصبوری باشد؟ — یا طاقت دوستی[۲] و دوری باشد ؟
جایی که درخت گل‌سوری باشد — جوشیدن[۱] بلبلان ضروری باشد

☆

مشنو که مرا ازتو صبوری باشد — یا طاقت دوستی[۲] و دوری باشد
لیکن‌چکنم گر نکنم‌صبروشکیب؟ — خرسندی عاشقان ضروری باشد

☆

آن‌خال‌حسن که‌دیدمی،خالی‌شد — وان لعبت باجمال ، جمّالی شد
چال‌زنخش که جان دراومیآسود — تاریش بر آورد ، سیه چالی شد

☆

دانی که چرا بر[۳]دهنم راز آمد — مرغ دلم از درون[۴] بپرواز آمد؟
ازمن‌نه‌عجب، که هاون‌روئین‌تن — از یار جفا دید و بآواز آمد

☆

روزی نظرش برمن درویش آمد — دیدم که معلّم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب برمن تابد — آن‌سایه گران چوابردرپیش آمد

☆

گفتم شب وصل وروزتعطیل آمد — کان شوخ دوان‌دوان‌بتعجیل آمد
گفتم که‌نمی‌نهی‌رخی‌بررخ من؟ — گفتا برو ابلهی‌مکن، پیل آمد[۵]

☆

وقت گل و روز شادمانی آمد — آن شد که بسرما نتوانی آمد

۱ـ خرسندی ۲ـ اشتیاق ۳ـ در ۴ـ مرغ دل ازاندرون ۵ـ این رباعی تنها در یك نسخهٔ بسیار قدیم است که در ضمن قطعات آمده وگویا اشاره بواقعه ایست .

رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود　　سرما شد ووقت مهربانی آمد[1]

*

درچشم من آمد آن سهی‌سرو بلند　　بربود دلم زدست ودرپای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد[2] دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند[3]

*

درخرقهٔ توبه[4] آمدم روزی چند　　چشمم بدهان واعظ و گوش بپند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند　　وز یاد برفتم سخن دانشمند

*

گویند مرو درپی آن سرو بلند　　انگشت نمای خلق بودن تاچند؟
بیفایده پندم مــده ای دانشمند　　من چون نروم؟ که میبر ندم بکمند

*

کس باتو عدو محاربت نتواند　　زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که باتو شمشیر زند　　نه صبر که از تو روی بر گرداند

*

آنان که پریروی وشکر گفتارند　　حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست[5]　　تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

*

آن کودک لشکری که لشکر شکند　　دائم دل ما چو قلب کافر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند　　به زانکه ببیند و عیان برشکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکند　　زیرا که نظر داعی تنها نکند
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی　　کوفرق میان زشت وزیبا نکند

---

۱ ــ متن مطابقست با نسخ قدیم ودرنسخه های معتبردیگررباعی چنین است:

وقت گل وروز شادمــانی آمد　　هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسرما نتوانی آمد　　سرما شد و وقت مهربانی آمد

۲ـ میکشد　۳ـ این رباعی درباب پنجم گلستان نیز آمده است (حکایت قاضی همدان)

۴ـ فقر　۵ـ درقدیمترین نسخه : دانی که چه حکمت است درزیر نقاب .

*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هر که جانی دارد روی دل ازاو بهر که دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند دردیست محبّت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت ورنگ و بو میخواهند
یا موی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند ، مثل ومانندش نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

*

هرچند که عیبم از قفا میگویند دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یاروقدرپشتم بود نارنج زنخدان تودرمشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش[۱] بیدارچو گشتم[۲] سرانگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده ، تا برود تا ماه برآید و ثریّا برود
ورخواب گران شود، بخسبیم بصبح چندانکه نمازخاست[۳] ازما برود

۱ــ شیرینت ۲ـ درنسخهٔ قدیم : ازخواب ببودم ــ ازخواب پریدم
۳ــ این رباعی تنها دریك نسخهٔ قدیم واین کلمه بهمین صورت دیده شد .

*

سودای تو ازسرم بدر می نرود نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که‌درپای‌توای‌سرروان سرمیرودو، بی تو[1] بسرمی‌نرود

*

من گرسگکی‌زان‌توباشم‌چشود؟ خاری ز گلستان توباشم چشود؟
شیران جهان روبه در گاه تواند گرمن‌سگ‌دربان‌توباشم‌چشود ؟

*

چون‌صورت‌خویشتن‌درآئینه بدید وان‌کام ودهان و لب ودندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید: بس‌جان‌بلب‌آمد که‌بدین‌لب‌نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید دل‌تنگ‌مکن[2] که‌دوست‌میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می‌پسندد ، شاید

*

من چاکرآنم که دلی برباید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق ونه معشوق کسیست درملك خدای اگر نباشد ، شاید

*

این‌ریش توسخت زود برمیآید گرچه نه مراد بود ، برمیآید
برآتش رخسار تودلهای کباب ازبسکه‌بسوخت، دود برمیآید

*

امشب نه بیاض روز برمیآید نه نالـۀ مرغان سحر میآید
بیدارهمه‌شب‌و نظر[3] برسر کوه تاصبح کی‌ازسنگ بدرمیآید

۱ـ سرمی‌برود غمت ۲ـ دلتنگ مشو ۳ـ درنسخ چاپی: بیدارنشسته‌ام نظر

*

هرچند که هست عالم از خوبان پر — شیرازی و کازرونی و دشتی[۱] و لر
مولای منست آن عربی زادهٔ حر — کاخر بدهان حلو میگوید مر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار — وصل تو حیات[۲] جاودان آرد بار
بر خاك فکن قطره ای[۳] از آب دو لعل — تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هرچه کنی، مرهم ریش اولیتر — دلداری خلق هرچه بیش، اولیتر
ایدوست، بدست دشمنانم مسپار — گر میکشیم، بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز — وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
دی دست از آستین برون کرده بعهد — و امروز کشیده پای در دامن ناز

*

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز[۴]
هرچند که راهم بتو دور است و دراز — درراه بمیرم و نگردم ز تو باز

*

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز — خواهی بکشم بهجر و[۵] خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز — هرجا که روم، پیش تو میآیم باز

*

ای ماه شب افروز[۶] شبستان افروز — خرم تن[۷] آنکه باتو باشد شب و روز
توخود بکمال خلقت[۸] آراسته‌ای — پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

۱ــ کوهی ۲ــ بقای ۳ــ افکن دوقطره ۴ــ دراز ۵ــ بجور
۶ــ منور ۷ــ دل ۸ــ طلعت ــ لطف

*

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز — یا آتش عشق بر کن[1] و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست — گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

*

روئی که نخواستم که بیند[2] همه کس — الّا شب و روز پیش من باشد[3] و بس
پیوست بدیگران واز من[4] ببرید — یارب تو بفریاد من مسکین رس

*

گر بی خبران[5] وعیبگویان ازپس — منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس[6] — منظور ملیح دوست دارد همه کس

*

منعم که بعیش میرود روز و شبش — نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون و فرات — در بادیه تشنگان بجان در طلبش

*

نو نیست کشیده عارض موزونش — وآن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست — خط دائره‌ای کشیده پیرامونش

*

گویند مرا صوابرایان بهوش
چون دست نمیرسد، بخرسندی کوش
صبر از متعذّر چکنم گر نکنم؟
گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش[7]

۱- بر کش ۲- ببیند ۳- الابشب وروزبود یارم ۴- از ما
۵- بیخردان ۶- ایسروبلند وراحت جسم وروان ۷- این رباعی در دو نسخه دیده شد ومعنی مصراع آخر آشکار نگشت .

*

همسایه که میل طبع بینی سویش فردوس برین بود سرا در کویش
وآنرا که نخواهی که ببینی رویش دوزخ باشد بهشت[1] در پهلویش

*

یا همچو همای برمن افکن پر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سرخویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا من سرخویش گیرم و کشورخویش

*

ای بیتو فراخای جهان برما تنگ
ما را بتو فخراست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگوئی[2] که دلست این یاسنگ؟

*

گر[3] دست دهد دولت ایّام وصال ور[4] سر برود در سر سودای محال
یکبوسه براین نیمهٔ خالی دهمش ازرویش ویکبوسه[5] بر آن نیمهٔ خال

*

خود را بمقام شیر میدانستم چون خصم آمد، بروبهی مانستم
گفتم من وصبر، اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد ، بنتوانستم

*

خورشید رخا ، من بکمند تو درم بارت بکشم بجان و جورت ببرم

۱ــ درقدیمترین نسخه ، درخت (؟) ۲ــ نه بگوئی ۳ــ در قدیمترین نسخه ، کی ۴ــ یا ۵ــ نیمهٔ خالش بدهم ــ ناگاه ودگر بوسه .

گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

*

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم[1] که جوان گردم باز آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیك سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی‌دیدن دوست درخواب رود ، خیال می پندارم

*

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بر نتوانداشت، که دوست چندانکه مرا بیش کشد، زنده ترم

*

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار[2] همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد ، که آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم[3]

*

گر بر رگ جان زشستت آید تیرم چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم؟
دل با تو خصومت آرزو می کندم تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

*

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از دیده[4] نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نبینی، بچه کار آید چشم ؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده بشمشیر جفا مقتولم

۱ــ می‌نتوانم ۲ــ ورخود ۳ــ این بیت در گلستان نیز آمده است
۴ــ گریه

باز آمدو، آن رونق پارینش[1] نیست		خط خویشتن آورد، که من معزولم

*

مندیش که سست عهد و بد پیمانم		وز دوستیت قـرار گیرد جانم
هرچند که بخط جمال منسوخ شود[2]		من خطّ تو همچنان زنخ میخوانم

*

من بندهٔ بـالای تو شمشاد تنـم		فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بسخن[3]		وزعشق لبت فهم سخن می نکنم

*

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم		خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
ور بیتو میان ارغـوان و سمنم		بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم ؟		و اندر طلبش بسر نپویم چکنم ؟
گویند مرو، که خون خود میریزی		مادام که در کمند اویم چکنم ؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم		صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست		توبت کردم که توبه دیگر نکنم

*

من بی تو سکون نگیرم وخو نکنم		بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
گویند فراموش کنش تـا برود		الحمد فراموش کنم، و او نکنم[4]

*

من با تو نیامـدم که صحرا بینم		یا بـرلب جوئی بهوس بنشینم

۱ــ درقدیمترین نسخه : آیینش ۲ــ متن مطابقست باقدیمترین نسخه ودرنسخه های چاپی : من وصل توهمچنان بجان میجویم ۳ــ بحدیث ۴ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه است .

مقصودمن آنست که تولاله و گل　　می‌چینی و،من دردتو برمی‌چینم[1]

*

خیزم قد و بالای چوحورش‌بینم　　و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گرره ندهندم کـه بنزدیك شوم　　آخر نزنندم که ز[2] دورش بینم

*

میآئی و لطف و کرمت می بینم　　آسایش جان در قـدمت می‌بینم
وآنوقت که غائبی، همت می‌بینم　　هرجا که نگه میکنمت، می‌بینم

*

چون‌میکشد آن‌طیرهٔ‌خورشیدومهم　　من نیز بذلّ و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بردهانش بدهم　　وانگه‌بکشد چومیکشد بر گنهم[3]

*

من با دگری دست بپیمان نـدهم　　دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تونهم که راحت جان منی　　ورزانکه‌دل ازتو بر کنم بر که‌نهم؟

*

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم　　صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
دریکدم اگرهزار جان دست دهد　　در حال بخاك قدمی بفروشیم

*

بگذشت‌بر آب چشم همچون‌جویم　　پنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصّهٔ خویشتن بدوچون گویم؟　　تر کست‌وبچوگان‌بزندچون گویم

*

یاران بسماع‌نای‌و[4] نی جامه دران　　ما دیده بجائی متحیّر نگران
عشق آن‌منست ولهو ازآن دگران　　من‌چشم‌براین[5] کنم،شما گوش‌برآن

۱ـ من گل زرخت می‌چینم　۲ـ آخررسدم دمی که　۳ـ بی گنهم
۴ـ دف و　۵ـ دراین

*

یرلیغ ده[1] ای خسرو خوبان جهان   تا پیش قدت چنگ زند[2] سرو روان
تا کی برم از دست جفای توقلان؟   نی شرع محمّد است نی باسهٔ خان[3]

*

من خاك درش[4] بدیده خواهم رفتن   ایخصم بگوی هرچه خواهی[5] گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود   چندانکه برانی، نتوانـد[6] رفتن

*

مه را زفلك بطرف بام آوردن   وز روم کلیسیا بشام آوردن
دروقت سحر نماز شام آوردن   بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

*

دردیده بجای سرمه سوزن دیدن   برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
درقید فرنگ غل بگردن دیدن   به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ای دوست گرفته برسر ما دشمن   یادوست گزین بدوستی، یادشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست   آسانتر از آن که بینمش[7] بادشمن

*

ای دست[8] تو آتش زده در[9] خرمن من   تـو دست نمیگذاری ازدامن من
این دست نگارین که بسوزن زده‌ای   هرچند حلال نیست، در گردن من

*

آن لطف که درشمایل اوست ببین   وآن خندهٔ همچو پسته در پوست ببین

۱ــ یرلغ بده ۲ــ کلی برد (؟) ۳ــ قان ۴ــ درت ۵ــ گوخصم بگوی آنچه بخواهی ۶ــ نتوانم ۷ــ دیدنش ۸ــ ایدوست ۹ــ بر

نی‌نی تو بحسن روی او ره نبری   درچشم‌من آی‌وصورت‌دوست‌ببین[۱]

*

چون‌جاه‌وجلال‌وحسن‌ورنگ‌آمد وبو
آخر دل آدمی نـه سنگست ونـه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود ، نه کس عاشق او

*

یکروز باتفاق صحرا من و تـو   از شهربرون شویم[۲]تنها من و تـو
دانی که‌من‌وتو کی‌بهم‌خوش‌باشیم؟   آنوقت که کس نباشد، الاّ من وتو

*

مارا نه‌ترنج‌ازتو مرادست، نه به   توخودشکری، پسته وبادام‌مده[۳]
گر نار زپستان تو که باشد و مه   هر گز نبود به از زنخدان تو بـه

*

نه‌سروتوانگفت‌ونه‌خورشیدونه‌ماه   آه ازتو که در وصف نمیآئی ، آه
هر کس بـرهی میرود اندر طلبت   گرره بتو بودی ، نبدی اینهمه راه

*

ای‌کاش نکردمی نگاه از دیده   بردل نزدی عشق توراه ازدیده
تقصیرزدل بود و[۴]گناه از دیده   آه از دل وصد هزار آه ازدیده

*

ای بی رخ توچولاله زارم دیده   گـرینده چوابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تـو   چون‌اشك‌چکیده در کنارم‌دیده

۱ــ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده‌شد.   ۲ــ رویم ..   ۳ــ بده
۴ــ بود

*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده	وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده	وررشك برد حسود، گو جامیده[۱]

*

ای راهروان را گذراز کوی تونه	مابیخبرازعشق وخبر سوی تو نه
هرتشنه که ازدست توبستاند آب	ازدست توسیر گردد، ازروی تو نه

*

هرگز بود آدمی بدین زیبائی ؟	یاسروبدین بلندوخوش بالائی[۲] ؟
مسکین دل آنکه ازبرش برخیزی	خرّم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای[۳] خردمندی ورای	ازدایرهٔ عقل[۴] بـرون ننهم پای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد؟	عیبیست[۵] که درمن آفریدست خدای

*

کی دانستم که بی خطا برگردی؟	برگشتی وخون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خطّ کشتن دارد	آن جورپسندد که توبی خط کردی[۶]

*

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی	یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بی قـرار گردیدندی	بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم[۷] توبه ز صاحبنظری	باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشك پری	بار دومین از اوّلین خوبتری

---

۱ ـ جان میده ۲ ـ درنسخ چاپی: یاسروبدین بلندی ورعنائی ۳ ـ بفتوی و
۴ ـ جمع ۵ ـ چیزیست ۶ ـ این رباعی تنها درقدیمترین نسخه دیده شد.
۷ ـ که کنم

*

هر روز بشیوه‌ای ولطفی دگری / چندانکه‌نگه میکنمت،خوبتری
گفتم که‌بقاضی برمت‌تادل‌خویش / بستانم و ، ترسم دل قاضی ببری

*

ای‌بلبل‌خوش‌سخن‌چه‌شیرین‌نفسی / سرمست هـوا و پای بند هوسی
ترسم[1] که بیاران عزیزت نرسی / کزدست و زبان خویشتن درقفسی

*

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی / کس چون‌توصنوبرنخرامدبکشی
گرروی بگردانی و گرسربکشی / ماباتوخوشیم، گرتوبامانه‌خوشی[2]

*

ماها ! همه شیرینی ولطف ونمکی / نه ماه زمین ، که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند ؟ / نی‌نی،تو که[3]خطّ سبزداری ملکی

*

کردیم بسی جام لبا لب خالی / تابو که نهیم لب برآن لب حالی
ترسنده‌ازآن شدم که‌ناگاه‌زجان / بی وصل لبت کنیم قالب خالی

*

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی / اینست که دور ازلب ودندان‌منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست / تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

*

گر کام دل از زمانه تصویر کنی / بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که‌زدشمن گله‌آری‌بردوست[4] / چون‌دوست‌جفا کندچه‌تدبیر کنی؟

*

ایکودك‌لشکری که‌لشکرشکنی / تا کی دل ما چوقلب‌کافرشکنی؟

۱ـ شاید ۲ـ نخوشی ۳ـ که تو ۴ـ گیرم که‌زدشمنان‌بنالی بردوست

آنرا که تو تازیانه برسر شکنی — به زانکه ببینی وعنان برشکنی[1]

*

ای مـایهٔ درمان ، نفسی ننشینی — تا صورت حال دردمندان بینی
گرمن بتو فرهاد صفت شیفته‌ام — عیبم‌مکن ایجان، که‌تو بس‌شیرینی

*

گر دشمن من بدوستی بگزینی — مسکین چکند باتو بجزمسکینی؟
صدجور بکن، که‌همچنان‌مطبوعی[2] — صدتلخ بگو، که همچنان شیرینی

*

گردولت و بخت باشد وروزبهی — در پای تو سر ببازم ایسرو سهی
سهلست که من درقدمت خاك‌شوم — ترسم که تو پای برسرمن ننهی

۱ــ این رباعی بااندك تغییرمکرراست (ص۵۵۹) ۲ــ محبوبی

ملحقات[1]

۶۳۸

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندرغمت یارا
بوصل خود دوائی کن دل دیوانـهٔ ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بودومسکینان
نبایستی نمود اوّل بما آن روی زیبـا را
چو بنمودی وبر بودی ثبات ازعقل وصبر ازدل
ببایدچاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را
مراسودای بت‌رویان نبودی پیش ازین درسر
و لیکن تا ترا دیدم ، گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیـا و از عقبی
وگرنه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ایدلبر بدیدارت، که ازدوری[2]
بر آید از دلم آهی ، بسوزد هفت دریا را

۱ــ اتفاق میافتد که دریك یادو نسخه غزلی دیده میشود که در نسخ بسیار قدیم ومعتبر نیست . این غزلها را دراینجا بعنوان ملحقات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی ازابیات آنها بی مقابله و مراجعه بنسخ متعدد میسر نگشت. ۲ـ که گر روزی بدیدارت

بیا تا یکزمان امروزخوش باشیم‌درخلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را ؟

۶۳۹

می ندانم چکنم چاره من[1] این دستان را
تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
او بشمشیر جفا خون دلم میریزد
تا بخون دل من رنگ کند دستان را
من بیچاره تهیدستم ، ازان می ترسم
که وصالش ندهد دست تهیدستان را
دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
درصفاتش نرسد، گرچه بسی شرح دهد
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
هوس‌اوست دلم را، چه توان گفت اگر
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
نـرگس مست وی آزار دلم می طلبد
آنکه در عربده میآورد او مستان را
گر ببینم رخ خوبش ، نکنم میل بباغ
زانکه‌چون‌عارض او نیست گلی بستان‌را

---

۱ ــ چارهٔ

هر که دیدست نگارین‌من اندرهمه عمر
بتماشا نرود هیچ نگارستان را
نیست‌بر[1] سعدی ازین‌واقعه و نیست‌عجب
گر[2] غم فرقت او نیست کند هستان را

٦٤٠

ای مسلمانان‌فغان زان‌نرگس جادوفریب
کو بیك ره برد ازمن صبرو آرام و شکیب
رومیانه روی دارد ، زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجائبهای عـالم سی و دو چیز عجیب
جمع‌می‌بینم عیان درروی اومن بی‌حجیب
ماه‌وپروین، تیروزهره، شمس‌وقوس‌وکاج‌وعاج
موردونرگس، لعل‌و گل، سبزی‌ومی، وصل‌وفریب
بان‌وخطمی، شمع‌وصندل، شیروقیرونورونار
شهدوشکّر، مشك‌وعنبر، درّولؤلؤ، ناروسیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پـدید
احمد وداود وعیسی ، خضر وداماد شعیب
ای صنم گرمن بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیاازروی‌تحقیق‌این‌سخن نشنیده‌ای
هرنشیبی را فراز وهرفرازی را نشیب

۱ـ ظاهراً باید«نیست شد» درست باشد ۲ـ که

۶۴۱

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب | مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بناز خفته چه داند که دردمند فراق | بشب چه میگذراند؟ علی الخصوص غریب
بقهر میروم و نیست آن مجال؟ که باز | بشهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد | که ای پسر بس ازین روزگار بی ترتیب
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا | چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
مدار توبه توقّع زمن، که در مسجد | سماع چنگ تأمّل کنم، نه وعظ خطیب
بمکتب ارچه فرستادیم، نکو نامد | گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
هنوز بوی محبّت زخا کم آید، اگر | جدا شود بلحد بند بندم از ترکیب

باختیار ندارد سر سفر سعدی
ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

۶۴۲

چشم تو طلسم جادوانست | یا فتنهٔ آخر الزّمانست؟
تا چشم بدی بزیر بنهد[۱] | دیگر بکرشمه در نهانست(؟)
ما را بکرشمه صید کردست | چشمت که چو چشم آهوانست
با لشکر غمزهٔ تو در شهر | . . . . الامانست[۲]
پیکان خدنگ غمزهٔ تو | شك نیست که زهر بی کمانست(؟)
از لعل لب شکر فشانت | یك بوسه بصد هزار جانست
ارزان شده است بوسهٔ تو | ارزان چه بود؟ که رایگانست[۳]
هستم همه ساله دست بر سر | چون پای فراق در میانست

۱ــ تاچشم بدی بدو بیفتد ۲ــ در تنها نسخه‌ایکه این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمیشود ــ دریك نسخه : فریاد وخروش الامانست ۳ــ این بیت دربرخی از نسخ نیست .

گویند صبور باش سعدی
این کار بگفت ِ دیگرانست

٦٤٣ ـ ط

حالم ازشرح غمت افسانه (ایست) چشمم ازعکس رخت بتخانه(ایست)
هر کجا بد گوهری درعا(لمست) در کنار آنچنان ، دُر دانه (ایست)
بر امید زلف چون ز(نجیرتو) ای بسا عاقل که چون(دیوانه ایست)
گفتم اورا این چه زلف ..... گفت هان فی الجمله در.......
ازلبش یك نکتهٔ......... وز خمش یك قطرهٔ (پیمانه ایست)
با فـروغ آفتاب حسـ(ن او) شمع گردون کمتر از(پروانه ایست)
نازنینا رخ چه می پو(شی زمن) ؟ آخر این مسکین کم(از بیگانه ایست)؟
از بت آزر حکایتهـا کنـ(ند) بت خود اینست از.........
دل نه جای تست، آخرچ(ون کنم) درجهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه دل خوانند کیـ(ن....
این نه عشق است از ......[1]

٦٤٤

خستهٔ تیغ فراقم ، سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت؟
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
ـ همچنان کز من شنیدی ـ پیش آن دلبر روایت

---

۱ ــ این غزل درحـاشیهٔ نسخهٔ قدیمی بخطی غیرازخط متن است وچون در موقع صحافی حاشیهٔ صفحات بریده شده کلمات آخرمصراعها معلوم نمیشود وآنچه بین هلالین قرارداده‌ایم حدس خودماست وشاید ردیف «است» بـاشد ، همچنین است غزل ۶۵۰ و۶۵۵ و۶۵۸ ..

یك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی
گر چه از درد فراقت هست بسیاری شکایت[1]

ای صبا آرام جانی، چون رسی آنجا که دانی
هم بکن- گر میتوانی- یك مهمّ ما کفایت

آن بت چین وختارا، آن نگار بی وفا را
گو بکن باری خدارا جانب یاری[2] رعایت

شحنهٔ هجر تو هردم می بـرد صبرم بیغما
دادخود را هم ستانم، گر کند وصلت حمایت

جان ستانی، دل ربائی، پس زمن جوئی جدائی
خود بشیر بیوفائی پروریدستست[3] دایت

آن شکایتها که دارم از تو، هم پیش تو گویم
نی، چگویم چون ندارد قصّهٔ هجران نهایت؟

درهوای زلف بستت(؟) در فریب چشم مستت
ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت

هر کسی را دلربائی، همچو ذرّه در هوائی
قبلهٔ هر کس بجائی، قبلهٔ سعدی سرایت[4]

٦٤٥

میروم بادرد وحسرت ازدیارت ، خیرباد
میگذارم جان بخدمت یادگارت، خیرباد

۱ــ این بیت دربعضی از نسخ نیست. ۲ــ یاران ۳ــ این کلمه البته غلطست اما نسخه منحصربود ووجه اصلاحی هم بنظر نرسید. پرورانیدست
۴ــ در بعضی از نسخ بجای دوبیت یك بیت نوشته شده که مصراع اولش مصراع اول بیت نخست ومصراع دوم آن ، مصراع دوم بیت دوم است .

سر ز پیشت بــر نمیآرم ز دستور طلب
شرم میدارم ز روی گلعذارت ، خیرباد
هر کجا باشم ، دعا گویم همی بردولتت
از خدا باد آفرین برروزگارت ، خیرباد
گر دهد عمرم امان ، رویت ببینم عاقبت
ور بمیرم درغریبی ز انتظارت ، خیرباد
گرزچین زلف تو بوئی رسد بــر خاك ما
زنده برخیزم زبوی مشکبارت ، خیرباد
گرزمن یاد آوری، بنویس آنجا قطعه‌ای
سعدیــا آن گفته های آبدارت خیرباد

٦٤٦

ما ترك سر بگفتیم ، تادردسر نباشد غیرازخیال جانان درجان وسر نباشد
درروی هرسپیدی خالی سیاه دیدم بالاتر ازسیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ قبول مردان سبزوسفید باشد نقش خیال رویش درهرپسر نباشد
چشم وصال بینان چشمیست برهدایت سری که باشداورا، درهر بصر نباشد
درخشك وتر بگشتم، مثلت دگر ندیدم مثل توخو بروئی درخشك وتر نباشد
شرحت کسی نداند، وصفت کسی نخواند همچون توماه‌سیما دربحرو بر نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

٦٤٧

بخت ودولت ببرم زآب روان بازآمد(؟)
وز سعادت بسرم سرو روان بازآمد

پیر بودم بـوصال رخ خوبش همه روز
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد(؟)
مژدگانی بده‌ای دوست، که محنت بگذشت
نعمت فتح و گشایش بزمان بـاز آمد
دولت آمد ببر و بخت وسعادت برسید
مشتری از سر شادی بکمان بـاز آمد
آفتاب کرم و مـاه ضیا هم برسید
تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (؟)
سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید
کان نگارشده، چون آب روان باز آمد

۶۴۸

رفت آن کم بر تـو آبی بود — یـا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز وز سر خوبی — هر دمی با منت عتابی بود
وعده هـای خوشم همیدادی — گوئی آن وعده‌ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت — گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بـزم — هر نفس ساغر شرابی بود
خستهٔ مانـده‌ام، نمی پرسی — که مرا خستهٔ خرابی بود
حبّذا آنکه از زکات لبت — عاشقان تـرا نصابی بود
سعدیا چون زمان وصل گذشت؟
ای دریغا که چون سرابی بـود

۶۴۹

یاد دارم که روزگاری بود — که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار — هر زمانیم کار و باری بود
جام عیش مرا نه دُردی بود — گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز — دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات بر خورشید — از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده — یارب آن خود چه روزگاری بود؟

گر جهان موجها زدی زاغیار
سعدیش بس گزیده یاری بود[1]

۶۵۰

خسرو من چون ببارگاه (بر آید) — نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
عاشق صادق زخان و ما(ن بگریزد) — مرد توانگر زمال وجا (ه بر آید)
برسر کویش نظاره کا(ن، که هزاران) — یوسف مصری زقعر چا (ه بر آید)
صبح چنان صادقست (درطلب او) — کز هوس روی او بگاه (ه بر آید)
صومعه داران چو .... — از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
غمزهٔ او مست و .... — هر که برون آید از ... (بر آید)
گر بمثل دیرتر زخوا(ب بخیزد) — صبح در آن روز چاش(تگاه بر آید)
آینه گر عکس او ز دو(ر[2] ببینند) — از دل سنگش هزار (آه بر آید)
مرده اگر یاد او کند (بدل خاك) — برسر خاکش ب(سی گیاه بر آید)
صبر کن ای دل......... — کار بر آید چو سا(ل وماه بر آید)
چون زسر عشق او (کنند گناهی) — بوی عبادت ازان (گناه بر آید)

۱ـ این غزل وغزل پیش درحاشیهٔ یکی از نسخ وبخطی غیرازمتن است .
۲ـ ممکن است «زدوده» باشد .

ایدل سعدی نه ......

سجده کن آنجا که.....

٦٥١

باد بهاری وزید از طرف مـرغزار

باز بگردون رسید نالهٔ هرمرغِ زار

سرو شد افراخته ، کار چمن ساخته

نعره زنان فاخته بر سر بید وچنار

گل بچمن در براست،ماه مگر یا خوراست؟

سرو برقص اندراست برطرف جویبار

شاخ که بامیوه هاست، سنگ بپامیخورد

بید مگر فـارغست از ستم نابکار

شیوهٔ نرگس ببین ، نزد بنفشه نشین

سوسن رعنا گـزین ، زرد شقایق ببار

خیز و غنیمت شمار جنبش بـاد ربیع

نالهٔ موزون مرغ ، بوی خوش لاله‌زار

هر گل وبرگی که هست، یادخدامیکند

بلبل وقمری چه‌خواند؟ یادخداوندگار

برگ درختان سبز پیش خداوندهوش

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

وقت بهار است ، خیز تا بتماشا رویـم

تکیه بر ایّام نیست تادگر آیـد بهار

بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان
طوطی شکّر فشان نقل بمجلس بیار
بر طرف کوه و دشت روز طوافست و گشت
وقت بهاران گذشت، گفتهٔ سعدی بیار[1]

۶۵۲

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار قرار دل ز سر زلف بی قـرار بیار
سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر پیامی از آن مهروی گلعذار بیار[2]
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان سلامی از من مسکین غمگسار بیار[2]
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
دوای جان من و مرهم روان ، بوئی از آن دو زلف زره وار مشکبار بیار[2]
بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس[3] رخش تلطّفی بکن و عکس آن[4] بهار بیار
ز بهر روشنی چشم کز رخش دور است غبار از آن طرف و گرد از آن دیار بیار
ز من درود فراوان ببر بـه دلبر من بلطف مژده‌ای از وصل آن نگار بیار
من[5] آن حدیث که گفتم، نگاه دار و ببر هر آن جواب که گوید، بیاد دار و بیار
در انتظار تو سعدی همیشه میگوید
که‌ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۶۵۳

اگرچه دل بکسی داد، جان ماست هنوز
بجـان او که دلم بر سر وفاست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که با من کرد
نشان مهر وی اندر دلـم چراست هنوز ؟

---

۱ ـ سه بیت ۶ و ۸ و ۹ ازین غزل درغزل شماره ۲۹۶ نیز آمده است. ۲ ـ این سه بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳ ـ عیش ۴ ـ کن وعکسی از آن ۵ ـ هر

براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار
جواب داد: فلانی ازان ماست هنوز
چو مرده باشم، اگر بگذرد بخاك لحد
ببانگ نعره بر آید که: جان ماست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
و گرنه از طرف ما همان صفاست هنوز
بتا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر
که در سرم ز تو آشوب وفتنه هاست هنوز
کجاست خانهٔ قاضی؟ که درمقالت عشق
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
قیاس کردم و ز اندیشه ها وراست هنوز
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو
که‌سعدی‌ازسرعهدتو برنخاست هنوز[۱]

٦٥٤

چه درد دلست اینچه من درفتادم
که در دام مهر تو دلبر فتادم؟
چه‌بد کرده‌بودم که‌نا گاه‌ازینسان
بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
مرا با چنین دل سرعشقبازی
نبود اختیاری، ولی درفتادم
بمیدان عشق تو در اسب سودا
همی‌تاختم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم، ارچه
درین شیوه صد بار دیگر فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم
که در موج دیده چو لنگر فتادم

۱ ــ بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی‌وجه نیست. (رجوع شود بتاریخ حبیب السیردرسلطنت آل مظفر)

خیال لب و روی و خالش بدیدم بسر در گل و مشك و شکّر فتادم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین بدان خال مشکین ِ بچه درفتادم
دران‌چاه‌جانم خوش افتاد، لیکن ز بدبختی خویش بردر فتادم
بطالع همی خورده سعدی همه عمر
که‌بودی‌توغمخوار وغمخور فتادم(؟)

٦۵۵

من ازتوهیچ نبریدم، که هستی یار دل(بندم)
ترا چون‌بنده‌ای گشتم، بفرمانت کم(ر بندم)
سواری‌چست وچالاکی،دلم‌بس(تی‌بفترا کی)
خوشا وخرّما آندل که باشد ص(ید دلبندم)
بدین خوبی ، بدین پاکی که رویت.....
ترا از جمله بگزیدم، بجز تو یار نپ(سندم)
بامیّدت طربنا کم ، بعشقت ....
گهی ازذوق میگریم، گهی‌ازشوق‌می(خندم)
بسی تلخی چشیدستم که رویت (رابدیدستم)
بگفتار و لبت جانا توئی شکّر، ت(وئی‌قندم)
بعشقت زار وحیرانم، زمدهو(شی پریشانم)
زغیرت بیخ غیرت را زدل‌یک(بارگی‌کندم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل.........
حدیث مهربانی را بگیتی زان (پرا کندم)
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار .....
چو دردل مهرتو کشتم ، مبارك (باد پیوندم)

اگرچه نیست آرامم ، هنوزت عاشق خامم

بسوزان چون سپندم خوش بعشق . . . . .

ایازچا کرت گشتم بمحمودی . . . . . .

بخود نزدیك گردانم چوخودراد . . . . .

٦٥٦

من این نامه که اکنون می نویسم　　بآب چشم پرخون می نویسم

ازین در بر نوشتم نامه ، لیکن　　نه آن سوزست کاکنون می نویسم

بعذرا درد وامق می نمایم　　بلیلی حال مجنون می نویسم

نگارا قصهٔ خود را بخدمت　　نمیدانم که تا چون می نویسم

تو بپذیر ارچه من عذری نیارم

توخوش خوان گرچه من دون می نویسم

٦٥٧

دیدی ایدل که دگرباره چه آمد پیشم ؟

چکنم؟ با که بگویم؟ چه خیال اندیشم؟

کاش برمن نرسیدی ستم عشق رخت

که فرومانده بحال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تودست

چکند[1] کژدم هجران توچندین نیشم ؟

همچو دف میخورم ازدست جفای تو قفا

چنگ وار ازغم هجران تو سردرپیشم

آبرویم چه بری ؟ آتش عشقم بنشان

کمتر ازخاکم و، برباد مده زین بیشم

---

۱ ــ ظاهراً «چه زند» درست است .

گر بجان ناز کنی، کر نکنم دررویت(؟)
تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم
دمبدم در دلم آید کــه دم کفر زنم
تا بجان فتنهٔ آن طرّهٔ کافر کیشم
عقل دیوانه شد ازسعدی دیوانه مزاج
با پریشانی ازآن بر سر حال خویشم

٦٥٨

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانــم)
که میرود ز غمت بر زبان (پریشانم)
تو فارغ از من و من در غم تو ......
بیا ببین که ز غم برچه سان (پریشانم)
نه روی باتونشستن، نه رأی (دورشدن)
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
نمیتوان که بــدست آورم (کلالهٔ تــو)
چو سنبل توشب وروز از (ان پریشانم)
بهیچ نوع دل و دیده‌ام (نیافت قرار)
ازان همیشه من از دستشا(ن پریشانم)
زدست‌دیده‌ودل‌هیچ (کس‌پریش‌نگشت)
ازین بتر که من اندر جهان (پریشانم)
چگونه‌جمع‌شودخاطرم؟ که(هرشب‌وروز)
ز دست جور تو نا مهربا(ن پریشانم)

ز عطر مجمر وصفت نیافتم (بوئی)
ازان ز آتش دل چون (دخان پریشانم)
دلم بوعدهٔ وصل ار چه خوش کند (سعدی)
چو در فراق بوم ، همچنا(ن پریشانم)

۶۵۹

من خسته چون ندارم نفسی قرار بیتو
بکدام دل صبوری کنم ای نگار بیتو؟
ره صبر چون گزینم من دل بباد داده؟
که بهیچ وجه جانم نکند قـرار بیتو
صنما بخاك پایت که بکنج بیت احزان
بضرورتم نشیند نه باختیار بیتو[1]
اگرم بسوی دوزخ ببرند، باز خوش خوش
بروم ، ولی بجنّت نکنم گذار بیتو
سر باغ و بوستانم بچه دل بود نگارا ؟
که بچشم من جهان شد همه زر نگار[2] بیتو (؟)
نفسی ببوی وصلت زدنـم بهست جانا
که چنین بماند عمری من دلفگار بیتو[3] (؟)
تو گمان مبر که سعدی بتو بر گزید یاری
بسرت ، که نیست اورا سر هیچ یار بیتو

۶۶۰

ای یار ناسامان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟
وی درد دوای درمان من ازمن چرا رنجیده‌ای؟

۱ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۲ـ چون نگار ۳ـ در بعضی از نسخ این بیت دیده نشد .

ای سروخوش بالای من، ایدلبر رعنای من
لعل لبت حلوای من، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
بنگر زهجرت چو نشدم، سرگشته چون گردون شدم
وزناوکت پرخون شدم، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
گرمن بمیرم درغمت، خونم بتادر گردنت
فردا بگیرم دامنت، ازمن چرا رنجیده‌ای؟
من سعدی درگاه تو، عاشق بروی ماه تو
هستیم نیکوخواه تو، ازمن چرا رنجیده‌ای؟

٦٦١

چنان خوب روئی بدان دلربائی — دریغت نیاید بهر کس نمائی؟
مرا مصلحت نیست، لیکن همان به — که درپرده باشی و بیرون نیائی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم — چودیدم مرا فتنه تو[1] بیوفائی
چنین دور[2] ازخویش وبیگانه گشتم — که افتاد با تو مرا آشنائی
اگرنه امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردمی روشنائی
نیاید[3] ترا هیچ غم بی دل من — کسی دیدخود عیدبی‌روستائی(؟)
من وغم ازین پس که دورازرخ تو
چه باشد اگریکشبی پیشم آئی[4]؟

٦٦٢

هر شبی با دلی و صد زاری — منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم — بسکه چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا؟ — توچه‌دانی که‌چیست‌غمخواری؟

۱ـ چودیدیم آئین ترا ۲ـ من آنروز ۳ـ نیامد ۴ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست .

آگه ازحال من شوی آنگاه — که‌چومن یك شبی بروزآری
گفتهٔ جان بیـار و عشق ببر — چشم بد دور ازین کله داری
بارعشق توبردلم خوش بـود — هجرخوشتر کنون بسرباری
مردمی کن ، مجوی آزارم — که نه کاریست مردم آزاری
سعدی ازدست تو نخواهد شد
گر کشی ، ور معاف میداری

۶۶۳

درعهد تـو ای نگـار دلبند — بس‌عهد کـه‌بشکنند وسوگند
بـرجان ضعیـف آرزومند — زین بیش جفا وجـور مپسند

*

من‌چون‌تودگر ندیده‌ام‌خوب — منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند

*

ماراهوس تو کس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن‌سوخت
عشق آمد وچشم‌عقل‌بردوخت — شوق آمد و بیخ صبربـر کند

*

دوران تـو نـادر اوفتادست — کاین‌حسن‌خدا بکس ندادست
در هیچ زمـانه‌ای نـزادست — مادر بجمال چون توفرزند

*

ای چشم و چراغ دیده وحی — خـون‌ریختنم‌چـه‌میکنی‌هی؟
این‌جـور کـه‌مـی‌بریم‌تا کی؟ — وین‌صبر کـه‌میکنیم‌تـاچند؟

*

هـرلحظه بسردرآیـدم دود — فریـاد وجـزع نمیکندسود

افتادم و، مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند

*

دل رفت و عنان طاقت از دست | سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم، ار کسی دگر هست | ازدوست بیاد دوست خرسند

*

مهر تو نگار سروقامت | بر من رقمست تا قیامت
باد است بگوش من ملامت | واندوه فراق کوه الوند

*

دل درطلب تو رفت و دینم | جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم[۱]

---

۱ ــ این غزل که تضمین بند دوم ترجیعات است دریك نسخه دیده شد .

مفردات

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست — تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

*

از روی نکو صبر نمی شاید کرد — لیکن نه باختیار می باید کرد

*

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم — برخاستی و بدیدنت[1] زنده شدیم

*

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت[2]
توزیبائی - بنام ایزد - چرا باید که بربندی؟

*

می شنیدم بحسن چون قمری — چون بدیدم، ازان تو خوبتری

۱ــ ازخاستنت ۲ــ روی زشت بربندی.

برخی از لغات غزلیات ومعانی آنها

آرنگ	رنگ ـ گونه وروش
آماج	نشانه
ابریشم	تار سازها که زخمه بر آن زنند
احتراق	سوختن وسوخته شدن
احتیال	چارهٔ جوئی
احراق	سوختن ـ آتش زدن
اَخرس	گنگ
اَذفر	خوشبو ـ تندبو
اَرحام	جمع رحم بمعنی خویشان و نزدیکان
اَرغنون	نوعی‌ساز که‌میگویندافلاطون اختراع کرد
اَزرق	کبود ـ نیلگون‌ـ کبودچشم
استقصا	کوشش و تفحص کردن در مورد چیزی
اَسحار	سحرها
اَصنام	جمع صنم بمعنی بتها
اَعمی	نابینا
افتقار	نیازمند وبینوا شدن
اقالت	فسخ کردن وبرهم زدن‌معامله
اقتصار	کوتاه کردن اکتفا بس کردن
اکسیر	کیمیا ـ مرشدکامل که ماهیت شخصی را تغییر دهد
اَکدش	محبوب ـ دورگه که مادراز جنسی وپدر ازجنسی دیگر باشد

التماس	تقاضا ـ نیاز
الغیاث	فریاد ـ دادرسی میخواهم
انباردن	انباشتن
انبوئیدن	بوئیدن
اوزار	جمع وزر بمعنی گناهان
ایثار	برگزیدن ـ بخشش کردن بفقرا
بارِد	سردو خنک
بِتا	مخفف بهل تا یعنی بگذارتا
بِحِل	بخشیدن جرم وعفو کردن
بَدیل	بدل چیزی
بِرتاس	پوستین
بِرخی	قربانی ـ صدقه
بَرد	سرما
بُرقع	نقاب
برگ	دراینجا بمعنی توشه وساز وسازمان است
بَرگستوان	پوشش‌اسب وشخص درجنگ
بَشن	قد وبالا واندام آدمی
بَلعام	نام یکی‌ازعابدان‌زمان‌موسی
بنام ایزد	عبارتی‌که برای دفع چشم زخم می‌گفتند
بیت‌الحَزَن	خانهٔ‌غم ـ کنایه‌ازخانهٔ یعقوب در فراق یوسف
بَوّاب	دربان

تا	مخفف تـار (ساز)
تبرزد	قند ـ نبات
تغابن	یکدیگررا درزیان افکندن
تنك	نازك
تواب	توبه کننده و توبه پذیرنده
توختن	جمع کردن ـ حاصل کردن
تیاقت	آرزومندی
تیرامان	تیری که پادشاهان بکسی‌می‌دادند برای آنکـه با نشان دادن آن‌ازهر گزندی‌بر کنار باشد
ثمن	بهاء ـ قیمت
جزع	ناشکیبائی ـ بی‌تابی
جعد	موی پیچیدهٔ سر ـ پرشکن
جلادت	چابکی ـ دلیری ـ شکیبائی
جماش	شوخ ـ دلبر ـ فریبنده
جمال	ساربان ـ شتربان
جمام	آسایش‌مرکوب‌پس‌ازماندگی
جنان	دل
چاچ	شهری‌ازبین النهرین که در آنجا کمان خوب میساختند
چشم‌آویز	بافته‌ای ازمو که جلو چشم اسب آویزند
چفته	خمیده
چگل	نام‌شهری‌از ترکستان که‌مردم آنجا بزیبائی شهره‌بودند
چلیپا	صلیب معروف عیسویان
حاش‌لله	انکار و سوگند در نکردن کاری
حبذا	کلمهٔ مدح یعنی‌خوب و بهتر
حبر	سیاهی دوات ـ مرکب
حدید (•)	آهن وکارد تیز
حر	آزاد ـ جوانمرد وکریم
حراق	آتش گیره
حرز	جای استوار ـ دعا و تعویذ
حطب	هیزم
حل	حلال
حلو	شیرین
حمرا	سرخ
حورالعین	زنان سپید پوست‌فراخ‌چشم
حی	قبیله
خانه پرداختن	جاخالی کردن ـ منزل عوض کردن
خد	رخسار
خضاب	رنگ ـ حنا ـ آنچه که‌سرو صورت را با آن رنگ کنند
خضر	شاخ سبز و کشت تره
خطمی	نام‌گلی است
خورا	سزاوار ـ لایق ـ در خور
خوشیدن	خشکیدن
خوی	عرق بدن
خیش	جامهٔ باپنبه‌آکنده
خیلتاش	شریك‌ـجمع‌آن‌بمعنی افراد یك قبیله است
داعیه	خواهش ـ طلب
دخان	دود
درا	زنگ وجرس
دروا	بازگشتن

دلق	لباس پشمی درویشان
دمدمه	هلاك ونیست گردانیدن ـ خشم ـ اندوهگین کردن
دواج	لحاف ـ قبا
دیجور	شب تاریك (دیاجیر جمع)
ذنب	گناه
ذیب	عیب
ذیب	گرگ
راقی	افسونگر
ربیع	بهار
رجیم	سنگسار شده ورانده
رطل	نیم من
رفات	پوسیده وخاك شده
رمیم	پوسیده وکهنه
زحام	انبوهی ـ جمعیت
زلت	لغزش
زمر	نی زدن
ساتکین	پیالهٔ شرابخوری
سایر	سیرکننده ـ همه ـ دیگر
سبا	نام شهریست قدیمی
سجع	سخن باقافیه
سرادق	پرده
سرایر	جمع سریره بمعنی رازها و خصائل
سرگزیت	جزیه ـ مالیات
سغبه	فریفته ـ خوار
سقیم	نادرست
سگالیدن	فکرکردن ـ اندیشیدن ـ رایزنی ومشورت
سلاسل	جمع سلسله بمعنی زنجیرها
سماحت	بخشش ـ جوانمردی
سماع	رقص وپایکوبی
سمند	اسب‌زرد رنگ ـ تیرپیکاندار
سنبیدن	سوراخ‌کردن
سورت	تندی وتیزی ـ شدت ـ هیبت
سهی	راست ایستاده ـ کشیده
شاطری	زیرکی ـ چالاکی
شرطه	باد موافق‌کشتی
شغب	فتنه‌انگیزی ـ شور وغوغا
شمسه	بت ـ نقش ونگاری که با گلابتون روی لباس دوزند
شهربند	زندان ـ زندانی ـ بارو و حصار شهر
شید	حیله ـ ریا وتزویر
صبغةالله	دین خدا ـ دین اسلام(صبغه بمعنی دین و ملت و رنگ است)
صعقه	بیهوشی ـ مجازاً فریاد و هیاهو
صفدر	ازهم درندهٔ صف
صمّا	سخت ـ متین
صولجان	چوگان ـ عصای پادشاهی
صهبا	می ـ شراب ـ سرخ وسفید
ضریر	نابینا
ضلال (مبین)	گمراهی(آشکار)
ضمان	پذیرفتن ـ برعهده گرفتن وام دیگری
ضوء	نور ـ روشنائی

طارم	گنبد ـ سراپرده ـ نرده
طامات	سخنان پریشان
طبطاب	جنب وجوش ـ چوگان
طری	شاداب وتازه
طوبی	پاکتر ـ نام در ختیست در بهشت
طوعاً وکرهاً	خواه وناخواه
طین	خاك ـ گل
عَبهر	نرگس ـ یاسمن
عدیم	نایاب ـ نابود ـ نیست شده درویش وفقیر
عَذول	ملامتگر
عسلی	پارچهٔ زردی که یهودیان مجبور بودند بجامهٔ خود بدوزند تا از دیگران باز شناخته شوند
عُصفور	گنجشگ ـ جمع آن عصافیر
عِظام	جمع عَظم بمعنی استخوانها است
عقرب	نام برج هشتم ازدوازده برج فلکی
عَماری	تخت روان ـ هودج ـ کجاوه
عنبرینه	گردنبندی ساخته شده ازعنبر
عُنف	شدت ـ قساوت ـ زور
عَیّوق	نام ستاره‌ای در کنار کهکشان
غاشیه	پوشش ـ پرده ـ روپوش ـ جمع آن غواشی
غالیه	داروی خوشبویی درطب قدیم
فام	رنگ
فتات	ریزه وشکسته ازهرچیزی
فتراك	ترك بند اسب
فُتور	سستی وکندی
فَرخار	نام شهری است درترکستان که بتهای معروف داشته است
فَرقَدَین	ستارهٔ دوبرادران
فریق	گروه ودسته‌ای ازمردم
فضول	افزونی ـ باقیماندهٔ مال زیاده برحاجت
فُقاع	آبجو
فیح	بوی خوش
قَصَب	پارچهٔ لطیفی که ازکتان می بافته‌اند
قطمیر	نام سگ اصحاب کهف
قلّاش	رند ـ بیکاره ـ حیله گر ـ مفلس
قَلان	مالیات ـ خراج ـ بیگاری
قَلب	برگردانیدن ـ واژگون کردن
کَبَست	حنظل ـ هندوانهٔ ابوجهل ـ زهروهرچیز تلخ
کُحل	سرمه
کَحیل	سرمه کشیده
کرّوبیان	فرشتگان مقرب
کَش (گش)	خوب ـ خوشرفتار
کَلاله (گلاله)	زلف ـ کاکل
کُم	آستین جمع آن اکمام وکممه است
کِنش	مخفف کنشت بمعنی معبد
کیش	ترکش ـ تیردان

کیمخت	ساغری، پوست حیوان که بنحوی دباغی کنند
گردنان	سروران - بزرگان
گوز	گردو
لاغ	ظرافت- خوش طبعی- بازی
لُب	عقل و برگزیدهٔ از هرچیزی
لَبق	ظریف - نرمخوی
لَبیب	خردمند
لَبیك	قبول می کنم و اجابت میکنم امر ترا
لَجَم	لجن - گل ولای ته حوض
لِگام	دهانهٔ اسب
لَن ترانی	هرگز نبینی مرا
لوامع	جمع لمعه بمعنی پرتوها و روشنی ها
لوحش الله	عبارتی که درموقع تعظیم و استعجاب گویند
لَویشه	ریسمانی که در موقع نعل بندی لب بالای اسب را بدان بندند
مآقی	گوشه‌های چشم که اشك از آن جاری شود
ماء معین	آب پاك وروان
مأمول	خواهش - آرزو
مجبول	سرشته - ذاتی
مِجمر	بخوردان- عودسوز- آتشدان
مُحاکاة	حکایت کردن باهم
مُحلّا	آراسته- زیور کرده
محموم	تبدار - تب کرده
مخذول	سرافکنده - خوار
مَخلَص	گریزگاه - محل خلاصی و رهائی
مَذاق	طعم - مزه - کام
مُدلَهِم	بسیار تاریك
مُر	تلخ
مُرَقَّع	وصله دار
مِروحه	بادبزن
مَزامیر	جمع مزمار بمعنی نای ها و جمع مزمور بمعنی سرود ها و ترانه‌ها
مُزَکّا	پاك شده
مسلول	کشیده
مَصانِع	جمع مصنع بمعنی جای گرد آمدن باران
مسمار	میخ، جمع آن مسامیر است
معاذالله	پناه برخدا
مُعَربِد	بدخو - مست وعربده کش
مِعصَم	مچ دست - بند دست
معفو	بخشوده شده
مغسول	شسته شده - غسل یافته
مغلول	سخت تشنه - کسی که غل بگردنش انداخته باشند
مَفاصِل	جمع مفصل بمعنی بند های اعضاء بدن
مُفتَکِر	اندیشه کننده - فکر کننده
مُقاتِل	کشتار کننده - جنگجو
مکحول	سرمه کشیده

ملح نمك

ملعب جای بازی

ملك يمين بندهٔ زرخريد

مماليك جمع مملوك بمعنی بندگان

موسوس دودل ـ شك دار

موله شيفته ـ عاشق ـ ديوانه

مهنا گوارا

مهيمن ازاسامی خدا بمعنی چاره ساز ـ نگهبان ـ ايمنی بخش

ميزان نام برج هفتم ازدوازده برج فلكی

ناظر چشم ـ ديده ـ بيننده

ناعس خواب آلود ـ خمارآلود

نبيد شراب خرما يا انگور

ندم پشيمانی وافسوس

نشاب تير

نصاب حد معين ازچيزی ـ اصل ـ مرجع ـ مال وسرمايه

نظره نگاه ـ يكمرتبه نگريستن لمحه ـ شكل وهيأت

نوبتی دهلزن ونقاره‌چی ـ كسی كه كاريرا بترتيب انجام دهد

وثاق اتاق ـ خانه

وثن بت (اوثان جمع)

وحل گل ولای ـ منجلاب

ورد گل ـ گل سرخ

وكرات ووكنات جمع وكره ووكنه بمعنی آشيانهٔ مرغ

هنی گوارا

ياليت ايكاش

يد بيضاء دست سفيد وروشن كنايه از دست موسی ـ كرامت وخرق عادت

يرغو (تركی) داوری

يرليغ (تركی) فرمان

يزك مقدمهٔ لشكر

يتاق پاس داشتن ومحافظت ـ در نسخ يطاق نوشته شده است